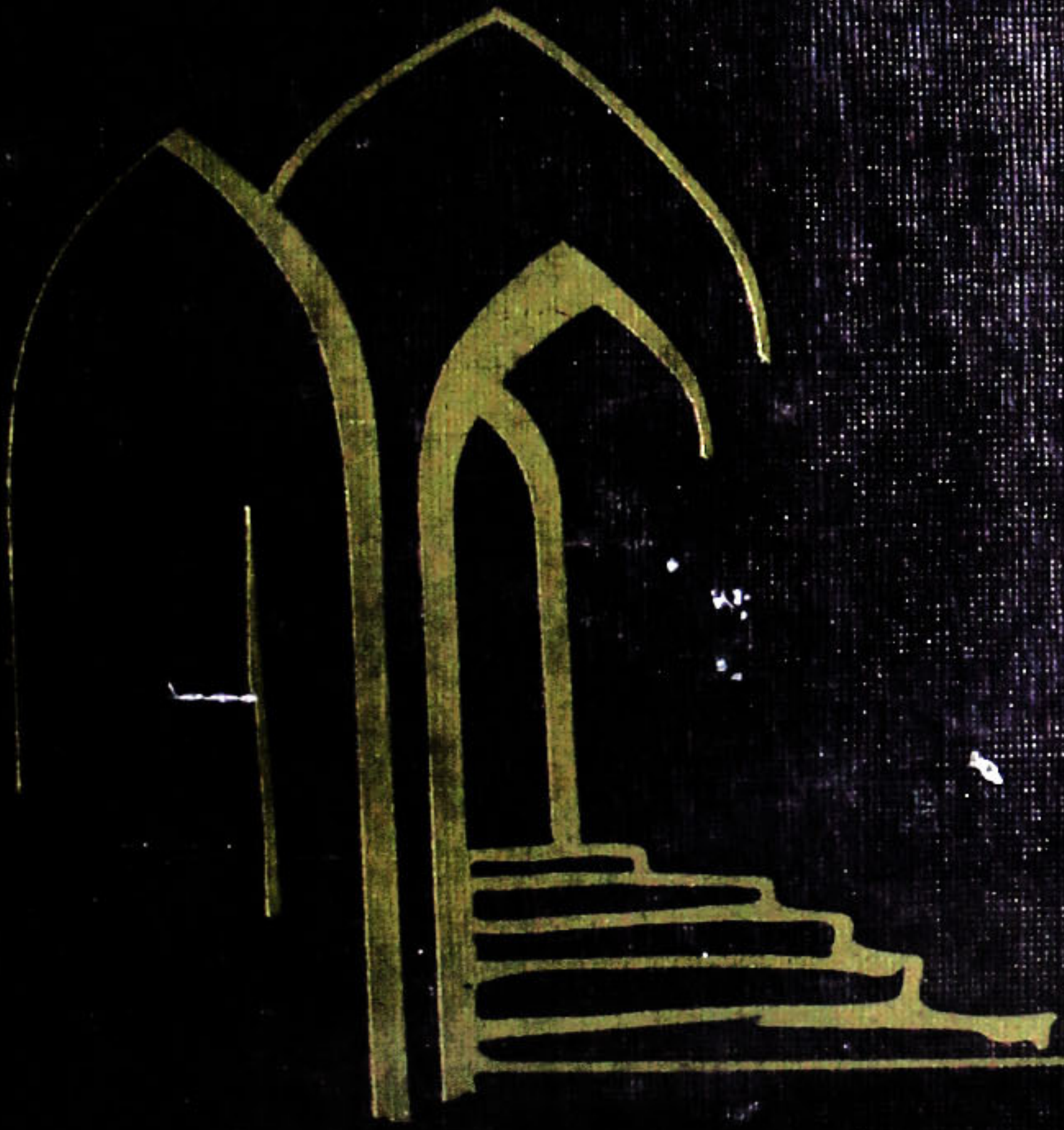


مقاله ششمین



مجله علمی و فرهنگی
شماره پنجم

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

129830

دانشگاه صنعتی
شریف

مؤسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی





مقالات شمس تبریزی

شمس الدین محمد تبریزی

بامقدمہ و تنقیح و تعلیق
محمد علی موحد

زیر نظر علیرضا حیدری

مقالات شمس تبریزی

نوشتہ شمس الدین محمد تبریزی
تنقیح و تصحیح و مقدمہ و تعلیق، محمد علی موحد
ویراستار : علیرضا حیدری
طرح صفحہ بندی و طرح کلی جلد : ع . ح . ہمایون
طرح روی جلد : جمیلہ ہاشمی
نظارت چاپ : ابوالفضل نادری
چاپ : چاپخانہ زر
تعداد ۳۳۰۰ نسخہ
صحافی : چاپخانہ بیست و پنجم شہریور
شمارہ ثبت کتابخانہ ملی ۱۸۵۴ بہ تاریخ ۲۵۳۶/۱۱/۸

سپاسگزاری

از دوست عزیزم علیرضا حیدری منت ها دادم که راهنمائیها و مهربانیهای او در تمام مدتی که سرگرم کار مقالات بودم قدم به قدم بامن همراه بود. نمی دانم در فراهم آمدن این مجموعه که به دست خوانندگان می رسد او سهم بیشتری دارد یا من، آنچه می دانم جلوه های سلیقه و دقت و انضباط هرچه هست همه از اوست، و خطاها و بی مبالیهایی و بی سلیقه گینها همه از من.

و از همکار اجمندم زهره فرهی که خواندن و رونویس کردن قسمت بزرگی از نسخه های خطی بی یاری همت و علاقه و حوصله او میسر نمی بود.

و از مسئولان و متصدیان کتابخانه های استانبول و قونیه و کتابخانه دانشگاه تهران که نسخه های خطی و عکس مقالات را در اختیارم گذاشتند.

از همه این عزیزان سپاسگزارم.

محمد علی موحد

فہرست تحلیلی کتاب

فہرست زیر بدین منظور تھیہ شدہ است کہ کار
پڑوش دربارہ شمس و مولانا را برای علاقہ مندار
تحقیق آسان گرداند

الف. اطلاعاتی از زندگانی و شخصیت شمس

- کودکی او ۷۸-۱۲۴
- تنہائی او ۱۰۱
- زن او ۲۲۴
- فرزندان او ۲۴۴
- وعظ او ۲۴۴
- مکتبہ داری او ۲۳۵-۲۳۴-۲۳۰
- اقامت او در حلب ۱۲۴-۱۳۵-۲۳۰-۲۵۵-۲۵۸
- نہ بہ خانقاہ می رود ونہ با اہل مدرسہ می سازد ۱۵۰
- خرقہ گرفتن او از پیغمبر در خواب ۱۴۱
- وجود من کیمیا است ۱۵۸
- اینہا مرا نمی شناسند ۱۵۲
- ہر کہ مرا شناخت... ۲۰۵
- آن یکی می گفت اگر تو فقیہ بودی ۲۳۹
- ہر کسی کہ بہ صحبت من راہ یافت ۷۵
- سخن من ہمہ دعوی می نماید ۱۴۷
- نفس فرمانبردار او ۲۲۶
- لطف و قہر او ۷۴-۲۲۰

- مستی وهشیاری او ۸۵
 الحاد او ۱۱۸
 من چون شعر گویم... ۱۴۷
 اگر دشنام من بکافر صد ساله رسد... ۷۹
 گفتند ما را از شمس الدین گشایشی نیست ۱۵۳
 من برای عوام نیامده‌ام ۸۴
 ولی هستم یا نیستم؟ ۱۲۷
 سخن با خود تو انم گفتن ۱۰۳
 سر با آن کس تو انم گفتن که خود را در او بینم ۱۰۹
 غضب و جفای وی در حق دوستان ۱۴۳
 دوست و خیرخواه همه است ۱۲۷
 سفر من جهت صلاح کار شما است ۱۷۶
 باطن و ظاهر من یکی است ۱۶۶
 اگر تمام راست گفتمی... ۱۲۷-۱۴۸-۲۴۱
 اعتقاد مولانا درباره او ۸۳-۱۳۳
 جانهای اولیا در آرزوی دیدار او ۱۰۸
 اگر مطلوب نیم طالب هستم ۱۴۴
 فراغت او در عین کار ۱۲۶
 مناظره و بحث در برابر او ۸۵-۱۵۳
 سخن مرا احترام کن تا محترم شوی ۱۶۲
 مقایسه او و مولانا ۷۴-۸۰-۸۱-۱۰۳-۱۸۳
 حالات او با مولانا ۲۳۶-۲۳۷-۲۴۰-۲۴۱-۲۶۰
 مولانا غواص است و من بازرگان ۱۱۹
 مولانا مهتاب است و من آفتاب ۱۲۰
 من شفعویم ۱۹۸
 در میان آن سرگین‌دان خوش بودم ۲۴۴
 مخالفت وی با حشیش ۷۵
 مرافعه کیمیا ۲۲۴
 تأثیر مولانا در شمس ۲۴۵
 اقامت شمس در کتابخانه مولانا در مدرسه و بیرون کردن طلبه‌ها او را از مدرسه ۲۲۲-۲۴۷
 وصیت او به سلطان ولد ۲۲۱-۲۳۶

روابط اوبا ابن عربی ۹۹-۱۲۵-۲۲۷-۲۴۴-۲۴۶

ب . داوریهای شمس درباره مولانا و روابط آن دو

صفات و مناقب مولانا از نظر شمس ۷۴-۸۰-۸۱-۸۳-۱۰۳-۱۱۹-۱۲۰-۱۴۰-

۳۰۳-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۵

مرتبه مولانا ۸۰

مولانا و شمس ۷۲-۱۲۴-۱۲۷-۱۲۰-۲۳۶-۲۳۷-۲۵۵-۲۶۰-۲۶۲

زن شمس از مولانا رو نمی گیرد ۲۴۱

حجره و کتابخانه مولانا در مدرسه ۲۲۲-۲۴۷

آن وقت که رفتم بامولانا هنوز نفاق می کردم ۲۲۱-۲۴۱

مولانا را اگر حکم کنم، فرزندان خود را از شهر براند ۲۴۰

من از شناخت مولانا قاصر ۲۳۸

ما دو کس عجب افتاده ایم ۲۳۵

عماد و مولانا ۲۱۸

ج . یادى از بزرگان زمان

ابن عربی ۹۹-۱۲۵-۲۲۷-۲۴۴-۲۴۶

اثیرالدین ابهری ۲۲۹

امین الدین (میکائیل؟) ۲۴۷

اوحدالدین ۷۲

بهاء ولد سلطان العلماء ۲۴۶

تاج الدین (ارموی؟) ۲۴۷

جلال الدین قراطای ۲۲۲

حجاج ۸۲

حسام الدین ۲۲۴-۲۳۹-۲۵۸

نجندی ۲۴۳

زاهد تبریزی ۲۵۹

زین کشی ۲۲۸

زین صدقه ۸۴

سراج الدین ارموی ۲۲۲-۲۲۴

سلطان ولد (فرزند مولانا) ۲۲۱-۲۳۶-۲۳۷

سید (برهان الدین) ۸۵

شرف لهاوری ۱۲۶

شهاب الدین سهروردی (شیخ مقتول) ۲۲۸

شهاب هریوه ۸۴-۱۲۴

نبیره شهاب سهروردی ۸۴-۲۲۵

صدر اسلام ۲۴۰

محمد گویانی ۸۴-۱۵۰

عماد ۸۴-۱۰۷-۱۴۷-۲۱۸

نجم کبری ۱۹۹

فخر رازی ۱۳۵-۲۲۸

۵. تعالیم و معتقدات شمس

۱. از بنده تا خدا

توحید ۲۰۳

از بنده تا خدا ۷۷-۱۸۸-۲۶۱

حقیقت رؤیت و معنی آن ۱۸۸

لا تدر که الا بصارنومیدی است ۱۸۷-۲۶۰

خواب مردان حق ۱۸۸-۲۶۱

منابت آن است که از امر نالد ۱۲۵-۲۴۳

چله داری منابت موسی است ۱۸۳

۲. ایثار مال

اول قدم در راه خدا ایثار مال است ۱۲۰

آنچه داری بده و گر نداری بر آن باش که حاصل کنی ۱۲۱

مال قبله اغلب خلق است ۱۳۶

۳. تقلید

جبر تحقیقی و جبر تقلیدی ۹۳

پی هر جنبش مرو ۹۵

اعتقاد به تقلید و انکار به تقلید ۱۷۳

آنچه معقول است از هر مذهب قبول باید کردن ۱۹۸

اینهمه احادیث و رموز بزرگان و تفسیر قول این و قول آن ... ۲۱۷

۴. حجاب حقیقت

هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب از ظلمت ۱۰۳

آنچه گفته‌اند هفتاد و دو حجاب است از نور، مغلطه است ۱۲۳
حجاب بزرگان و کاهلان ۹۷
حجاب خاص ۲۰۶
همه حجایها يك حجاب است ۱۰۳
افسون انبیا برای برداشتن حجاب ۹۶

۵. سخن و معنی

سخن گفتن جمادات ۱۱۵
زبان تنگ است، عبارت سخت تنگ است ۱۳۲
عرصه سخن بس تنگ است ۱۸۱
عرصه سخن سخت فراخ است ۱۰۱

۶. سماع

سماع حرام و سماع مباح و سماع فریضه ۷۳
بیگانه را در سماع نباید راه داد ۱۹۵
منع خلیفه از سماع ۸۱

۷. علم و فلسفه

فلسفی و تفسیر عذاب قبر ۸۶-۸۸-۲۳۳
این راه بحث معتزله نیست ۱۳۳
فخررازی و جنید و ابایزید ۱۳۶
بحث از راه فایده ندارد راه را رفتن می باید ۱۳۵
طریق از این دو بیرون نیست: گشاد باطن یا تحصیل علم ۱۷۴
عقل تا درگاه ره می برد اندرون خانه ره نمی برد ۱۹۵
هر که فاضل تر دورتر از مقصود ۷۶
اغلب دوزخیان ازین زیرکان و فیلسوفانند ۱۵۴
فلسفیک می گوید عقول عشره... ۲۲۹
فلسفی منکر می شود ۲۲۷
سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا... ۸۶

۸. قرآن

عارفان قرآن در تنگنا اند ۹۷
معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی گویند این ائمه ۱۵۶
بالای قرآن هیچ نیست... ۲۰۰

۹. مرگ

- اشتیاق مرگ ۸۸
- نقل دیگر بود و مرگ دیگر بود ۸۸
- لذت دنیا وحسرت مرگ ۸۹
- تفسیر مرگ و قیامت ۱۳۸

۱۰. نبوت

- انبیا همه معرف همدیگرند ۷۶
- انبیا را در قرآن «ولی» نگفته است ۸۵
- افسون انبیا ۹۶
- عیسی در حال سخن گفت محمد بعد چهل سال ۱۰۱
- شبیبتنی سوره هود ۱۲۵
- دعوت انبیا همین است که ای بیگانه بصورت تو جزو منی ۱۷۴
- انبیا و اولیا ۹۲

۱۱. ولایت

- معنی آن ۸۷-۲۳۲
- ولایت و نبوت ۸۵
- بعضی اولیا تیزی می نمایند و بعضی... ۱۲۶
- در درویش کامل متکلم خداست ۱۸۷
- فرعون ولی بود اما موسی از او ولی تر بود ۱۸۹
- ندانستن امور دنیاوی بر ولی عیب نیست ۱۹۹
- مرا می گویند که ولی... ۲۱۷
- شرط رهبری ۱۵۷
- یحیی را در قرآن ولی خواند ۸۴

۱۲. نکته سنجیها

- علم چیست ۲۰۶
- شرایط جستن علم ۲۰۸
- خصال عالم ۲۰۸
- معرفت ۲۰۴
- علامت عارف ۲۰۶
- حکمت ۲۰۸

بیداری ۲۰۷

عقل ۱۹۵

عیب پوشی و نیکخواهی ۱۰۴-۹۸-۹۳

دنیا بد است اما در حق آن کس که نداند دنیا چیست ۱۳۲

صحبت اهل دنیا ۱۱۳

نیاز ۱۳۹-۱۱۴

مراتب سه گانه نسیان ۸۵

سخاوت و نشانه‌های آن ۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹

خرسندی و طمع ۲۱۲

نشانه‌های چهار گانه ابله‌ی ۲۰۷

چهار چیز کمیاب ۲۰۷

موسی و فرعون در هستی تست ۱۸۹-۱۳۷

۵. قصه‌های شمس

داستان آن معلم زندیق که جنید را بدو حواله بود ۲۱۸-۱۲۹-۷۲

داستان آن درویش که محبوب مرد ۱۹۷-۱۲۲-۷۴

قصه آنکه گنج نامه‌ای یافت... ۷۶

تمثیل آن کس که سخن ماهی می گفت... ۷۷

قصه مرغ خانگی که بط بچه‌گان پرورد ۷۸

داستان خلیفه که منع کرد از سماع کردن ۸۱

داستان آن فقیه که با حجاج بدعجز درآمد ۸۲

قصه عمر و مطالعه توراة ۸۶

ابراهیم ادهم و اول بیداری او ۹۲-۹۱-۸۶

قصه سلطان محمود و ایاز و گوهر ۸۹

قصه شیخ که بر مرداری گذر کرد ۹۳

قصه آن پادشاه که گفت کسی با من بیاید که سخن نگوید تا من نگویم ۹۶

داستان موسی و درویش ۱۰۶

قصه هارون الرشید و لیلی ۱۰۸

قصه استر که اشتر را پرسید... ۲۴۰-۱۱۲

قصه آن عارف که در بغداد شنود صد خیار بد پولی ۱۳۴-۱۱۴

قصه آن بقال که جهت يك پول مکبس کرد ۱۱۶

قصه بقال و کفشگر ۱۱۷

- حدیث آن بازرگان که پنجاه سفره داشت ۱۱۹
 قصه بایزید و خبر دادن او از آمدن بوالحسن خرقانی ۱۲۲
 قصه عمر عبدالعزیز که در خواب مشکلات خود را از مصطفی می پرسید ۱۲۵
 داستان جحی و خوانچه ۱۲۷
 داستان مرد راستگو و صحابه ۱۲۸
 داستان آن شخص که سحوری به روز می زد ۱۳۰
 داستان نایزن ۱۳۱
 حکایت جنید که گفت ده خیار به پولی... ۱۳۴
 قصه بهلول و فاری ۱۳۷
 قصه ابراهیم و ملائکه ۱۳۶
 قصه موشی که مهار شتری را به دندان گرفته بود ۱۴۲
 داستان درویش و عسان ۱۵۰
 داستان مرد کشتی گیر ۱۵۲
 حکایت صوفیان و عاشق شدن یکی از ایشان بر ترسا بچه ۱۶۴
 حکایت آن شخص لوطی که هر بارش می گرفتند... ۱۶۵
 قصه ابوبکر ربابی و جوحی ۱۶۶-۲۵۱
 قصه آن نحوی که در کوی نغول پرنجاست افتاده بود ۱۶۷-۲۵۲
 حکایت نحوی و مغنی ۱۶۷-۲۵۲
 قصه واعظی که خلق را تحریض می کرد بر زن خواستن ۱۶۹
 حکایت صوفی و خشت ۱۷۰
 حکایت ابوبکرو مبارزه او با فرزند ۱۷۱
 داستان روستائی که گنج زر یافت ۱۷۷
 داستان سوار ترك و جماعت روستائیان ۱۸۵
 داستان آن که شمشیر هندی را بر سنگ آزمود ۱۸۹
 داستان همدانی و واعظان ۱۹۰
 قصه نوحه گر ۱۹۴
 داستان بونجیب و چله او ۱۹۴
 داستان مزین و مرد سپید ریش ۱۹۵
 داستان آن که دعوی پیغامبری می کرد ۲۲۰
 داستان سنائی و خشت زن ۲۳۴

قلائد های دُر دارد بناگوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

پیشگفتار مصحح

من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز، سخن را
چون نمی‌نویسم درمن می‌ماند و هر لحظه
مراروی دگر می‌دهد.

مادوکس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور تا
چو مادوکس بهم افتد. سخت آشکار
آشکاریم؛ اولیا آشکار نبوده‌اند، و سخت
نهان نهانیم...

شمس تبریزی

در میان مجموعه‌هایی که از مواعظ و گفتارهای سرسلسله‌گان طریقت
مولوی بدست داریم^۱ تنها مقالات شمس است که از سواد به‌بیاض نینجامیده
و به‌صورت مشتی یادداشت از هم گسیخته و نامنظم باقی مانده است. لیکن این
سخنان، با همه آشفتگیها و ناتمامیها، چون الماس در میان مقالات دیگر می‌درخشد.
قوی‌ترین و جاندارترین این مجموعه‌ها فیه مافیه مولانا است و فاصله فیه مافیه
با مقالات شمس فاصله‌ای است که در میان نثر مولانا با نظم او وجود دارد.
مقالات شمس سرتاسر وجد و حال و شور و نشاط است. جملات آن با همه شکستگی

۱. این مجموعه‌ها عبارتند از معارف سلطان العلماء پدر مولانا و مقالات خلیفه او
برهان‌الدین محقق‌ترمدی و فیه مافیه خود مولانا و مقالات فرزند او سلطان ولد.

و درهم ریختگی، از صفا و جاذبه خیره کننده‌ای سرشار است. احساس گرمی و روشنایی و وسعت خاصی در سرتاسر آن موج می‌زند. گفتار شمس با همه سادگی و بی‌پیرایگی نغز و شیرین و آبدار است. وقتی او به سخن درمی‌آید خیال می‌کنی که مولانا شعر می‌سراید. بیانی پرنشئه و آهنگ، تنیده از تار و پود طنز و تمثیل، خالی از هرگونه تکلف و فضل‌فروشی، پر از خیالهای رنگین و اندیشه‌های بلند، لبریز از روح و حرکت.

این مقالات، یادگار گرانبهائی است که پس از ورود شمس به قونیه، و حالاتی که او را با مولانا رفته‌بصورت یادداشت از سخنان او بجای مانده‌است. فراهم‌آورنده این یادداشتها خود شمس نبوده است. او با آن شور و غوغائی که در اندرون داشت هیچگاه به مقاله نویسی پرداخت و دست به تألیف کتابی نزد انسان و گرمی حضور و گیرائی نفس وی به نزدیک شمس، بیش از حروف مرده نقش بسته بر صفحه کاغذ ارج دارد. او اصلاً به نوشته اعتقاد زیادی ندارد و فاش می‌گوید که: «آنچه ترا برهاند بنده خداست نه نبشته مجرد. من اجمع السواد فقد ضل» حتی شخص پیغمبر را بر قرآن که کلام مکتوب است برتری می‌نهد «مراد از این کتاب الله، مصحف نیست، آن مردی است که راهبر است، کتاب الله اوست، آیت اوست، سوره اوست، در آن آیت آیتهاست. . .»

در این گفته شگفت انگیز او دقت کنیم: «سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد». گوئی که با جلوه‌های جادویی خیال در خاطر پرخروش خود معاشقه می‌کند و دلش رضا نمی‌دهد که آنها را در قالب الفاظ بی‌زبان، فسرده و بی‌حرکت ببیند.

*

در افسانه‌های کهن گاهی برمی‌خوریم به ماجرای رهروی گم شده در بیابانی بی‌سر و بن، دور از زاد و قافله، که در نهایت سرگستگی و نومیدی دل بهلاک می‌نهد. در این هنگام ناگهان سواری از افق دوردست نمایان می‌شود که پیکر نیمه جان او را بر ترك خود می‌نشانند و در کنار آبادی رهایش

۱. در سرتاسر این پیشگفتار هر جا نثری یا نظمی بدون ذکر مأخذ آمده‌است، نثر از مقالات شمس است و نظم از مولانا.

می کند و خورد باز به بیابان می زند و ناپدید می گردد، داستان رسیدن شمس به مولانا و ناپدید شدن او بی شباهت به این ماجراهای افسانه‌ای نیست.

چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
خدا از نو دگر بار آفریدم
بهل تا دست و پایت را بیوسم
بده عیدانه کامروز است عیدم
شمس در تاریخ ۲۶ جمادی الثانی ۶۴۲ به قونیه آمده و پس از شانزده ماه در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از آن شهر رفته و دوباره پس از چندی در ۶۴۴ به قونیه بازگشته و در ۶۴۵ ناپدید شده است.

گزارشهایی از زندگانی شمس

در بحث از منابع اطلاعات مربوط به زندگی شمس در درجه اول از مقالات خود او باید نام برد و از آثار پربرکت مولانا یعنی دیوان کبیر و مثنوی و فیه مافیه، و در درجه دوم از ابتدای نامه سلطان ولد فرزند مولانا که در رکاب شمس از دمشق تا قونیه پیاده آمده و مورد لطف خاص او بوده است، و در درجه سوم از رساله فریدون سپهسالار^۱ باید یاد کرد که چهل سال در حلقه مریدان صادق درگاه مولانا و سلطان ولد بوده و سپس از مناقب العادین احمد افلاکی^۲ که کتاب خود را در ۷۱۷ شروع کرده و در ۷۵۲ پایان رسانیده است. مناقب افلاکی

۱. این رساله را سپهسالار در دوران پیری به درخواست یکی از خواص اصحاب مولانا به رشته نگارش کشیده است: «شخصی از آن جمله که در رازها محرم و در نیازها همدم بود روی بدین ضعیف کرد و گفت که نزدیک شد که تمامت پیران و عزیزان که جمال زیبای آن حضرت (مولانا) را مشاهده کرده اند بکلی روی در پرده غیب کشند... توقع آن است که رساله‌ای جمع کنی که مشتمل باشد بر سیرت پاک آن حضرت و اسناد خرقه و تلقین و...» سپهسالار در ۷۱۱ وفات یافته است و او را در کنار تربت سلطان العلماء پدر مولانا بخاک سپرده‌اند.

۲. افلاکی در ۷۵۵ یعنی ۸۷ سال پس از وفات مولانا درخت از این جهان بر بسته است. در سرتاسر این نوشته هر جا که از مناقب افلاکی نقل کرده‌ایم به نسخه تصحیح تحسین یازیجی، چاپخانه انجمن تاریخ ترکیه، آنگره، ۱۹۵۹ میلادی و هر جا که از رساله سپهسالار نقل کرده‌ایم به نسخه چاپ کانپور هند (۱۳۱۹ هـ ق) نظر داشته‌ایم و آنچه از ابتدا نامه یا ولدنامه نقل شده است به شماره صفحات چاپ تهران به تصحیح استاد جلال الدین همایی ارجاع شده است.

بر اساس رساله سپهسالار تنظیم گردیده است.

این مرد مرموز را سپهسالار به نام والقباب «شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد» و با القاب «سلطان الاولیاء والواصلین، تاج المحبوبین، قطب العارفین، فخر الموحدین، آیه تفضیل آخرین علی اولین، حجة الله علی المؤمنین، واثق الانبیاء والمرسلین، وصاحب حال و قال» معرفی می کند.

مولانا او را به لقب «خسرو اعظم»، «خداوند خداوندان اسرار»، «سلطان سلطانان جان»، «نور مطلق»، «جان جان جان»، «شمع نه فلک»، «بحر رحمت»، «مفخر آفاق»، «خورشید لطف»، «روح مصور» و «بخت مکرر» می خواند:

دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی

زعرش و فرش و حدود دو کون در گذری

ستاره هاست همه عقلها و دانشها

تو آفتاب جهانی که پرده ها بدری

کیم بگو من مسکین که با تو من مانم

فنا شوم من و صدمن، چوسوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی

گذشته است ز او هام جبری و قدری

گاهی او را «آتش نهفته در شراب» و «غریو پیچیده در فریاد» می نامد

و «اصل وجود و ایجاد» ش می شمارد.

چو نام باده برم آن توئی و آتش تو

و گر غریو کنم در میان فریادی

بیا تو مفخر تبریز شمس تبریزی

مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

شمس تبریز به گفته سپهسالار جامعه بازرگانان می پوشید و در هر شهری که وارد می شد مانند بازرگانان در کاروانسراها منزل می کرد و قتل بزرگی بر در حجره می زد چنانکه گوئی کالای گرانبهایی در اندرون آن است و حال آنکه آنجا حصیر پاره ای بیش نبود. روزگار خود را به ریاضت و جهانگردی می گذاشت گاهی در یکی از شهرها به مکتب داری می پرداخت و زمانی دیگر شلوار بند می

بافت و از درآمد آن زندگی می کرد.

باز سپهسالار وی را «از مستوران حرم قدس» معرفی می کند که «تا زمان حضرت خداوندگار (مولانا) هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبود». و پس از مولانا نیز «هیچ کس را بر حقایق اسرار او وقوف نخواهد بود». زندگی و مرگ این مرد که «از قبول خلق» می گریخت و «شهرت خود را پنهان» می داشت در پرده اسرار فرو پیچیده است.

سلطان ولد ابتدا نامه خود را با داستان موسی و خضر آغاز می کند. این داستان از قصه های زیبا و پرمعنا قرآن است که تاب تفسیرهای عرفانی عمیقی را دارد. موسی پیغمبری است که برای راهنمایی توده مردم فرستاده شده است و آشکارا در ابلاغ رسالت حق می کوشد، ولی خضر پیر و مرشدی است که در آفاق جهان می گردد و با کمتر کسی خود را آشنا می سازد. کسی او را نمی شناسد. حتی قرآن از نام و نشان او همین قدر می گوید که «بنده ای از بندگان ما» بود. با آنکه موسی به تشریف نبوت آراسته است، از راز درون پرده آگاه نیست. موسی احتیاج به معلم و رهبر دارد. دست در دامن خضر می زند. خضر می گوید تو تاب تحمل صحبت مرا نداری. موسی اصرار می ورزد. خضر می گوید به شرط آنکه شکیب باشی و هر چه از من سرزند لب به اعتراض نگشائی. موسی می پذیرد. لیکن کارهای خضر از چارچوب قواعدی که بد و خوب را در جامعه مشخص می کند بیرون است. داوریهای او ظواهر قضایا را می شکافد و در ورای پوسته بیرونی عمق و باطن آنها را می بیند. لاجرم آنچه می گوید با منطق موسی که در حد محسوسات محصور است، درست در نمی آید. موسی برخلاف قولی که داده است خودداری نمی تواند و لب به اعتراض می گشاید. خضر می گوید:

نگفتمت که تو ناب صحبت مرا نداری؟ ألم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا؟ آنگاه خضر کارهایی را که به مذاق موسی نامعقول و نادرست آمده بود توجیه می کند و پرده از روی واقع برمی دارد. موسی می بیند که خطا

۱. کلمه میان دو هلال از نویسنده پیشگفتار است. «خداوندگار» در اصطلاح مولویان لقبی است که به شخص مولانا اطلاق می شود.

کرده است و درمی یابد که آنچه او به ظاهر بد و ناصواب می دید به حقیقت نیک و صواب بوده، و آنچه که عادلانه و درست می انگاشت در واقع ستمگرانه و نادرست بوده است. حالا موسی به خود می آید، اما خیلی دیر شده است. او قول خود را شکسته است. خضر دیگر با او نمی تواند بود. خدا حافظی می کند و راه خود را درپیش می گیرد.

سلطان ولد می گوید: رابطه مولانا با شمس همان رابطه موسی بود با خضر. مولانا با همه فضل و کمال و «مقامات و کرامات و انوار و اسرار» همواره در طلب صحبت اولیای حق بود و سرانجام شمس را یافت.

خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر در آمیزی
هیچ کس را به یک جوی نخری	پرده های ظلام را بدری
آنکه از مخفیان نهان بود او	خسرو جمله واصلان بود او

ورود شمس به قونیه و ملاقاتش با مولانا طرفانی را در محیط آرام این شهر و به ویژه در حلقه ارادتمندان خاندان مولانا برانگیخت. مولانا فرزند سلطان العلیماست، مفتی شهر است، سجاده نشین با وقاری است، شاگردان و مریدان دارد، جامعه فقیهانه می پوشد^۱ و به گفته سپهسالار^۲ «به طریقه و سیرت پدرش حضرت مولانا بهاء الدین الولد مثل درس گفتن و موعظه کردن^۳...» مشغول است، در محیط قونیه از اعتبار و احترام عام برخوردار است، با اینهمه چنان مفتون این درویش بی نام و نشان می گردد که سر از پای نمی شناسد.

تأثیر شمس بر مولانا چنان بود که در مدتی کوتاه از فقیهی متعین با تمکین، عاشقی شوریده ساخت. این پیر مرموز گمنام، دل فرزند سلطان العلیما را بردرس و بحث و علم رسمی سرد گردانید و او را از مسند تدریس و منبر و عظم فرو کشید^۴

۱. ولدنامه، به تصحیح استاد جلال الدین همائی کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۵ شمسی. ص ۴۲ ۲. افلاکی مناقب العارفین ص ۸۴ «و دستار خود را دانشمندان می پیچید و ردای فراخ آستین چنانکه سنت علمای راستین بود می پوشید، مولانا پس از برخورد با شمس این لباس را تغییر داد و از طرز لباس شمس پیروی کرد. (سپهسالار صفحه ۱۵) ۳. (ساله سپهسالار) چاپ هند صفحه ۳۲ ۴. افلاکی مناقب العارفین چاپ انقره صفحه ۸۸ «همانا که ترك درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرد.»

و در حلقه رقص و سماع کشانید! چنانکه خود گوید:

در دست همیشه مصحفم بود
در عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسییح
شعر است و دویتی و ترانه

حالا دیگر شیخ علامه چون طفلی نوآموز در محضر این پیر مرموز زانو می زند: «زن خود را که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرده محرم کرده، و پیش من همچین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد».

و چنین بود که مریدان سلطان العلماء سخت بر آشفتنند و عوام و خواص شهر سر برداشتند. کار بدگوئی و زخم زبان و مخالفت در اندک زمانی به ناسزایان و دشمنی و کینه و عناد علنی انجامید و متعصبان ساده دل به مبارزه با شمس برخاستند^۱. شرح این غوغا را سلطان ولد فرزند مولانا در مثنوی خویش آورده است:

غیرت حق در آمد و ناگاه
در شناعت در آمدند همه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو
چه کس است این که شیخ ما را او
کرد او را ز جمله خلق نهران
فجفج افتاد در همه افواه
آن مریدان بی خبر چو رمه
پشت بر ما کند ز بهر چو او...
برد از ما چو یک کهی راجو...
می نیابد کسی ز جاش نشان

۱. (سأله سپهسالار صفحه ۳۲، «اما سماع هرگز نکرده بودند چون حضرت مولانا سلطان‌المحبوبین مولانا شمس‌الحق والدین‌التبریزی عظم‌الله ذکره را به نظر بصیرت دید... بنا بر اشارت ایشان امتثال فرمودند و در سماع آمده... و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آئین ساختند» سلطان ولد نیز گفته سپهسالار را تأیید می‌کند در رباب نامه:

پیشتر از وصل شمس‌الدین زجان
سال و مه پیوسته آن شاه‌گزین
چونکه دعوت کرد او را شمس‌دین
شد سماعش مذهب و رایب درست
بود در طاعت ز روزان و شبان
بود مشغول علوم زهد و دین
در سماعی که بد آن پیشش گزین
از سماع اندر دلش صد باغ رست

۲. افلاکی، مناقب‌العارفین (صفحه ۸۸)، «خلق در قرونیه به جوش آمدند و محبان و یاران از سر غیرت و حسد، درهم شده، و هیچ کسی را معلوم نبود که او (شمس) چه کسی است و از کجاست. باتفاق تمام قصد او بزرگ کردند و فترتی عظیم در میان یاران واقع شد».

روی او را دگر نمی بینیم همچو اول برش نمی شینیم
 ساحر است این مگر به سحر و فسون کرد بر خویش شیخ را مفتون
 ورنه خود کیست او و در وی چیست با چنین مکر می تواند زیست؟!
 نی و را اصل و نی نسب پیدا است می ندانیم هم که او ز کجاست...
 فحش ها پیش و پس بگفتندی همه شب از غمش نخفتندی^۱

سپهسالار در این باره می نویسد: «لاجرم بواعث حسد در نفوس ایشان مستمر گشت... دلمه و سوسه و تعصب در میان انداخت تا عاقبت غبار انکار بر روی کار آوردند... هر گاه که فرصت یافتند به یافه و افسوس به حضرت ایشان سخن آغاز کردند تا مگر انفعال بر خاطر شریفشان راه یابد و بدان سبب از این مقام رحلت کنند... مدتی درون دریا مثال حضرتشان از خارا انکار آن جماعت برهم نمی شد و به اقاویل بی وجه ایشان التفات نمی فرمود، و گستاخیهای ایشان را بر عشق (عشق مریدان به مولانا)^۲ حمل می فرمود. چون از حد تجاوز کردند دانست که مفضی خواهد شدن به فتنه بسیار، جهت مصلحت وقت، علی حین الغفله به مجرورنه دمشق هجرت فرمودند. بعد از هجرت ایشان خداوندگار (مولانا)^۲ از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد...»^۳

شمس چون عرصه بر خود تنگ یافت بناگاه قونیه را ترک گفت و مولانا را در آتش یقراری نشانید. چند گاهی خبر از شمس نبود که کجاست و در چه حال است تا نامه ای از او رسید و معلوم شد که به نواحی شام رفته است. با وصول نامه شمس، مولانا را دل رمیده به جای باز آمد و آن شوراندرون که فسرده بود از نو بجوشید. نامه ای منظوم در قلم آورد و فرزند خود سلطان ولد را با مبلغی پول و استدعای بازگشت شمس به دمشق فرستاد. اینک بیتی چند از این نامه را می آوریم که در آن مولانا شرح هجران خویش بازمی گوید و سوگند می خورد که پس از رفتن شمس رغبتی به سماع نداشته و لب از شعر فرو بسته و آنگاه که نامه شمس به او رسیده حال و شوری تازه یافته است:

بخدائی که در ازل بوده است حی و دانا و قادر و قیوم...
 حال است تا نامه ای از او رسید و معلوم شد که به نواحی شام رفته است.

۱. ولد نامه صفحه ۴۲ و ۴۳. ۲. توضیح میان دو هلال از نویسنده پیشگفتار

۳. رساله سپهسالار صفحه ۶۶ است.

که از آن دم که تو سفر کردی
در فراقِ جمالِ تو ما را
بی حضورت سماع نیست حلال
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
پس بذوقِ سماعِ نامهٔ تو
از حلاوت جدا شدیم چو موم
جسم ویران و جان درو چون بوم
همچو شیطان طرب شده مرجوم
تا رسید آن مشرفه مفهوم
غزلی پنج و شش بشد منظوم...

پس از سفر قهر آمیز شمس، افسردگی خاطر و ملال عمیق و عزلت و سکوت
پر عتابِ هولانا ارادتمندان صادق اورا سخت اندوهگین و پشیمان ساخت. مریدان
ساده دل که تکیه گاه روحی خود را از دست داده بودند زبان به عذر و توبه گشودند،
و قول دادند که اگر شمس دیگر بار به قونیه باز آید از خدمت او کوتاهی
نمایند و زبان از تشنیه و تعریض بر بندند. هولانا در پیامی که توسط فرزند خود
فرستاد بر این مطلب تأکید می کند:

آن مریدان که جرما کردند
همه گفته: کنیم از دل و جان
براستی هم پس از بازگشتِ شمس به قونیه، منکرانِ سابق سردر قدمش
نهادند و به قول ولد:

جمله شان جان فشان به استغفار
توبه کاریم ز آنچه ما کردیم
سرنهادند کای خدیو کبار؛
از سر صدق روی آوردیم^۲
شمس عذر آنان را پذیرفت. محفل هولانا شور و حالی تازه یافت و گرم
شد. ولد این مناظر را در مثنوی خود توصیف کرده است: شمس سخن می گوید،
مجلس سماع بر پا است، مریدان به افتخار شمس مهمانها می دهند، هر کس
به قدر وسع و توانائی خود نیازها می آورد و هدیه ای نقدی یا جنسی به پای او
می ریزد. این تحوّل هولانا را امیدوار می ساخت که کم کم قدر و مقام واقعی
شمس بر مریدان روشن گردد و اقامت همیشگی وی را در قونیه میسر گرداند. اینک
نور امید از خلال سخنان او سر می کشد:

شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد
و آن سیمبرم آمد، و آن کان زرم آمد

امروز به از دینه، ای مونس دیرینه
 دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
 آن کس که همی جستم دی من به چراغ اورا،
 امروز چو تنگ گُل، در رهگذرم آمد
 از مرگ چرا ترسم، کاو آب حیات آمد
 وز طعنه چرا ترسم، چون او سپرم آمد
 امروز سلیمانم، کانگشتریم دادی،
 ز آن تاج ملو کانه، برفرق سرم آمد

«این مردمان می گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم! ای خواجه ما او را دیدیم! ای غرخواهر کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام اشتری را نمی بیند می گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم... بینائی می باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن، و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند دیدن تا ایشان را نباید؟ در عالم چندین اولیا اند وینا و اصل، و اولیای دیگرند - و رای ایشان - که ایشان را مستوران حق گویند. و این اولیا زاریهای می کنند که ای بارخدا یا، ز آن مستوران خود یکی را به ما بنما. تا ایشانش نخواهند، و تا ایشان را نباید - هر چند که چشم بینا دارند - نتوانندش دیدن... این کار آسان نیست، فرشتگان درمانده اند... این بارشما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن؛ زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است؛ چون بادبان باشد، باد وی را به جای عظیم برد؛ و چون بادبان نباشد، سخن باد باشد...»^۱

در آن قسمت از مقالات که در این دفتر آورده ایم مطالبی هست که آشکارا وقایع این دوره از اقامت شمس در قونیه را منعکس می کند. مثلاً آنجا که از کوتاه بینی مریدان هولانا شکایت می شود که فکرمی کرده اند اگر شمس از قونیه برود هولانا از آن آشفتگی نجات خواهد یافت، و دوباره دل با مریدان خوش خواهد کرد، و اشارت به سفر سلطان ولد برای استدعای بازگشت شمس و غیره. با وجود این، قراین متعدد و از جمله عبارت مربوط به تاریخ ورود

۱. فیہ ما فیہ بہ تصحیح بدیع الزمان فروزانفر چاپ دانشگاه تهران صفحه

شمس به قونیه در اواخر این قسمت از مقالات، به وضوح نشان می‌دهد که متنی که اکنون به دست ما است از تکه‌پاره‌های پریشان و ازهم‌گسسته یادداشتهای اصلی رونویس گردیده است؛ بی‌آنکه ترتیب تقدّم و تأخّر یا ارتباط آنها با همدیگر مورد نظر باشد.

راز آشفتگیهای مقالات

پرسشی که در اینجا برای هر کس مطرح می‌شود این است که با وجود دل‌بستگی شدید مولانا به شمس که بیمحابا او را «جانِ جانِ جان» می‌نامید و خود را در برابر او «شخصِ مرده» می‌خواند و درباره‌ او می‌گفت:

تو آن نوری که با موسی همی‌گفت
خدایم من، خدایم من، خدایم

چرا خود مولانا یا یکی از خواصّ اصحاب او به تنظیم و تنقیح مقالات شمس برنخاسته است؟ صلاح‌الدین ذکوب و حسام‌الدین چلبی، خلیفه‌گان اول و دوم مولانا، مورد عنایت خاصّ شمس بودند. حسام‌الدین جوان که بعدها مولانا شش دفتر مثنوی را به نام او کرد به خلاف صلاح‌الدین اهل قلم بود و مولانا معمولاً شعرهای خود را به او املا می‌کرد. شاید هم گفته‌های شمس را همین حسام‌الدین یا سلطان‌ولد به اشاره‌ مولانا می‌نوشته است. پس در این صورت چرا پس از ناپدید شدن شمس به این یادداشتهای نپرداخته و از تنظیم آنها فروگذار کرده‌اند؟

برای بدست آوردن پاسخی به این پرسش باید برگردیم به قونیه و یادآور شویم که پس از بازگشت شمس ندامت و سکوت مخالفان دیری نپائید و موج مخالفت با او بار دیگر بالا گرفت. تشنّیع و بدگوئی و زخم زبان چندان شد که شمس این بار بی‌خبر از همه قونیه‌را ترك کرد و ناپدید شد و به قول ولد «ناگهان گم شد از میان همه» چنانکه دیگر از او خبری نیامد.

اندوه و بیقراری مولانا از فراق شمس این بار شدیدتر بود. باز بقول ولد:

۱. هم تو بنویس ای حسام‌الدین و برخوان مدح او

تا به رغم غم ببینی بر سعادت خالها

گرچه دست افزاری کارت شد زدست، باک نیست

دست شمس‌الدین دهد مریات را خلخالها

«بانگ و افغان او به عرش رسید ناله اش را بزرگ و خرد شنید». منتهی در سفر اول شمس، غم دوری، مولانا را به سکوت و عزلت فرامی خواند، چنانکه سماع و رقص و شعر و غزل را ترك گفت و روی از همگان درهم کشید. لیکن در سفر دوم، مولانا درست معکوس آن حال را داشت؛ آن بار چون کوه بهنگام نزول شب، سرد و تنها و سنگین و دژم و خاموش بود و این بار چون سیلاب بهاری خروشان و دمان و پرغریو و فریاد:

روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
سیم و زر را به مطربان می داد	هرچه بودش زخان و مان می داد
یک زمان بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
غلغله اوقات اندر شهر	شهرچه، بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام	کاوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می کند چو شیدا او	گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند	همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند	به سوی مطربان روان شده اند
ورد ایشان شده است بیت و غزل	غیر این نیست شان صلوة و عمل
کفر و اسلام نیست در ره شان	شمس تبریز شد شهشه شان

مولانا که خیال می کرد شمس این بار نیز به جانب دمشق رفته است دوبار در طلب او به شام رفت لیکن هرچه بیشتر جست نشان او کمتر یافت. به هر جا که می رفت و هر کس را که می دید سراغ شمس می گرفت. غزلیات این دوره از زندگانی مولانا از طوفان درد و شیدائی غریبی که در جان او بود حکایت می کند:

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیاد
 عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
 گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
 و پیامی از دل سنگین او داری بیار
 سرچه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم؟
 نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار

۱. ولدنامه صفحه ۵۶ و ۵۷

129830

من نه تنها می‌سرایم: شمس دین و شمس دین
 می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
 روز روشن: شمس دین و چرخ گردان: شمس دین
 گوهر کان: شمس دین و شمس دین: لیل و نهار
 شمس دین: نقل و شراب و شمس دین: چنگ و رباب
 شمس دین: خمر و خمار و شمس دین: هم نور و نار
 ای دلیل بی‌دلان و ای رسول عاشقان
 شمس تبریزی... بیای... زنهار، دست از ما مدارا
 کم کم خبرهای بد به او می‌رسد، خبر اینکه عشق بزرگ او، آن جهان معانی
 و ترجمان اسرار حق، روی در نقاب خاک نهفته است. خبر مرگ شمس! هولناک هنوز
 باورش نمی‌شود و سراسیمه و دیوانه‌وار فریاد می‌زند:
 که گفت که آن زنده جاوید بمرد؟ که گفت که آفتاب امید بمرد؟...
 آن دشمن خورشید بر آمد بر بام دو چشم بیست و گفت: خورشید بمرد
 ولی خوب، اگر مرگ شمس را باور نمی‌کند، به زنده بودن وی نیز اطمینان
 ندارد. باور کردن مرگ عزیزان سخت است، لیکن واقعیت دیر یا زود خورد را
 بر ما تحمیل می‌کند. اینک دل هولناک چون برگ می‌لرزد و در عین ناباوری با
 هزار خیال شوم نافرجام دست به گریبان است:
 میان ما چو شمعی نور می‌داد
 کجا شد ای عجب بی‌ما کجا شد
 دلم چون برگ می‌لرزد همه روز
 که دلبر نیشب تنها کجا شد
 برو در باغ پرس از باغبانان
 که آن شاخ گسل رعنا کجا شد
 برو بر بام پرس از پاسبانان
 که آن سلطان بیهمتا کجا شد
 چو دیوانه همی‌گردم به صحرا
 که آن آهو در این صحرا کجا شد

دو چشم من چو جیحون شد زگریه
 که آن گوهر درین دریا کجا شد
 زماه و زهره می پرسم همه شب
 که آن مه رو بر آن بالا کجا شد
 چو آن ماست چون باد یگران است؟
 چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
 دل و جانش چو با الله پیوست
 اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
 بگو روشن که شمس الدین تبریز
 چو گفت الشمس لا یتخفی کجا شد
 تا آنگاه که خبرها متواتر می شود و امید وی از دیدار مجدد شمس
 یکباره قطع می گردد و دردمندان در سوگ شمس مویه می کنند:
 این اجل کز است و ناله نشود
 ورنه با خون جگر بگریستی
 دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
 و دلش بودی حجر بگریستی
 مادر فرزند خوار آمد زمین
 ورنه بر مرگ پسر بگریستی
 داندی مقری که عرعر می کند
 ترک کردی عرعر بگریستی
 هین خمش کن، نیست یک صاحب نظر
 و رسیدی صاحب نظر بگریستی
 شمس تبریزی برفت و کو کسی
 تا بر آن فخر البشر بگریستی
 عالم معنی عروسی یافت زو
 لیک بی او این صور بگریستی
 آنچه در این میان مهم است و برای پیدا کردن پاسخ به سؤالی که طرح
 کردیم کمک می کند این روایت افلاکی است که در شرح سفر دومی که مولانا

به جستجوی شمس به دمشق رفته می گوید: «اگرچه حضرت مولانا شمس الدین را به صورت در دمشق نیافت، اما به معنی عظمت او را و چیزی دیگر، در خود یافت»^۱

این تعبیر را عیناً در روایت سلطان ولد نیز می بینیم که می گوید:
«در بیان آنکه اگرچه مولانا قدسنا الله بسره العزیز شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره بصورت در دمشق نیافت» بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد»
شمس تبریز را به شام ندید

در خودش دید همچو ماه پدید
گفت: گرچه به تن ازو دوریم
بی تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را بین و خواه مرا

من ویم او من است، ای جويا
گفت: چون من ویم، چه می جویم
عین اویم کنون، زخود گویم
خویش را بوده ام یقین جویان
همچو شیره درون خم جوشان
شیره از بهر کس نمی جوشد

در پی حسن خویش می کوشد...^۲
گفت: آن شمس دین که می گفتیم
باز آمد به ما چرا خفتیم
او بدک کرد جامه را و آمد

تا نماید جمال و بخرامد^۳
برای اینکه فهم این معنی به درستی دست دهد از اشاره به این نکند
ناگزیریم که مولانا بروفق مشرف تصوف، اولیایا مظاهر حقیقتی واحد می داند

۱. مناقب افلاکی صفحه ۶۹۹ . ۲. ولدنامه صفحه ۶۰
۳. ولدنامه صفحه ۶۳

که در ادوار مختلف در قالبهای متفاوت ظاهر می‌شوند، گاهی به صورت آدم و گاهی به صورت نوح یا ابراهیم یا موسی یا عیسی و غیره:

آن سرخ قبائی که چو مه‌پار برآمد
 امسال درین خرقه زنگار برآمد
 آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
 آنست که امسال عرب‌وار برآمد
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد
 آن جامه بدرکرد و دگر بار برآمد
 ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مرد
 آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
 گر شمس فروشد بغروب اونه فناشد
 از برج دگر آن مه انوار برآمد

مقصود ولد از اینکه می‌گوید مولانا شمس را درخود دید، آن است که معنی و روح و حقیقت شمس را در خود یافت. اکنون دیگر سخن او سخن شمس بود و اندیشه او اندیشه شمس. عین او بود که می‌بایست سخن از خود گوید:

ما زنده به نور کبریا ایم	بیگانه و سخت آشنائیم
شمس تبریز خود بهانه‌ست	مایم به حسن لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش	کاو شاه کریم و ما گدائیم
محویم به حسن شمس تبریز	در محو نه او بود نه مائیم

اینجاست که برمی‌گردیم به جواب سؤالی که مطرح کرده بودیم: مولانا از آن اول که نفس گیرای شمس، آتش در خرمن او انداخت همواره خود را قلمی در دست شمس می‌دید که هر چه او می‌خواهد می‌نویسد:

صنما خر گه توام که بسازی و بر کنی
 قلمی‌ام بدست تو که تراشی و بشکنی^۱

۱. در بیتی دیگر خود را در دست شمس چون کمانچه در دست ندف می‌بیند، منم کمانچه ندف شمس تبریزی فتاده آتش او در دکان این ندف

شمس بود که در او تلقین شعر می کرد و او را به خروش و فریاد وامی داشت:
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی

گر تن زخم، خاشاک کنم ترسم که فرمان بشکنم
او دیگر من خود را گم کرده و منی دیگر شده بود، اگر غزلی می گفت به یاد
شمس و به نام شمس بود، اگر شعر می گفت خود را نگارگری می دید که
نقش هائی بر صفحه کاغذ می آفریند و شمس در قالب آن نقشها جان می دمد.
جان سخنش از شمس بود. معنی و مفهوم شعرش شمس بود:

می سالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم و لیک برون رفته از منی
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم، باقیش تو بگو
تو عقل عقل عقای و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم، جان بخشی آن تست

تو جان جان جانی و من قالب تنم
مولانا هیچگاه شمس را از یاد نبرد و مقالات او را در طاق نسیان
نگذاشت.

مروری دقیق در آثار مولانا دو دوره متمایز از زندگی وی را مشخص
می سازد. از آن زمان که شمس در قونیه آمد تا آنگاه که خبر مرگ او قطعیت

۱. بنابه روایت افلاکی مولانا حتی در واپسین دم زندگی به یاد شمس
بود و در حال نزع فرمود یاران ما از این جانب می کشند و حضرت مولانا
شمس الدین آن سویم می خواند. اجیبو اداعی الله و امنوا به، بناچار رفتنی است، مولانا
در آخرین غزلی هم که در بستر مرگ خود سروده است باین مطلب اشاره
می کند.

در خواب دوش، پیری در کسوی عشق دیدم،
با دست اشارتم کرد که، عزم سوی ما کن.

یافت مولانا خود را در شمس گم کرده بود و از آن پس شمس را در خود گم کرد. غزلیات شمس منعکس کننده دور اول است. آنجا که همه شمس است و مولانا نیست و اگر هست چون سایه در پی شمس است^۱ بلکه چون گوسپند قربانی در عید اکبر که با فدا و فقای خود متبرک می شود^۲. گم گشتگی مولانا در این مرحله تا به حدی است که خود را پرتو خیال و اندیشه شمس می بیند و هر چه می گوید به او منتسب می سازد:

من که حیران زملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشه من از دم تست گویی الفاظ و عبارات توام

اما مثنوی منعکس کننده دور دوم زندگی مولانا است آنجا که باز هوای شمس در سرتاسر گفتار او موج می زند لیکن آشکارا از تکرار نام او تحاشی می ورزد. آنجا که «زخمهای روح فرسائی» را که از ماجرای شمس بر دلش نشسته بود بیاد می آورد و حاضر نیست که جز به رمز ذکر حال دیگران سخن گوید:^۳

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفَس جان دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه گویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
خوشر آن باشد که سر دلیران گفته آید در حدیث دیگران
فته و آشوب و خونریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو

مثنوی او در واقع روایت منظوم و مشروحی از سخنان پیر تبریزی است و «شرح رمزی از انعام او» که با تجربیات روحی خود مولانا درهم آمیخته و از

۱. شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور

من بهر سوی چو سایه زپیش گردیدم

۲. عید اکبر شمس تبریزی بسود

۳. لیک از چشم بد زهراب دم

جز به رمز ذکر حال دیگران

شرح حالت می نیارم بر زبان

اطلاعات وسیع و تصرفات ساحرانه ذهن و قتاد وی مایه گرفته و تصادفی نیست که تمام مطالب مقالات در تشریح دقایق عرفانی و بسیاری از قصه‌ها و حتی بسیاری از تعبیرات آن را، در مثنوی می‌یابیم. ما در تعلیقات آخر کتاب این معنی را روشن کرده و مواردی را از این قسمت مقالات که در مثنوی منعکس است، متذکر شده‌ایم. کاری که مولانا در مثنوی با شمس کرده نه نقل قول است و نه اقتباس صرف، بلکه بیان مجدد و تعبیر تازه‌ای است از سخنان او با تفسیر و توضیح کامل، که همچنانکه خود شمس گفته مولانا با استشهاد از قرآن و حدیث بر آن مهر نهاده است.^۱

لازم می‌دانیم این نکته را هم بگوئیم که ما برای استخراج مشترکات مقالات و مثنوی به هیچ وجه استقصا ننموده‌ایم و آنچه در تعلیقات آخر این دفتر آمده، مواردی است که در طی مطالعه و به مناسبت مرور در تصحیح مقالات به آن برخورده‌ایم و گرنه با مقایسه کامل این دو اثر، موارد خیلی بیشتری را می‌توان در آورد.

و چه عجب که مولانا دلِ خویش را از شمس باردار می‌دیند و منتظر فرزندی بود از وی و فاش می‌گفت:

شمس الحق تبریز دلم حامله تست

کسی بینم فرزند بر اقبال تو زاده^۲

و این فرزند، مثنوی معنوی بود؛ و ماما در این میان همان حسام الدین بود که در این ولادت روحانی مشوق و یار و مددکار مولانا بود و مولانا به پاس این ارادت، مثنوی را به نام او، حسامی نامه نیز خوانده است^۳

این همبستری و مزاجت روحانی را مولانا در مثنوی تشریح می‌کند:

چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین

۱. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانکه مولانا فرماید، مهر نهند از قرآن و احادیث تا شرح شود، روا باشد (متن حاضر)

۲. این معنی در بیت دیگری از مولانا نیز آمده است،

شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

۳. گشت از جذب چو تو علامه‌ای در جهان گردان حسامی نامه‌ای

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران خاک با بارانها
وز قران سبزهها با آدمی

...

هم ز فر شمس باشد این سبب
هم از او جبل سببها منقطع
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

...

ما ز عشق شمس دین بی ناخیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
توتیای کبریای تیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند

و رنه ما این کور را یینا کیم
دازوش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کش استیز فعل
ظلمت صد ساله را زو بر کند

شارحان مثنوی در تفسیر قسمت اخیر این ابیات متعرض این نکته شده اند که مولانا چون از شورش عشق در سکر و استغراق دائم بوده نمی توانسته است که راهبری رهروان طریقت و شفای بیماران دل را خود عهده دار شود و بهمین جهت از حسام الدین می خواهد که تصدی این مهم را بر عهده گیرد.

سایه یزدان بود بنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان
کیف مد الظل نقش اولیاست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
رو ز سایه آفتابی را ییاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
مردۀ این عالم و زنده خدا
تا رهی در دامن آخر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لا احب الالفین گو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بناب
از ضیاء الحق حسام الدین پرس
دل بستگی شدید مولانا به این فرزند روحانی از دیباچه هائی که برای هر دفتر مثنوی پرداخته است روشن می باشد و سپهسالار روایت می کند که «خداوندگار ما به زبان مبارک می فرمود که بعد از ما مثنوی شیخی کند و مرشد طالبان گردد و سائق و سابق ایشان باشد»^۳

۱. مثنوی، دفتر دوم. ۲. مثنوی دفتر اول ۳. رساله سپهسالار صفحه ۳۵

اهمیت مقالات

توجه به ارتباط بین مقالات شمس و مثنوی از یک طرف به حل مشکلات مقالات کمک می‌کند و از طرف دیگر بسیاری از مشکلات مثنوی را روشن می‌سازد، مثلاً در همین قسمت از مقالات که ما در این دفتر آورده‌ایم قصه محمود و ایاز است که ناقص است و قسمت اول آنرا باید در دفتر پنجم مثنوی بخوانیم، در مقابل مثلاً قصه شاهزادگان که در دفتر ششم مثنوی ناقص مانده است، باید تمام آنرا در مقالات خواند.

باز بر سبیل مثال می‌گوئیم که یکی از مشکلات مثنوی دو بیت زیر است در دفتر اول:

گفت: «المعنی هو الله» شیخ دین بحر معنیهای (ب‌العالمین)
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان

توضیح معنی این گفته و مراد از قایل آن که به لقب شیخ دین از او یاد شده است بی‌کمک مقالات شمس روشن نیست. بعضی از شارحان مثنوی مانند سرودی، مراد از شیخ دین را صدرالدین قونوی دانسته‌اند، و برخی دیگر مانند انقروی گمان برده‌اند که مراد مولانا، محیی‌الدین بن عربی بوده است.^۲ نیکلسن معتقد است که اشاره مولانا به شیخ ابوالحسن خرقانی بوده و برای توجیه این نظر به سخنی از خرقانی استناد شده که در تذکرة الاولیای عطار آمده است به این مضمون که خرقانی گفت: «چون به‌گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش‌باز آمدند و مباحثات می‌کردند که ما کز تو بیانیم و ما معصومانیم و من گفتم ما لله بیانیم، ایشان همه خجل گشتند»^۳

عجب است که هیچ ارتباطی بین این گفته و عبارت المعنی هو الله وجود ندارد و حاضر جوابی خرقانی کمکی به فهم این ابیات مثنوی نمی‌کند. در مقالات می‌بینیم که المعنی هو الله سخن شمس است: «خدای زنده داریم، چه کنیم خدای مرده را؟ المعنی هو الله. همان معنی است که گفتیم عهد خدا فاسد

۱. روایت دیگر، بحر معنیهاست رب العالمین (مثنوی چاپ کلاله خاوند).

۲. گلپینارلی: مولانا جلال‌الدین صفحه ۵۳. ۳. منتخب نودالعلوم خرقانی

به اهتمام مجتبی مینوی، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴ هـ. ش. صفحه ۱۰۰.

نشود».

مقالات از نظری دیگر نیز اهمیت دارد. می‌دانیم که زندگانی شمس در پرده‌ای از ابهام پوشیده است و رابطهٔ مولانا با این پیر مرموز یکی از شگفت‌انگیزترین و اسرارآمیزترین وقایع است که گاهی به افسانه می‌ماند و باور کردنش بر اذهان مردم عادی دشوار می‌آید. مقالات دریچه‌ای است که ما را بی واسطه با این شخصیت عجیب و اندیشه و روش او آشنا می‌سازد. در اینجا ما او را می‌بینیم که به قونیه آمده و همانطور که سپهسالار گفته در کاروانسرائی منزل کرده است. می‌گویندش چرا به خانقاه نمی‌آیی با يك دنیا طنز پاسخ می‌دهد: «من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد با آن نرسند. من آن نیستم» می‌گویندش اگر اهل خانقاه نیستی لابد اهل مدرسه‌ای؛ خوب بیا در مدرسه منزل کن. پاسخ می‌دهد که اهل مدرسه در لفظ می‌تنند، این نوع بحث کار من نیست؛ و اگر بخواهم از مقولهٔ لفظ خارج شوم و «به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند.» آنگاه می‌گوید رهایم کنید که «من غریب و غریب را کاروانسرا لایق است.»

او خود را در عالم غریب می‌بیند. «خدا خود، مرا تنها آفرید». مردمان را با سخن او آشنائی نیست. زبان او را کسی نمی‌داند: «خدای را بندگاند که کسی طاقت غم ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحتی که ایشان پر کنند هر باری و درکشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید.» با آنکه همه مردم را دوست می‌دارد از اینکه با همه کس تفاهم برقرار کند سرباز می‌زند. می‌گوید: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامده‌ام»، فکر می‌کند که از کودکی همینطور غریب و نا آشنا بوده است. گاهی این مایه بیگانگی و غربت خود او را نیز شگفت زده می‌کند. با خود می‌گوید: نکند پدر و مادر مرا در کودکی بر سر کوهی رها کردند و من با دادن و جانوران بزرگ شدم.

در مقالات با پدر شمس نیز آشنا می‌شویم: «نیک مردی بود و کرمی داشت، دو سخن‌گفتی آتش از محاسن فرو آمدی»، با همه عاطفهٔ فرزندی که برای پدر خویش دارد اضافه می‌کند که: «الا عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است

و عاشق دیگر.»

او ما را با خود به دوران کودکیش می برد. می بینیمش که ریاضت های سخت می کشد، آتش عشق در نهادش شعله می زند و او را از خواب و خوراک باز می دارد. حال و خوئی دگر گونه دارد. پدر روحیات او را به اصطلاح امروز نمی فهمد. نه می تواند عاقلش خواند، و نه می تواند دیوانه اش نام نهد. می کوشد تا پدر را از صرافت اینکه مانع راه او بشود بازدارد. قصه ما کیانی را می گوید که بیضه بط را زیر او نهادند «پرورد و بط بچگان بسرون آورد، بط بچگان کلان ترك شدند» و به کنار دریا آمدند، آب دیدند و خود را به دریا زدند. مادر ما کیان است، نمی تواند تن به دریا بسپارد، همینطور بر لب آب راه می رود... آنگاه روی به پدر می کند: «اکنون ای پدر من دریا می بینم مرکب من شده است. وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام در آ در این دریا، و گر نه برو بر مرغان خانگی...»

می پرسند در قونیه چه کار داری؟ چرا اینجا آمدی؟ می گوید: به سراغ یکی از اولیای خدا آمده ام «به خواب دیدم که مرا گفتند که ترا با يك ولی هم صحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی... گفتند در روم است» بعد توضیح می دهد که خواب بنده خدا عین بیداری است. وی مولانا را پانزده شانزده سال پیش دیده و شناخته بود. در آن سالها که مولانا جوانی بود و برای تحصیل به دمشق رفته بود. آیا این مرد می خواهد با تسخیر دل فرزند سلطان العلماء بر مسند شیخی تکیه زند و بردستگاه ارشاد و خانقاه و مدرسه او دست اندازد؟ نه، او اهل این حرفها هم نیست. نه در خانقاه می رود، نه مرید می گیرد، نه مریدان را ذکر می آموزد، و نه آنان را به چاه نشینی فرا می خواند. بلکه این چیزها را همه بیاد ریشخند و مسخره می گیرد. می گوید «من بر مولانا آمدم شرط این بود اول، که من نمی آیم به شیخی. آن که شیخ مولانا باشد او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده. او بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم. آن نمانده است مرا...» آشکارا می گوید: «اینها که در روزگار بر منبرها سخن می گویند و بر سر سجداده ها نشسته اند، راهزنان دین محمندانند» و اضافه می کند: «هر که بر این سر واقف شود و آن معامله او شود به صد هزار شیخی التفات نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به

سرزنده است. آدمی به سرزنده است. هر که به سرزنده است بل هم اضل.
هر که به سرزنده است ولقد کرمنا. آخر سیر در این سروکله کی گنجد؟...
مقالات نه تنها روی زندگانی شمس روشنی می افکند، بلکه ما را در
محیط عرفانی آن روز عالم اسلام قرار می دهد.

شمس به اصطلاح اهل عرفان، صاحب حال و قال هر دو بوده و جای
تأسف است که وی با آن مایه از نکته سنجی و لطیفه پردازی و سخن آرائی
دست به نوشتن کتابی نزده است. شاید او می توانست بزرگترین شاهکارهای
نثر فارسی را بیافریند. مولانا در غزلهای خود بارها از قوت کلام و شیرینی
گفتار او سخن بمیان آورده است.

قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من

از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

گاه احوال واصلان کامل را در برابر کلام پر فر و تاب وی شرمسار

می بیند:

از مقال گوهرین بحر بی پایان تو

لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها

حالهای کاملانی کان و رای قائلهاست

شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها

و گاه طنین شکرین گفتار وی را در پرده گوش ذره ها می یابد:

چون شکر گفتار آغازد بینی ذره ها

از برای استماعش برگشاده سمعها

شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق

کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها

و گاه در برابر گیرایی سخن وی از غزلهای شیوا و دل انگیز خویش ملول

و بیزار می گردد:

تا شنیدم گفتن شیرین او می فزاید گفتن خویشم ملال^۱

۱. باز نگاه کنید در این غزل آبدار و شورانگیز مولانا،

روزی که گذر کنی به گورم یاد آور از این نفیر و شورم ←

شمس خود نیز به قوت کلام خویش نیک واقف است. می گوید: «آن کس که به صحبت من ره یافت علامتش آنست که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان سرد شود و همچنین صحبت می کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن»، از قول مولانا نقل می کند که می گوید: «از وقتی با تو آشنا شدم این کتابها در نظرم بی ذوق شده است». مردم روزگار را در اینکه سخن بلند وی را در نمی یابند معذور می داند و با لحنی حماسه وار می گوید: «این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند. همه سختم به وجه کبریا می آید، همه دعوی می نماید... سخنی می شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه ای که بر می نگری کلاه می افتد». حتی دشمنان و بدخواهان شمس این فضیلت، یعنی قدرت بیان و قلم او را، می ستودند:

داشت او هم بیان و هم تقریر

فضل و علم و عبارت و تحریر

در این بیان پر استغنا و عتاب آلود و در عین حال مهربان و عاشقانه و عذرخواهانه او بنگرید که خطاب به مولانا می گوید:

«سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می نمائی، آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می نمودی، آن دشمن تو بود. از بهر آنش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خلد، پای ترا خسته کند.»

من نمی دانم در کتابهای نشر پارسی نوشته هائی از این دست - که براستی باید شعر نابش خواند - چه قدر داریم

ای دیده و ای چراغ نورم
یک دم مگذار بی حضورم
کز گفت و شنود خود نفورم
چون دعوت تست نفخ صورم

← پر نور کن آن تک لحد را
من مور توام توئی سلیمان
خامش کردم بگو تو باقی
شمس تبریز دعوتم کن

۱. ولدنامه صفحه ۷۱

بیان مطمئن و مسلط و نقش پرداز شمس و لحن بی اعتنا و بی پیرایه و بی تکلف و رندانه وی از يك نوع زیبایی وحشی جذاب و نشئه بخش برخوردار است. تمثیلات و استعارات و صورتگری‌ها در نثر شمس - چون شعر مولانا - دور از ابتذال و غافل گیر کننده و نامنتظر، ولی نرم و طربناك و دلاویز است. قصه‌های او طنز آمیز و کوتاه و پایان ناپذیر است.

*

تجزیه و تحلیل کامل این مطالب، موکول به تهیه و تثبیت يك متن منقح و انتقادی از مقالات، و گشودن گره کور روایت‌های آشفته و در هم و مکرر نسخه‌های کهنی است که در کتابخانه‌های مختلف استانبول و کتابخانه تربت مولانا در قونیه، وجود دارد؛ و ما اینک قسمت اول چنین متنی را در معرض مطالعه شیفتگان آثار مولانا و شمس قرار می‌دهیم. بسی گمان صاحب نظرانی که نسخه‌های اساس را دیده و میزان آشفتگی و نابسامانی آنها را سنجیده‌اند، برگستاخی ما خواهند خندید و حق هم با آنان خواهد بود؛ چه این مهمی است که مرحوم فروزانفر با آن مایه از احاطه و صلاحیت و با همه عشق و دلبستگی از تعهد آن شانه خالی کرد و پای در کشید. ولی بهر حال طمع و بلند پروازی، در زمینه‌های علمی و معنوی - اگر هم مقرون به توفیق تمام نباشد - قابل تحمل و سزاوار بخشایش است.

«مقالات» «اسرار» یا «خرقه»؟

مجموعه سخنان شمس را در نسخه‌ای که به اعتقاد ما سلطان ولد فرزند مولانا آنرا پرداخته است، مقالات نامیده‌اند. در سرلوحه نسخه‌های دیگر با عنوانهای دیگر از قبیل کلمات (نسخه دادالمثنوی) یا معارف (نسخه کتابخانه فاتح) برمی‌خوریم. کاتب یکی از نسخه‌ها که آن را از روی متنی که در زمان حیات شمس نوشته شده - و زمانی در دست مولانا بوده - نوشته است مجموعه خود را تحت عنوان اسرار شمس الدین تبریزی معرفی می‌کند. مولانا در دیوان کبیر بارها از سخنان شمس به «اسرار» تعبیر کرده است:

مفخر تبریز توئی، شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست

یا:

ای بگفته در دلم اسراها گفتن اسراا تسو دستور نیست

یا:

ای بگفته در دلم اسراها وی برای بنده پخته کارها

شمس خود نیز این تعبیر «اسرا» را تکرار می کند: «اسرا» می گویم، کلام نمی گویم» «برسری آمد که بامن سیری بگو، گفتم من با تو سیر نتوانم گفتن. من سیر با آن کس توانم گفتن که او را درو بینم، خود را درو بینم. سیر خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی بینم دیگری را می بینم.»

سلطان ولد نیز آنجا که داستان سفر خود را از قونیه به شام می آورد همین تعبیر را در باره سخنان شمس بکار می برد:

چون رسید او به نزد شمس الدین
بر زمین سر نهاد همچو فلک
بعد از آن شست با حضور و ادب
در سخن آمد و درو بارید
سیر سیر حدیث و قرآن گفت
کرد پیدا سری که بود نهفت

آن شه اولیای با تمکین
گفتش ای شه غلام تست ملک
از سر لطف شه گشاد دو لب
در دل و سینه عشق نو کارید

از طرف دیگر این نکته جالب توجه است که نسخه سخنان شمس در میان مولویان نه به عنوان مقالات بلکه به نام خرقه شمس تبریزی شناخته می شد. این تعبیر از کجا آمده است و چرا، و به چه مناسبت این مجموعه را خرقه نامیده اند؟ نگارنده جایی توضیحی در این باره نیافته است لیکن گمان می برد که این تعبیر نیز از خود شمس گرفته شده است. می دانیم که مشایخ تصوف، مریدان خود را به چلته می نشانند و تلقین ذکر می کردند و بالاخره خرقه می پوشانیدند. و این علامت انتساب مرید بود به شیخ. سهروردی می گوید خرقه را بطله ای است در میان شیخ و مرید، و نشانه تسلیم و انقیاد و سرسپردگی مرید است در برابر شیخ؛ و پوشیدن خرقه حاکی از آن است که مرید خود را محکوم حکم شیخ می داند.

۱. عوارف المعارف؛ سهروردی باب دوازدهم، «فی شرح خرقه الصوفیه». از نویسندگان فارسی مفصل ترین بحث را درباره خرقه. ملاحسین کاشفی دارد در باب چهارم از کتاب فنوت نامه سلطانی. تصحیح محمد جعفر محبوب انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

شمس از انجام این مراسم تحاشی می نمود. او اصلاً خود را از این مراحل بالاتر می دانست. می گفت: «من شیخ را می گیرم و مؤاخذه می کنم نه مرید را، آنکه نه هر شیخ را، شیخ کامل را». او در جوانی مرید شیخ ابوبکر صله با فیه تبریزی بود که از مشایخ بلند آوازه آن عصر بشمار می رود و ظاهراً بذریعتی اعتنائی به مراسم معمول تصوف به وسیله این شیخ در دل شمس افکنده شده بود، چه ما صریحاً از زبان او می شنویم که: «آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقه دادن نیست».

وقتی از شمس می پرسند که سند خرقه خود را بازگوید یا لحنی طنزآمیز پاسخ می دهد: «مارا رسول علیه السلام در خواب خرقه داده نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند، بلکه خرقه صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد. صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار؟...»

این خرقه صحبت را بیاد داشته باشید که در معنی استعاری است و خرقه واقعی نیست. خرقه ای نیست که «بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند». این خرقه، صحبت او، سخن او، راه و روش اوست و این است خرقه ای که شمس می تواند به دیگران - به مستعدان - عرضه کند:

«او از من خرقه خواسته، و مولانا گفته خرقه نیست قاعده من. خرقه من صحبت است و آنچه تو از من حاصل کنی؛ خرقه من آنست. چون وقت آن آید من خرقه تو بر سر نهیم و تو خرقه من...».

پس این که در حلقه خاص ارادتمندان مولانا، درستت مولویان، مجموعه سخنان شمس را «خرقه شمس تبریزی» می نامیدند با التفات به تعبیر خاص خود او بوده است.

۱. این تعبیر را مولانا در غزل بلند و دل انگیز خود آورده است:

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد

آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز

و آن را که منم چاره بیچاره نخواهد شد ←

دریغ می‌دانیم در اینجا از اشاره به این نکته کوتاهی کنیم که مولانا نیز، چون شمس، خود را از گرفتاری‌های تشریفاتی تصوف دور نگاه داشت و پرداختن به مریدان و سازمان‌دادن به آنها را برعهده اشخاصی مانند صلاح‌الدین ذکوب و حسام‌الدین چلبی اموی گذاشت.

این گواهی را نیز از زبان شمس بشنویم:

«مولانا شیخی را بشاید اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه. این که بیاید به‌زور که ما را خرقه بده، موی ما ببرد؛ به‌الزام او بدهد، این دگر است و این که گوید بیا مرید من شو دگر...».

اینک باید نسخه‌هایی از مقالات شمس را که در دست داریم معرفی کنیم. نخست نشانی‌ها و مشخصات شمس نسخه کهن و معتبر را که اساس کار ما بوده است می‌آوریم:

الف - نسخه‌های اساس

۱- نسخه ولی‌الدین

این نسخه مقالات به شماره ۱۸۵۶ از کتابخانه ولی‌الدین افندی است که در ۵۸ ورق به‌خط نسخ خوب نوشته شده است. عبدالباقی گلپینارلی می‌گوید که خط این نسخه بسیار شبیه به خط سلطان ولد بلکه عین آن است، نگارنده خود این نسخه را با نسخه مجلدی از مثنوی که به خط سلطان ولد در موزه تربت مولانا در قونیه محفوظ است مقایسه کردم، و بی‌آنکه دعوی خط‌شناسی داشته باشم این یقین برآیم حاصل شده است که نویسنده هر دو، یک شخص بوده است. نه تنها خط و شیوه تحریر، بلکه نوع کاغذ نیز در هر دو نسخه سخت همانند است. حروف چ و پ و گ همواره به صورت ج و ب و ک نوشته شده و تفاوت دال و ذال رعایت گردیده، عنوان کتاب و شعرها به خط سرخ مشخص شده است و هاء غیر ملفوظ در آخر کلماتی مانند چه و که و نه همانگونه که در کتابت قرن هفتم متداول بوده به‌صورت «ی» نوشته شده است.

← بیمار شود عاشق اما بنمی‌میرد

مه گرچه شود لاغر استاره نخواهد شد

1. Abdulbaki Gölpınarlı, *Mevlana Celaleddin*, Istanbul, 1959, P.29.

در پشت صفحه اول این مجموعه عنوان «المجلد الاول» و در زیر آن عبارت «معارف حضرت مولانا شمس الدین قدس الله سره» نوشته شده و در حاشیه دست راست همین صفحه عبارت زیر درج است:

« قرء على هذا المجلد الاخ العزيز العالم العامل السالك الكامل
الفاضل حاجي يوسف بن حاجي امير عيسى و فقه الله تعالى و حصل اماله
و اصلح باله و اجزت لها و انا محمود بن محمد بن ابی یزید السیواسی^۲
و علمته مداومة الذكر و الفكر غدوا و عشيا و السلام على من اتبع الهدی»
و در بالای صفحه غزلی است از مولانا بدین مطلع:
در آب بکن ساقی بسط زاده آبی را

بشباب شتاب اولی مستان شرابی را

خط غزل نزدیک به خط متن نسخه است و خصوصیات آن را دارد، ولی نوشته‌های دیگر این صفحه به خطی دیگر و تازه تر است.

نسخه با عبارت «بسم الله الرحمن الرحيم. من مقالة مولانا شمس الدين التبریزی لا اخطی الله برکتہ اگر از جسم بگذری و بجان رسی بحادثی رسیده باشی...» شروع می‌شود و با عبارت: بالای قرآن هیچ نیست، بالای کلام خدا هیچ نیست اما این قرآن که از بهر عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد و آنک با خواص می‌کویذ ذوق دگر جهت اینست که می‌فرماید...^۳ پایان می‌پذیرد. نسخه همانطور که در اول آن قید شده است مجلد اول از مقالات بوده و جمله آخر آن ناقص مانده است. روی صفحه اول نسخه ولی‌الدین نوشته شده است: من مقالات مولانا شمس الدین تبریزی قدس الله سره و در بالای آن به خط زیبای نسخ قید شده است: وقف مولانا شمس الدین الفناری علیه رحمة الباری در حاشیه بالای صفحه ۴ هم این عبارت دیده می‌شود: من الکتب التي وقفها المرحوم مولانا شمس الملة و الدین الفناری تغمده الله بفقرانه و بدین ترتیب معلوم می‌شود که نسخه حاضر، زمانی

۱. جمله «واجزت له» را فروزانفر «واحسن شأنی» قرائت کرده است.

۲. فروزانفر بقیه عبارت را قرائت نکرده است. ۳- در این معرفی رسم

خط عبارتهائی که از نسخه‌های اساس می‌آوریم مراعات می‌شود.

در دست عارف نام‌آور شمس‌الدین محمد بن حمزه بن محمد الفناری متوفی سال ۸۳۴ و معاصر بایزید اول بوده که سمت شیخ‌الاسلامی را برعهده داشته است.^۱

۲- نسخه اول موزه قونیه

این نسخه که در موزه قونیه به شماره ۲۱۵۴ نگهداری می‌شود به خط نسخ روی کاغذ ضخیم در ۷۷ ورق نوشته شده است. نسخه شناسان آن را از قرن هفتم تشخیص داده‌اند. در پشت جلد آن یادداشتی به زبان ترکی نوشته شده حاکی از اینکه تحریر آن در زمان حیات شمس تبریز صورت گرفته است. پشت صفحه اول و در پائین صفحه آخر این نسخه مهری زده شده که عبارت «وقف کتابخانه در گه حضرت مولانا قدس سره الاعلا» در آن خوانده می‌شود. این نسخه را پروفیسور دیترو عبدالباقی گلپینارلی و مرحوم فروزانفر توصیف کرده و آن را مشتمل بر دو جزء دانسته‌اند. نگارنده پس از آنکه اوراق پس و پیش شده و در هم آن را با زحمت فراوان تنظیم کردم و با مقایسه نسخه‌های دیگر و توجه به سوق کلام، هر صفحه را سر جای خود قرار دادم، دریافتم که نسخه مشتمل بر سه جزء است. جزء اول در ۴۵ صفحه با این عبارت شروع می‌شود: «بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين من مقالات سلطان المعشوقين مولانا شمس الدين التبريزي لا اخلى الله برکته اکر از جسم بگذری و بجان رسی بحادثی رسیده باشی» و با این عبارت پایان می‌یابد: «اما این قرآن که برای عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد و انک با خواص می‌گوید ذوق دگر والله اعلم». مندرجات این جزء با تفاوت‌های مختصر در ضبط بعضی از کلمات و با نقصانی در حدود يك صفحه

۱. شمس‌الدین فناری در علوم رسمی و حکمت نیز سرآمد بوده و کتاب هدایه ائیرالدین مفضل بن عمر ابهری (متوفی ۶۰۶) را شرح کرده است. این شرح تا همین اواخر جزو کتب درسی بشمار می‌رفت. (مراجعه شود به مقاله مرحوم میرزا طاهر تنکابنی در شماره بیستم مجله فرهنگ ایران زمین). فناری کتاب مفتاح الفیض صد الدین قونوی را هم شرح کرده و تفسیری عرفانی بر قرآن پرداخته که به نام تفسیر فناری شناخته می‌شود.

در اواسط، عیناً منطبق است با نسخه ولی‌الدین، جز اینکه عبارت آخر نسخه ولی‌الدین «جهت این است که می‌فرماید» حاکی از ناتمام بودن مطلب است، حال آنکه جمله والله اعلم که در نسخه موزه آمده، این تصور را به خواننده می‌دهد که مطلب در همین جا خاتمه یافته است.

جزء دوم مشتمل بر ۶۴ صفحه و نیم است که بسا این عبارت شروع می‌شود: «پیر محمد را پرسید همه خرقه کامل تبریزی این بیش او چه بودی چون عصفوری که زیر بنجه بازامدی بعد ازان بازگفتی جی کشمش ره‌اش کنم تا برای خود می‌زیند» و با این عبارت قطع می‌شود: «این اختلاف کرده‌اند که کبر سخن^۱ را اعتبار هست یا نه. اکنون معلوم می‌شود که نیست. امام پیران دوست می‌دارم. دشنام می‌دهد و خواهم که ریشش را بوسه دهم» و بلافاصله ادامه می‌یابد با روایت مبسوط‌تری از جزء اول: «اگر از جسم بگذری و بجان رسی...» که ما آنرا جزء سوم می‌نامیم و پس از ۴۴ صفحه در وسط داستان برزگری که به‌هنگام شخم زمین گنج زر پیدا کرده بود، با این عبارت خاتمه می‌یابد: «باری چون نمی‌توانم برگرفتن سرش برکنم برکنند. زیر زر خالص برون کرد گفت والله که زرهت».

این نسخه مجموعاً مشتمل بر ۱۵۴ صفحه است که صفحه آخر آن تا نیمه نوشته شده است. نویسنده نسخه از رسم‌خط و اسلوب کتابت قرن هفتم پیروی نموده مثلاً در همین چند سطر که نقل کردیم چ را ج نوشته و دال و ذال معجم را همواره مراعات کرده و بجای چه و آنکه و پیش و پنجه، جی و انک و بیش و بنجه آورده است.

۳- نسخه دارالمثنوی

نسخه دارالمثنوی شیخ مراد به شماره ۲۷۱ و خط نسخ زیبا که ظهیری مذهب قشنگی دارد، مشتمل بر این عبارت: المجلد الرابع من کلمات سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی خلدالله برکتہ و بر بالای آن مهر شیخ مراد است

۱. نسخه چنانکه در متن آورده‌ایم «سخن» ضبط کرده که بی‌گمان غلط است و بجای آن «سن» باید خوانده شود.

با این عبارت: وقف هذا الكتاب السيد الشيخ حافظ محمد مراد شيخ خانقاه مراد ملا این نسخه مشتمل بر ۸۵ ورق است و بدینگونه آغاز می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين پير محمد را پرسيد هم خرقه کامل تبریزی این بیش او چه بوذی جون عصفوری که زیر بنجه بازامدی بعد ازان بازگفتی چه کشمش رهاس کنم تا برای خود می‌زید» نسخه در ورق ۸۳ خاتمه می‌یابد و پایان آن چنین است: «باری جون نمی‌توانم بر گرفتن سرش بر کنم بر کند زیر زر خالص بیرون گفت والله که زرست.» بنابراین نسخه دادالمثنوی جزء ۲ و ۳ نسخه اول موزه قونیه را شامل می‌شود و آن روایت نیمه منقح جزء اول نسخه موزه و نسخه ولی‌الدین را ندارد. چهل و هفت ورق اول نسخه دادالمثنوی کمایش مطابق است با جزء دو از نسخه اول موزه و بقیه آن با مطالب جزء سوم نسخه موزه مطابقت دارد. در نسخه دادالمثنوی نیز بین این دو جزء مشخص نیست و عبارت اول قسمتی که ما جزء سومش نامیده‌ایم «اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی» بلافاصله پس از عبارت «امام پیران دوست می‌دارم دشنام می‌دهد و خواهم که ریشش را بوسه دهم» آغاز می‌شود و این جزء همان است که ما در برابر جزء اول نسخه موزه، روایت مبسوطش نام نهاده‌ایم. در فهرستی که پروفیسور (پتر از نسخه‌های مقالات شمس ترتیب داده است، نامی از این نسخه برده نمی‌شود. (Der Islam XX VI 1942) همچنین نام و نشان آن در میان نسخه‌هایی که فروزانفر ذکر کرده نیامده است. (زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، چاپ دوم صفحه ۲۵۸ تا ۲۱۱) لیکن محقق ترك عبدالباقی گلپینارلی در کتاب خود «مولانا جلال‌الدین» وصف نسخه را آورده و آن را از لحاظ قدمت و ارزش همسنگ نسخه موزه قونیه دانسته است.

رسم خط نسخه اگر چه از بسیاری جهات و مخصوصاً رعایت دال و ذال مشابه نسخه موزه قونیه و ولی‌الدین است، لیکن در کتابت پ و چ بصورت ب و ج و سواس بخرج نمی‌دهد و بگمان ما تحریر آن در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم صورت گرفته است. آیات و احادیث و حروف م و خ و ع که اشاره به مولانا و خداوند و علیه‌السلام است، به خط سرخ نوشته شده است.

دو ورق آخر این نسخه یکی مشتمل است بر قصیده‌ای از مولانا به خط تعلیق تحت عنوان من کلام افضل المتأخرین مولانا جلال‌الدین الرومی قدس الله سره‌العزیز و دیگری مشتمل است بر مقداری کلمات قصار به همان خط نسخ متن کتاب، که به این عبارت شروع می‌شود:

«اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی بگو از قولش می‌پرسی
انما امره اذا اداد شيئاً ان يقول له کن فیکون و اگر از فعلش می‌پرسی کل یوم
هو فی شان و اگر از صفتش می‌پرسی قل هو الله احد...» و در کناره آخر ورق
با عبارت: «کاف کاشف الکروب میم مانع الذنوب» پایان می‌یابد. درباره این
کلمات قصار، بعدها سخن خواهیم گفت.

آن قصیده را ظاهراً کسی که کتاب را در دست داشته با استفاده از ورق سفیدی که در میان متن مقالات و کلمات قصار فاصله بوده است نوشته، مع ذلك این نکته که نویسنده از مولانا به لقب افضل المتأخرین یاد کرده قابل توجه است و مؤید حدس ما راجع به زمان کتابت می‌باشد، و نشان می‌دهد که تحریر این نسخه از دوران مولانا زیاد بدور نبوده است.

این نسخه از نظر تصحیح مقالات ارزش فراوان دارد. نسخه اول موزه چنانکه به جای خود اشاره کردیم گذشته از آشفتگی‌هایی که به جهت عدم ترتیب و پس و پیش شدن اوراق در صحافی دارد، از نظر مطالب نیز در هم و نامرتب است. مثلاً در صفحه ۴۲ این نسخه این عبارت را می‌بینیم: «مستی بر چهار قسم است و بر چهار انداختن او را کی دیدی چون تو که عمادی دعوی تو اینست...» پیدا است که اول و آخر عبارت بهم نمی‌خورد، خواننده منتظر است پس از شنیدن اینکه مستی بر چهار قسم است، تفصیل اقسام چهار گانه را بشنود. این تفصیل در صفحه ۱۲۸ و در وسط مطالب دیگر آمده است به نحوی که اگر نسخه دالالمثنوی شیخ مراد نمی‌بود، تنظیم و بسامان آوردن این کلاف سردرگم میسر نمی‌شد.

۴- نسخه فاتح

چهارمین نسخه معتبر از مقالات، نسخه کتابخانه فاتح است به شماره

۱. مطلع قصیده چنین است:

بیار ساقی و بر بناده دهر و دستار

ز هر کجا که دهد دست جام و جان دست آر

۲۷۸۸ با جلد قشنگی از دوران سلاجقه آسیای صغیر مشتمل بر ۱۲۳ ورق. در داخل ظهریه مذهب پشت ورق صفحه اول، به خط سرخ نوشته شده است: المجلد من کلمات سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی اعلی‌شانه. در این نسخه که از اواسط قرن هشتم است آیات و احادیث و همچنین حروف م و خ یا عم در آنجاها که اشاره به مولانا و خداوند و علیه‌السلام است به خط سرخ نوشته شده، و سرآغاز آن چنین است:

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين تا اکنون بی غصه و رنج بوذکار کی می کرد این ساعت همه خیالها و سوداها عالم برو کرد شد بسا دشاه از کار بازگشت بی مراد دلتك». بدینگونه نویسنده نسخه فاتح رشته مطلب را درست از جایی که کاتبان جزء سوم نسخه ۲۱۵۴ موزه قونیه و نسخه دادالمثنوی فرو گذاشته‌اند بدست می‌گیرد و دنباله داستان روستائی را که گنج زر پیدا کرده بود می‌آورد. این قسمت در ورق ۴۲ با این عبارت: «این استغفارک رسمی که اعتبار ندارد که هزار حدت بکنید شکم بیش نهید که بنا ظلمنا سینه صافی کردیم» تمام می‌شود و آنگاه روایت دیگری با «بسم الله الرحمن الرحيم پیر محمد را پرسیدم هم خرقه کامل تبریزی...» شروع می‌شود و در ورق ۴۷ به این عبارت پایان می‌پذیرد: «کریم علی مرا می‌کوبند که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی، کفتم راست می‌کوبند مبتدعی گفت از بهر آنک در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی میکنم مرا چنین می‌کوبند والله اعلم.»

قسمت سوم نسخه فاتح از ورق ۴۸ شروع می‌شود. این ورق نیز ظهریه مطالبی دارد با این عبارت: المجلد من معارف سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی عظم الله ذکره و چنین شروع می‌شود: «بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين و اشوقاه الی لقاء اخوانی یا رسول الله این اخوان ما بیم که صحابه‌ایم گفتنی» و ادامه می‌یابد تا صفحه دوم ورق ۱۱۷ که با عبارت: «زمین از کوفتن آن کج کوب می‌لرزد ان ثقل اوست و ثقل الت» قطع می‌شود و باقی صفحه نانوشته است و صفحه بعد با عبارتی شروع می‌شود که ارتباط به مطالب پیشین ندارد، و پاره‌ای است از حکایتی که قسمت اول آن درجائی دیگر آمده، بدینگونه: «که او را مسند تدریس بوذ در بغداد و دختری بوذ که

صفت جمال او و لطف بامیرالمؤمنین رسید چه حیلها و توسلها کرد»
 نسخه فاتح در ورق ۱۲۲ با این عبارت خاتمه می‌یابد:
 «چه شاذم بدوستی تو که مرا چنین دوستی داد زهی شادی شما هر بره
 میدانید کرد»

در ورق بعدی این یادداشت را به خط نسخ زیبائی می‌خوانیم:
 «بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

انتقل الی العبد مستنجد بن ساتی المولوی عفا الله عنه فی شهود سنه
 تسع و ثمانین و سبعمائه اما تحریر این کتاب را استاد و استاد زاده حقیقی
 مولانا جلال‌الدین محمد منجم بن مرحوم سعید مولانا حسام‌الدین حسین المولوی
 که از خلفاء حضرت سلطان ولد قدس الله سره العزیز بوده بقلم دُرر بارگور
 نثار مرقوم گردانده است والسلام»

این یادداشت بطور وضوح می‌نمایاند که نسخه فاتح توسط جلال‌الدین
 محمد منجم فرزند حسام‌الدین حسین^۲ نوشته شده که به روایت سپهسالار^۱ مقیم
 ازنجان بوده و مقام والائی در میان خلفای سلطان ولد داشته است.^۳ مستنجد،
 که این نسخه را در ۷۸۹ در تصرف خود داشته پسر حاجی شرف‌الدین
 ابوالمعالی ساتی نوه حسام‌الدین خلیفه مولانا است. امضای مستنجد در اول و
 آخر نسخه موجود است. این پدر و پسر، نسخه برداری از آثار مولویان و
 حفظ آن یادگارهای گرانبها را وجهه همت خود قرار داده بودند. کتابت
 دیوان کبیر به دستور شرف‌الدین ابوالمعالی در آخر ربیع الاخر ۷۷۵ به پایان

۱. گلپیناری کلمه «گور نثار» را گور شاد خوانده و چنین تصور کرده
 است که جلال‌الدین محمد منجم نسخه را توسط کاتبی گور شاد نام نویسانیده است.
۲. فروزانفر این نام را «حسام‌الدین حسن» خوانده است.
۳. «مقبول الاولیا زبده الازکیا حسام الملة والدین حسین ست المولوی المقیم
 بمحروسه ازنجان رحمة الله علیه موسی وار ید بیضا و مسیح وار احیای موتی
 داشت... و حضرت سلطان ولد بیض اله غرته درباره او عنایت بسیار فرموده و در
 محروسه ازنجان او را قائم مقام خود نصب کرده و اجازت عالی ارزانی داشته
 است...» سپهسالار صفحه ۷۹

از غایت تشنگی اگر آب خورم
 در آب همه خیال رویت بینم
 آ | یارا | دوست
 خود حال دلی بود پریشان‌تر از این
 یا واقعه‌ای بی سر و سامان‌تر از این
 هرگز ای جان که دید محنت زده‌ای
 سرگشته روزگار حیران‌تر ازین

||| ای جان ...

پیشتر گفتیم که در نسخه اول موزه، قسمتی که از آن به‌عنوان روایت نیمه منقح یاد می‌کنیم با این عبارت پایان می‌یابد: «بالای قرآن هیچ نیست بالای کلام خدا هیچ نیست اما این قرآن که از بهر عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دکر دارد وانک با خواص می‌گوید ذوق دکر واللّه اعلم» و اضافه کردیم که در نسخه ولی‌الدین بجای واللّه اعلم آمده است: «جهت این است که می‌فرماید». این عبارت ناقص در نسخه مهذب و دقیق‌تر ولی‌الدین نشان می‌دهد که مطلب تمام نشده و دنباله دارد. نسخه فاتح از پایان داستان برزگری که به‌هنگام شخم زمین گنج‌گر پیدا کرد، آغاز می‌شود، یعنی درست در آنجا که روایت مبسوط نسخه اول موزه و نسخه داالمثنوی شیخ مراد پایان می‌یابد، و وقتی در ورق ششم به این عبارت می‌رسد: «اما این قرآن که از بهر عوام گفته است... ذوق دکر دارد وانک با خواص می‌گوید ذوق دکر» چنین ادامه می‌دهد. «آخر جهت این است که واشوقاه الی لقا اخوانی می‌گوید می‌گویند مائیم که صحابه‌ایم؟ گفت نی، در غلاف می‌گفت...»
 به‌نظر ما نسخه فاتح با همه پریشانی و در هم ریختگی در این جا یکی از مشکلات مهم تصحیح مقالات را حل کرده است، زیرا عبارت واشوقاه الی لقاء اخوانی در روایت نیمه منقح دو سه ورق بعد از قصه برزگر در وسط مطالبی که ابدأ ارتباطی به این عبارت ندارد آمده است و حال آنکه روایت فاتح موضوع را روشن می‌سازد، چه منظور گوینده این است که قرآن از بهر توده مردم است ولی اسراری هم هست که تنها با خواص در میان گذاشته و می‌شود و خواص، برگزیدگانی‌اند که پیغمبر اکرم آنان را برادران خود

می خوانده و در آتش شوق دیدار آنها می سوخته است. نسخه فاتح ادامه روایتی است که در جزء سوم نسخه اول موزه آمده، و ما در برابر روایت جزء اول همان نسخه، آن را روایت مبسوط نامیدیم و روایت جزء اول را که عیناً با روایت نسخه ولی الدین تطبیق می نماید، روایت نیمه منقح خواندیم.

۵- نسخه دوم موزه قونیه

این نسخه منتخبی است از مقالات در ۴۰ صفحه که به شماره ۷۹ جزو مجموعه‌ای مشتمل بر معارف سلطان العلماء و فیه ما فیه مولانا و مقالات سید برهان الدین محقق و مکتوبات و مجالس سبعة مولانا در موزه تربت مولانا در قونیه نگهداری می شود. قسمت مربوط به مقالات تحت عنوان اسرار شمس الدین تبریزی، از ورق ۳۰۹ تا ۳۴۶ مجموعه را شامل می باشد. آغاز آن چنین است:

«بسم الله الرحمن الرحيم عليه توكلت واليه انيب من بعض اسرار
حضرة مولانا سلطان الفقرا رحمة الله بين الودي خلاصة الواقفين مرشد كمل
العارفين شمس الحق والدين التبريزي نخلد الله بركة عنايته على العاشقين.
كفتم آدمي مي بايد در همه عمر يكبار زلت كند باقى همه عمر مستغفر ان باشد
من اشبه اباه فما ظلم و تقرير زلت ادم و توبة او...»

و در آخر رساله عبارت زیر دیده می شود:

«تمام شد اختيارات اين لطائف غريب و معارف عجيب او اخر ذى الحجة
ادبع و خمسين سبعمائة از نسخه‌ای که از کتب یار ربانی جلال الدین یوسف
تروخالی ایده الله بنود عنايته مختار بود بعون الله و حسن معونته و الحمد لله
رب العالمين والصلوة على نبيه محمد و اله اجمعين. هم از حواشی ان کتب
که بدستخط مبارك خداوند کار بود قدس الله سره العزيز نقل افتاد بدین ترتیب
تفسیر حدیث معارف لطائف و غیره.»

بنابراین معلوم می شود که کاتب که خود را معرفی نکرده مطالبی را که
اسرار شمس الدین تبریزی می نامد در اواخر سال ۷۵۴ از نسخه جلال الدین
یوسف تروخالی استنساخ نموده است. باز معلوم می شود که نسخه تروخالی
يك وقتى در اختيار مولانا بوده، و او تعلیقاتی در حواشی آن نوشته بوده است.

کاتب ناشناس، تعلیقات مولانا را نیز که تعداد آن زیاد نیست رونویس کرده و این تعلیقات را در متن با مرکب سرخ و علامت: خط م (خط مولانا) یا، من خط م مشخص کرده است. تعلیقات مولانا گاهی متضمن توضیحات لغوی است؛ مثلاً آنجا که شمس لغت «طریل» را بکار برده، مولانا حاشیه زده است که «مقصود از طریل الذی تکره مجالسته و تأنف منه بحقارته فی اعین الناس»؛ و گاهی مولانا تعبیر عرفانی لطیفی را که به خاطرش رسیده در حاشیه یادداشت کرده است. مثلاً آنجا که شمس قصه منصور حلاج را می آورد که سنگسارش می کردند و دوستان منصور به موافقت با جماعت دسته گلی به سوی او انداختند و او که در برابر زخم سنگ خاموش بود، در برابر آن گل فغان برداشت و ناله کرد؛ مولانا در اینجا حاشیه زده: «آن دوستان دسته گل زدند آه کرد جهت آن که جفا از دوست سخت باشد؛ آن جفا که دوستان کردند آن بود که گمان بردند که آن گل خوشتر آید او را از آن سنگ، پس لذت مرگ را منکر شدند، و لذت در حیات دیدند، پس درو به حقارت و حرمان نظر کردند که حیات از دستش رفت».

از این نسخه در هیچ یک از فهرستهای که دیترو و فروزانفر و گلپینارلی ترتیب داده اند نامی برده نشده است. گرچه کتابت آن در اواسط قرن هشتم صورت گرفته، لیکن نسخه اصل که یادداشتهای مولانا را داشته مسلماً از زمان حیات خود شمس یا از زمانی نه زیاد دور از واقعه ناپدید شدن او بوده است، و ما راجع به اهمیت این نسخه بحث مفصلتری را لازم نمی دانیم.

۶- نسخه سوم موزه قونیه

نسخه دیگری از مقالات متعلق به همان موزه قونیه است که به شماره ۲۱۵۵ معرفی گردیده و مشتمل بر ۱۹۴ ورق است. این نسخه جدیدتر از نسخه شماره ۲۱۵۴ موزه است. مع ذلك در پشت این نسخه نیز به زبان ترکی یادداشت شده است که کتابت آن در حال حیات شمس تبریزی صورت گرفته و در کنار این یادداشت مهربی است با عبارت «وقف کتابخانه درگه حضرت مولانا قدس سره الاعلا» و نیز یادداشت دیگری دلالت می کند بر اینکه نسخه وقتی در تصرف شیخ محمد سعید نامی از اعقاب

مولانا بوده است به این عبارت: من كتب الفقير الى الله عز شأنه الشيخ محمد سعيد عن سلاله حضرت خداوندگار قدس سره شروع این نسخه چنین است: «بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين من مقالات سلطان المعشوقين مولانا شمس الدين التبريزي لا اخلی الله برکته اکر از جسم بگذری و بجان رسمی بحادثی رسیده باشی. حق قدیمست از کجا یابد حادث قدیم را...» به یاد داریم که جزء اول نسخه ۲۱۵۴ موزه و نیز نسخه ولی الدین همین سرآغاز را دارد. پس تاکنون سه نسخه از این روایت که به عنوان متن نیمه منقح معرفی کردیم، بدست آورده ایم. روایت مزبور در این نسخه تا ورق ۳۹ ادامه می یابد و در آنجا پایان می پذیرد بدین عبارت:

«اما این قران که برای عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد وانک با خواص می گوید ذوق دگر والله اعلم»
 جزء دوم در ورق ۴۰ بدینگونه شروع می شود:
 «پیر محمد را پرسیدند که خرقة کامل تبریزی این یش او چه بودی
 چون عصفوری که زیر بنجه باز آمدی...»

بنابراین آغاز این قسمت نیز، مشابه آغاز جزء دوم از نسخه ۲۱۵۴ است. اوراق این نسخه نیز در این قسمت درهم و برهم و آشفته و پریشان است.

روایت جزء دوم تا ورق ۹۲ ادامه می یابد و در اوایل آن قطع می شود با این عبارت: «می خور، کارکی می کن ننویسی قلمی می تراش ان نکنی خامه می تراش هر سه طعام مرغوب بهر کدام که مشغول می شویم ان دیگر فوت می شود بهر سه مشغول همان حدیث واعظ است که» باقی ورق ۹۲ خالی است، و ورق ۹۳ با این عبارت آغاز می شود:

«همت ان دگر ناشایسته از غیرت ادیب نجیب با او دو ماه می گفت بلطف و بعنف هیچ اثری نمی کرد او همین لفتک می ساخت بازی می کرد...»
 این قسمت در اول ورق ۹۷ با این عبارت خاتمه می یابد:

«این استغفارک رسمی اعتباری ندارد که هزار حدت کنند و شکم پیش نهند که بد رفت (بنا ظلمنا سینه صافی کردیم).»
 و بلافاصله روایت دیگری آغاز می شود بدینگونه:

«بسم الله الرحمن الرحيم پیر محمد را پرسیدم هم خرقة کامل تبریزی...»
چند سطر اول این روایت عیناً تکرار روایت سابق است ولی دنباله آن چیز
یکلی تازه‌ای است که تا آخر ورق ۱۴۳ ادامه می‌یابد با این عبارت: «هر که
فردا حمام رود غسل ارد کناه يك ساله دفع شود کفت زیرا پس من بروم فردا
بنجام. کفت این را با خود ببر».

از اول ورق ۱۴۵ باز قسمت تازه‌ای شروع می‌شود بدینگونه:

«واشوقا الى لقاء اخواني يا رسول الله این اخوان مايم که صحابه ايم
کفت نی کفت انبیا اند کفت نی قومی اند که بعد از من بیایند» و ادامه می‌یابد
تا ورق ۱۹۳ و با این عبارت پایان می‌پذیرد:

«کریم علی مرا می گوید که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی کفتم
راست می‌گویند مبتدعی کفت از بهر انک در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی
می‌کنم مرا چنین می‌گویند».

ظاهراً چاپ مورخ ۱۳۵۰ تهران مقالات شمس از روی همین نسخه
صورت گرفته است. نسخه چاپی تمام آشفته‌گیهای نسخه اصل را منعکس ساخته
با این تفاوت که مصحح در قرائت بسیاری از کلمات اشتباه کرده و بعلاوه
قسمتهائی از نسخه را یکسره از چاپ انداخته است. يك مورد از این سقطات
در حدود ۳۹ ورق تمام (از ورق ۶۴ تا ۱۰۳) می‌باشد.

ب- نسخه‌های کمکی

علاوه برشش نسخه معتبر بالا که اساس متن ما است، برگزیده‌هائی از
سخنان شمس را در برخی از مجموعه‌های کهن می‌توان یافت.
منتخباتی از این گونه که در تصحیح این متن مورد استفاده ما واقع شده
است به شرح زیر معرفی می‌شود:

۱- نسخه شماره ۵۶۷ کتابخانه سلیم آغا خلاصه گونه‌ای است از
مقالات شمس که در ذیل مقالات برهان محقق و معارف سلطان ولد و فیه
ما فیه و مجالس سبغة مولانا و معارف پهباء ولد به سال ۷۸۸ توسط محمودبن
حاجی سونج بك الحاج طرخانی فراهم آمده است.

۲- شمس‌الدین افلاکی که در نیمه اول قرن هشتم می‌زیست، مقداری

از مطالب مقالات را در فصل چهارم کتاب خود مناقب العادین (جلد دوم چاپ آنقره ۱۹۶۱) و پاره‌ای رانیز در فصول دیگر به‌طور متفرق نقل کرده است. چنین به نظر می‌رسد که افلاکی نسخه‌ای از مقالات را در اختیار داشته، زیرا آنچه نقل می‌کند عیناً یا با اختلاف فوق‌العاده کم، در نسخه‌های مقالات که به دست ماست وجود دارد. با وجود این افلاکی هیچگاه اشاره‌ای به نقل مطالب از روی متن مکتوب نمی‌کند. وی در بسیاری از موارد مطالب را با جمله «همچنان منقولست که...» آغاز می‌کند، ولی در موارد دیگر سخن را به صورت روایت شفاهی از قدام و بزرگان طریقت مولوی می‌آورد: «همچنان عزیز روایت کرد که...» یا «اعزّه اصحاب روایت کردند که...» یا «از اصحاب قدیم منقولست که...» یا «همچنان متقدمان اصحاب و مقدمان احباب طوبی لهم و حسن ماب چنان روایت کردند که...» و حتی در مواردی سلسله روایت را به خود مولانا می‌رساند: «همچنان اکابر اصحاب کبار رضوان الله علیهم اجمعین از حضرت مولانا عظم‌الله ذکره روایت کردند که روزی جماعتی از حضرت مولانا شمس‌الدین سؤال کردند که توحید چیست فرمود...»

۳- گذشته از این دو برگزیده نسبتاً مفصل که در بالا معرفی کردیم منقولاتی از سخنان شمس در حواشی بعضی از نسخه‌های خطی کهن یادداشت شده، مثلاً در پایان نسخه فیه مافیه مورخ ۸۷۷ بخط محمود بن محمد الصوفی المرغانی منتخب بسیار مختصری است زیر این عنوان: «این کلمه‌ای چند از گفتار، دُرر بار مولانا محبوب حضرت رب العالمین شمس‌الحق وال‌الدین التبریزی قدس‌الله سره‌الغریز که نوشته شد». این نسخه جزو کتب آقای اصغر مهدوی است و کاتب سخنان شمس را از روی خط عارف نامدار شیخ علاء الدوله سمنانی رونویس کرده است.

در مجموعه کهنی که تحت شماره ۷۶ در موزه تربت مولانا نگهداری می‌شود پنج ورق مشتمل بر منتخبی از کلمات قصار و مقالات شمس وجود دارد تحت عنوان: من کلام سلطان‌المحبوبین و المعشوقین قطب الاقطاب مولانا شمس‌الدین التبریزی عظم‌الله ذکره.

۱- فصل چهارم این کتاب مخصوص شرح مناقب شمس تبریزی است.

باز قسمتی از کلمات قصار را در جنگی کهن از کتابخانه شهید علی پاشا در استانبول (شماره ۲۸۵۵) می‌یابیم تحت این عنوان: من کلام سلطان المحبوبین و المعشوقین قطب الاقطاب مولانا شمس الدین التبریزی قدس الله سره العزیز

همچنین در يك ورق از مثنوی مورخ ۷۳۶ متعلق به آقای مجتبی مینوی قسمتی از کلمات قصار یادداشت شده و عنوان آن چنین است: «از اسرار حضرت سلطان الفقرا برهان الموحدین مولانا شمس الملة والدين التبریزی قدس الله سره العزیز».

ج - نسخ جدید

نسخه‌های تازه‌تری از مقالات در کتابخانه‌های استانبول و غیره موجود است و چنین به نظر می‌رسد که همه این نسخه‌ها به واسطه یا بی واسطه از روی نسخه سوم موزة قونیه نوشته شده‌اند. ما در اینجا مشخصات این نسخه‌ها را که در تصحیح متن به برخی از آنها مراجعه کرده‌ایم می‌آوریم.

۱ - نسخه کتابخانه شعاع الملك

این نسخه در ذی‌قعدة سال ۱۲۴۳ نوشته شده است، ۳۹۵ صفحه (۱۹۸ ورق) دارد و آغاز آن چنین است:

من متنطقات سلطان سلاطین المحققین مولانا شمس الدین بسم الله الرحمن الرحیم من مقالات سلطان المعشوقین مولانا شمس الدین تبریزی لا اخلی الله برکتة الی یوم القیامة اگر از جسم بگذری و بجان رسی...
این قسمت در ورق ششم با عبارت: «هزار حدث بکنند شکم پیش نهند که بد رفت دینا ظلمنا سینه صافی کردیم نی آنرا حامی و معین نیاید» خاتمه می‌یابد و قسمت دیگری شروع می‌شود بدینگونه:

«بسم الله الرحمن الرحیم پیر محمد را پرسیدم هم خرقه کامل تبریزی...» و ادامه می‌یابد تا ورق ۴۷، و در آنجا خاتمه می‌یابد به این عبارت: «و آنکه با خواص می‌گوید ذوق دگر والله اعلم بالصواب» و باز قسمت دیگری آغاز می‌شود: «پیر محمد را پرسیدند هم خرقه کامل تبریزی» و در ورق ۱۰۶ بعد از جمله «همان حدیث واعظ است که» مقداری سفید است و آنگاه شروع می‌

شود با این عبارت: «همت آن دگر ناشایسته از غیرت ادیب نجیب» و در ورق ۱۵۰ پایان می‌یابد، بدینگونه: «هر که فردا حمام رود غسل آرد گناه یکساله دفع شود گفت رندا پس من بروم فردا بحمام، گفت این را با خود ببر» و پس از مقداری جای سپید قسمت دیگری شروع می‌شود با عبارت: واشوقا الی لقا اخوانی تا در ورق ۱۹۸ که با این رباعی پایان می‌یابد.

ای شیر سرافراز زبر دست خدا وی تیر شهاب ثاقب شصت خدا
آزادم کن ز دست این بیدستان دست من ودامان توای دست خدا

این نسخه بسیار مغلوط و درهم است.

۲- نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

نسخه ناقصی است در ۱۱۲ ورق، ظاهراً به خط باستانی (اد)، عنوان کتاب در صفحه اول چنین است: «فیه مافیه مولوی معنوی و مقالات شیخ شمس‌الدین تبریزی با ایشان» قسمت اول نسخه با عبارت زیر آغاز می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم من مقالات سلطان المعشوقين مولانا شمس‌الدین تبریزی لا اخلی الله برکته الی یوم القیامه اگر از جسم بگذری و بجان رسی...»

این قسمت در ورق هشتم پایان می‌یابد با این عبارت: «دنا ظلمنا سینه صافی کردیم نی آنرا حامی و معین نیاید» و بلافاصله قسمت دیگری شروع می‌شود بدینگونه: «بسم الله الرحمن الرحيم پیر محمد را گفتند...» و در ورق ۴۶ خاتمه می‌یابد بدین گونه: «و آنچه با عوام می‌گوید ذوقی دیگر» و باز شروع می‌کند: «پیر محمد را پرسیدم هم خرقة کامل تبریزی...» نسخه در ورق ۱۱۲ با این عبارت ناتمام پایان می‌رسد: «کودک بگریختی شفاعت کردند قبول کردمی دیگریرا با خود».

این نسخه هم بکلی مغلوط و آشفته و درهم است. نویسنده هر جا که اسم عمر بوده آنرا به علی تبدیل کرده، یا بجای عبارت (رضی الله عنه پس از نام عمر «دهره الله» آورده است.

۳- نسخه فروزانفر

نسخه خطی دیگری در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران جزو اوراق

خریداری شده از ورثه مرحوم فروزانفر موجود است که بدینگونه شروع می شود:

«پیر محمد را پرسید همه خرقه کامل تبریزی این پیش او چه بودی...» این قسمت در صفحه ۳۵ پس از عبارت: «این اختلاف کرده اند که کبر سخن را اعتبار هست یا نه اکنون معلوم می شود که نیست اما پیران خود دوست میدارم دشنام میدهند و خواهم که ریشش را بوسه دهم» بی هیچ فاصله یا علامت تفکیکی بدینگونه ادامه می یابد: «اگر از جسم بگذری و بجان رسی...» و در صفحه ۱۱۹ با این عبارت خاتمه می پذیرد: «این قرآن که برای عوام گفته است جهت امر ونهی و راه نمودن ذوق دگر دارد و آنک با خواص می گوید ذوق دگر والله اعلم»

این نسخه در سال ۱۳۱۹ شمسی نوشته شده و ظاهراً خط خود مرحوم فروزانفر است. مرحوم فروزانفر چنانکه در اضافات چاپ دوم زندگانی مولانا جلال الدین محمد آورده به هنگام تألیف آن کتاب، تنها عکس قسمتی از نسخه شماره ۲۱۵۴ موزه رامشمل بر ۱۱۹ صفحه در اختیار داشته و این همان ۱۱۹ صفحه است که به خط خود رونویس کرده است، هر صفحه از این متن خطی با صفحه عکسی نسخه موزه عیناً مطابقت دارد. مرحوم فروزانفر با آنکه در کتاب خود به درهم آمیختگی صفحات این نسخه اشاره کرده است، کوششی برای اصلاح و بسامان آوردن آن نکرده و متأسفانه هیچگونه یادداشتی که نمایانگر نظر او در تصحیح این متن فوق العاده مغشوش و مغلوط باشد، در حواشی کتاب ملاحظه نمی شود.

۴- نسخه شماره ۱۸۳ کتابخانه حالت افندی

این نسخه به تاریخ ۱۲۳۱ نوشته شده و ظاهراً از روی نسخه سوم موزه قونیه استنساخ شده است.

۵- نسخه شماره ۲۲۵۰ یحیی افندی

نسخه جدیدی است به خط ترکی قلم درشت در ۸۲۶ صفحه

۶- نسخه دانشگاه استانبول

این نسخه که به شماره ۶۷۹ در قسمت مخطوطات فارسی کتابخانه

استانبول نگهداری می‌شود مشتمل بر ۱۱۶ ورق است به خط تعلیق نسبة ریز. راقم محمد عاقل بخاری حسب‌الفرمایش حضرت استاد ملجأ و ملاذ... حضرت مصطفیٰ بك سلمه الله تعالى. نسخه‌ایست سراپا مغلوط که هر جا را نفهمیده حذف کرده یا آن را تغییر داده است.

۷- نسخه کتابخانه توپ قاپوسرای

شماره این نسخه 42 MR 199 است مشتمل بر ۴۵۱ صفحه در سال ۱۳۲۶ توسط شیخ خلیل رضا نام از دراویش مولوی که لقب «جاروب کش حضرت شمس تبریزی قدس سره‌الجلی» بخود داده، نوشته شده است. در حواشی چند صفحه اول این نسخه گاهی یادداشتهای عرفانی دیده می‌شود که حاکی از مراتب فضل نویسنده می‌باشد. این نسخه نیز ظاهراً از روی نسخه سوم موزه قونیه رونویس شده است.

د- رساله‌های منسوب به شمس تبریزی

در کتابخانه‌های استانبول نسخه‌هایی از دو رساله منظوم منسوب به شمس تبریز وجود دارد که یکی از آنها مرغوب‌القلوب و دیگری پندنامه خوانده شده است، در واقع هیچک از این دو رساله ابدأ و اصلاً ارتباطی با شمس تبریز ندارد. ناظم پند نامه درویشی است که خود را شمسی می‌نامد:

بد کرد خدا باش شمسی مدام
یا: یا شمسیا راه وحدت بگیر
که باشد به‌خلد برینت مقام
که در روز محشر بود دستگیر
مرغوب‌القلوب هم در سستی لفظ و معنی دست کمی از پندنامه ندارد و برای اینکه نمونه‌ای از ابیات آن بدست داده باشیم دوبیت آغاز و انجام آن را می‌آوریم:

بگویم حمد رب‌العالمین را
تمام این مختصر منظوم شد خوب
عطا کرد بر ما عقل و دین را
که نام این مثل خود داشت مرغوب!

۸- ارزیابی نسخه‌های اساس

از دقت و تأمل در مطالب نسخه‌های موجود مقالات چنین استنباط می‌شود

که پس از ورود شمس به قونیه کسی (یا کسانی) از نزدیکان و خواص اصحاب، سخنانی را که این پیر متهور آتش دم، در خلوت و جلوت بر زبان می‌رانده یادداشت می‌کرده است. این یادداشتها طبعاً محتوی مطالب متنوع و پراکنده‌ای بوده که شمس بر حسب اوضاع و احوال، به صورت درد دل، حکایت، یا موعظه و ارشاد و یا احیاناً در مقام تعریض و محاجه، گاهی در حضور اغیار و بدخواهان و گاهی در حلقهٔ یاران نزدیک، بیان می‌کرده است. یادداشت کننده که تنها به سخنان پیر و مرشد خود نظر داشته از ضبط پرسشها و پاسخهای دیگران مضایقه نموده، و قرینه‌های حالی و مقالی را، که فهم بسیاری از گفته‌ها، جز با توجه به آنها میسر نیست، از میان برده است. بدین سان یادداشتها، اوراق از هم گسیخته و نامنظمی بوده مشتمل بر مثنوی مطالب غیر مرتبط بهم، و درهم و نامضبوط و پریشان و ناتمام، که به صورت جملات به اصطلاح تلگرافی و تندنویسی شده، درآمده بوده است. بدیهی است که یادداشت کننده این مطالب در نظر داشته است که بعدها این نوشته‌ها را سر و سامانی بدهد و با تنظیم و اصلاح آنها متن منقح و سنجیده‌ای از تعالیم پیر و مرشد خود بدست دهد و کوشش نافرجامی را هم در این راه آغاز کرده است.

به نظر نگارنده آنچه در بالا به عنوان اجزاء ۲ و ۳ نسخهٔ اول موزه مشخص کردیم و همچنین نسخهٔ دادالمثنوی و فاتح، مجموعهٔ درهم و برهمی از چرکنویس نخستین این یادداشتها است، که ما آن را روایت مبسوط می‌نامیم^۱ و آنچه در نسخهٔ ولی‌الدین و جزء اول نسخهٔ اول و نسخهٔ سوم موزه آمده، متن ناقصی است که بدست سلطان ولد فرزند هولانا، به منظور تقیح یادداشتهای مزبور فراهم آمده و متأسفانه به جهتی که بر ما معلوم نیست نیمه‌کاره و ناتمام مانده و از سواد به بیاض نینجامیده است.

نکتهٔ جالب توجه بخصوصی که در مقایسهٔ این اجزاء بچشم می‌خورد آن

۱. امیدوارم این نامگذاری مایهٔ سوء تفاهم نشود زیرا چرکنویس یادداشتها طبعاً به صورت جمله‌های بریده است و در موارد زیادی از نظر تك تك مطالبی که در روایت نیمه منقح آمده کوتاه‌تر و مختصرتر می‌نماید ولی در عوض مطالب اضافی بسیاری در این چرکنویسها آمده که در روایت نیمه منقح حذف گردیده و ما به مناسبت این مطالب اضافی روایت چرکنویسها را «مبسوط» نام نهاده‌ایم.

است که در روایت مبسوط تکه‌هائی به عربی محاوره‌ای آمده است. جمله بندی این تکه‌های عربی، بطور کلی از رعایت قواعد صرف و نحو فارغ می‌باشد و از این لحاظ شباهت زیادی دارد با تکه‌های عربی که در معارف سلطان العلماء پدر مولانا (چاپ تهران ۱۳۳۸ تصحیح فروزانفر) آمده است. با این تفاوت که عبارات عربی مقالات شمس دستخوش همان آشفته‌گیها و نابسامانیهای اضافی است که در عبارات فارسی آن دیده می‌شود. خوشبختانه این تکه‌های عربی در جزء اول که ما آنرا متن نیمه منقح می‌نامیم تا آنجا که این متن ادامه دارد به فارسی برگردانده شده است. برگرداندن عبارات عربی به فارسی، شاید به ابتکار تنظیم‌کننده این متن (سلطان ولد) صورت گرفته و شاید خود شمس که به زبان پارسی علاقه مفراطی نشان می‌دهد، آنها را املا کرده است.

نسخه اول و دوم موزه قونیه و نسخه ولی‌الدین و نسخه دادالمثنوی شیخ مراد را از لحاظ اهمیت باید در درجه اول اعتبار قرار داد. برخی از این نسخه‌ها مسلماً در زمان زندگی خود شمس نوشته شده است. نسخه سوم (شماره ۲۱۵۵) موزه قونیه براساس نسخه اول (شماره ۲۱۵۴) ترتیب یافته، ولی نویسنده، روایتها و یادداشتهای دیگری را نیز که بدست آورده به آن اضافه کرده است. نسخه فاتح، چنانکه گفتیم مجموعه‌ای است از روایتهای مختلفی که جلال‌الدین منجم بدون مقابله با یکدیگر و بی‌هیچ دخل و تصرفی، به دنبال هم رونویس کرده است.

توجه به لحن و روشی که نویسندگان این نسخه‌ها در ذکر نام شمس به کار برده‌اند قرائنی درخور اعتماد از لحاظ قدمت و اصالت متون مورد بحث ما بدست می‌دهد. مثلاً می‌بینیم نویسنده نسخه ولی‌الدین (روایت نیمه منقح) در عنوان کتاب نام شمس را با جمله دعائیه لا اخلی الله برکتی مقرون ساخته و در متن کتاب پس از ذکر نام شمس خلدالله برکتی آورده است. این جمله‌ها که در جزء اول نسخه اول و نسخه سوم موزه نیز عیناً تکرار گردیده بدو وضوح تمام نشان می‌دهد که شمس به هنگام تنظیم روایت نیمه منقح زنده بوده است. همچنین در نسخه دادالمثنوی نام شمس به این صورت: سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی خلدالله برکتی آمده و نیز در نسخه دوم موزه که از روی نسخه‌ای که زمانی در دست مولانا بوده و «دستخط» او را در حواشی داشته فراهم آمده

است، نام وی بدینگونه: حضرت مولانا، سلطان الفقرا، رحمة الله بين الوری... شمس الدین والحق التبریزی خلد الله بركة عنايته على العاشقين ذکر شده که همه حکایت از زنده بودن او می کند.

نسخه ولی الدین به خط سلطان ولد بی گمان در حال حیات شمس کتابت گردیده و نسخه دوم موزه از روی نسخه ای نوشته شده که آن نسخه در زمان حیات شمس نوشته شده بوده است و جمله خلد الله بركة عنايته على العاشقين که در نسخه اصل بوده همچنان در نسخه جدید رونویس شده است. اما نسخه فاتح که نام شمس را با جملات اعلی شأنه و یا عظم الله ذکره مقرون داشته، بی گمان پس از او فراهم آمده و این حقیقت در یادداشت مستنجد نیز - چنانکه بجای خود آورده ایم - انعکاس یافته است.

از لحاظ اسلوب نگارش و جمله بندی، محتویات این نسخه ها بر سه قسم است. قسمی که عبارتهای آن در نهایت متانت و سلامت و در اوج شیوایی و گیرائی است، این قسم به راستی از نمونه های ممتاز و کم نظیر نثر پارسی بشمار می رود. قسم دوم مجموعه مشتی جملات پراکنده و بریده و ناقص است که به دنبال هم قطار شده، و چه بسا آشفتگی و نابسامانی الفاظ در این قسم به حدی می رسد که ذهن خواننده را از استنباط هرگونه معنی و مفهومی عاجز می گرداند. قسم سوم عباراتی است که در حد وسط میان آن دو قسم قرار دارند، نه به اندازه این یک پریشان و نامربوط، و نه مانند آن یک در اوج زیبایی و استواری.

بنظر می رسد که برخی از اجزای قسم اول املائی خود شمس باشد. از برخی عبارتهای مقالات چنین پیدا است که گاهی وی در ساعات فراغت مطالبی را بر یکی از مریدان خود املا می کرده است.

مطالب آشفته قسم دوم یادداشتهای شتاب آلودی است که در مجالس و محافل مختلف از گفتار شمس برداشته شده است. رشته ارتباط این جملات بریده و پریشان، که برای ما نامفهوم می نماید، بی گمان در ذهن یادداشت کننده بوده که می توانسته است در ساعتی فراغت از روی همین جملات ناقص و درهم، متن کامل تری را بازسازی کند. در واقع هم او در موارد زیادی به این کار دست زده است و ما با دقت در نسخه های موجود می توانیم هم روایت خام و

اولیة یادداشتها، و هم متن بازنویس شده کامل تر را، پیدا کنیم. برای روشن کردن مطلب دو تکه زیر را به عنوان نمونه می آوریم. تکه الف جملات بریده و ناتمامی است که به صورت یادداشت تندنویس ثبت گردیده و تکه ب صورت بازساخته شده همان یادداشتها است:

الف

«چنانکه قصه حلاج آن دگران در زبان انداخته اند که یخ از آن می بارد - چرا پندار کسی خوش آید که هم حال دارد - چون آویختند فرمان شحنگان شرع بود که هریکی سنگیش بزدند - هریکی منجنیق می زند - آن دوستان را چاره نبود - گل - چون عاقبتش کسار به جان آمد و رفت - خشت بر بغل کرده - که سی سال بود چیزی یاوه کرده بودم دوش سر بر این خشت نهادم آن را باز».

ب

«چنانکه در قصه حلاج که این دیگران در زبان انداخته اند که یخ از آن می بارد، آن حکایت از کسی خوش آید که همان حال دارد. حکایت می کند که چون او را بر آویختند فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن هریکی از اهل بغداد سنگیش بزنند، هریکی چند سنگ منجنیقی می زدند. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود، دسته گل عوض سنگ می انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراک می کرد، به تعجب سؤال آغاز کرد که بدان همه سنگها نالییدی، به دسته های گل زدند نالییدی؟ گفت: اما علمتم ان الجفاء من الحبيب شديدا
آن یکی در طلب بود سالها، پیش هر که می شنید می رفت، البته در واز نمی شد. روزی سری بر خشتی نهاد و بخفت، مقصود خود را خواب دید. برخاست و آن خشت را بوسه می داد

و کنار می گرفت. بعد از آن هرگز
جائی نرفتی بی آن خشت، نماز نکردی
بی آن خشت؛ اگر مهمان، اگر تعزیت،
اگر شادی، اگر خواب، اگر رنجوری،
اگر سقایه، بی آن خشت نبودى. اگر
کسى بیامدى او را ثنا گفتی، گفتی:
اول این خشت مرا بگو، این گوهر
مرا بگو. اگر کسى بیامدى مصافحه
کند، گفتی: دست درین خشت من
بمال اول. آخر گفتند این چیست؟
گفت چیست که نیست؟ هر چه
نیکوست دارد. هر چه بد است هیچ
ندارد. سی سال بود که چیزی یاوه
کرده بودم، دوش سربرین خشت
نهادم آن را باز یافتم.»

نام مولانا و شمس در این نسخه‌ها غالباً - ولى نه همیشه - تمام ذکر
نشده است. با مقایسه نسخه‌های مختلف درمی یابیم که نویسنده اصلی یادداشتها
از مولانا به رمز م و از شمس به رمز ش یاد کرده است. نام شمس با احترام
فراوان در مواردی مقرون به لقب خداوند و دعای عظم الله ذکرة یا خلد الله
برکته و نظیر آن برده می شود. ما در سرتاسر این متن بجای میم کلمه مولانا و بجای
شین شمس الدین قید کرده ایم و امیدواریم که در این کار به خطا نرفته باشیم.^۱
نامهای دیگر کسان در مقالات بطور صریح ذکر شده است. مثلاً محمد،
یا عماد، یا زین، یا شرف، یا شهاب و غیره. لیکن مشکل اسامی بدین آسانی حل
شدنی نیست. در موارد زیادی تشخیص اینکه منظور گوینده بطور قطع چه کسى
بوده است میسر نمی باشد. زیرا شمس در کمتر جایی نام پدر و لقب کسى را یاد

۱. در بعضی از نسخه‌ها نام حضرت محمد رسول اکرم نیز به صورت «م»

آمده است.

می‌کند و غالباً به ذکر مطلق نام مثلاً عماد یا محمد اکتفا می‌ورزد. در موردی از روابط خود با شیخ محمد بن عربی سخن می‌گوید و روشن است که منظور ابن عربی معروف صاحب فتوحات و فصوص می‌باشد. در موارد دیگر از شیخ محمد نامی بحث می‌کند که به احتمال قوی منظور همان ابن عربی است، ولی یقین کامل در آن باره نمی‌توان داشت. همچنین است بحث او از زین صدقه، و زین طوسی، و مطلق زین یا از شهاب سهروردی فیلسوف و شهاب هروی و مطلق شهاب... این نحوه کتابت رمزی، در مورد کلمات دیگری غیر از اعلام هم بکار رفته است. مثلاً به جای مجامعت هج و به جای خدا خ و به جای الله هو، یا ه و به جای پیغمبر علیه السلام ع م نوشته شده است.

کلمات قصار

منظور ما از کلمات قصار سخنان کوتاه و مسجعی است از آن گونه که غالباً از مشایخ بزرگ صوفیه نقل می‌شود و نمونه‌های خوب آن را در تذکرة الاولیاء شیخ عطارد توان یافت. از شش نسخه اساس، تنها در ورق آخر نسخه دادالمثنوی شیخ مراد، قسمتی از این کلمات قصار را می‌بینیم. از نسخه‌های کمکی، نسخه سلیم‌آغا جزئی از آن را دارند. در مناقب العارفین افلاکی تقریباً نود درصد متنی را که آورده‌ایم می‌توان یافت. در یک ورق از اول نسخه کهن مثنوی (مورخ ۷۳۶) و مجموعه شماره ۷۶ موزه قونیه و جنگ شماره ۲۸۵۰ کتابخانه شهید علی پاشا نیز به شرحی که اشاره کرده‌ایم مقدار کمی از کلمات قصار نقل شده است.

آنچه ما در متن حاضر از کلمات قصار آورده‌ایم از مقایسه و تلفیق این چند روایت فراهم آمده است. کلمات قصار در قیاس با دیگر اجزاء مقالات تا حدی تکلف‌آمیز بنظر می‌رسد و آن شور و حال و حرارتی را که در دیگر سخنان شمس است ندارد.

۱. در دو نسخه اخیر و نیز در نسخه سلیم‌آغا و مناقب افلاکی کلمات قصار بلافاصله به قسمت اول مقالات می‌پیوندند، «اگر از جسم بگذری و بجانرسی...» چنانکه گوئی هر دو یک متن است.

روش ما در تصحیح متن

اساس کار ما شش نسخه کهن مقالات است که اوصاف و مشخصات آنها را در صفحات پیشین آورده ایم. برای تهیه این متن روایتهای مختلفی را که در هر نسخه آمده با یکدیگر مقایسه کردیم و آنگاه به مقایسه روایتهای هر نسخه با روایتهای نسخه های دیگر پرداختیم. اوراق آشفته و نامرتب نسخه ها را با کوشش زیاد به سامان آوردیم و ترتیب اصلی آنها را باز یافتیم. گاهی پاره هایی از يك قصه یا يك مطلب را که چون عقدی از هم گسیخته پراکنده بود، جمع کردیم و يك جای گرد آوردیم. لیکن این کار را تنها در مواردی روا داشتیم که تعلق آن پاره ها به همدیگر مسلم بود، و تك تك آنها بدون آنکه يك رشته کشیده شوند، از ادای مطلب قاصر می نمودند. شاید اگر در این کار جرئت بیشتری بخرج می دادیم متنی منقح تر و با انسجام تر فراهم می آمد.

عبارتهای ناقص و ناتمامی را که پاره های گسیخته آنرا نتوانستیم پیدا کنیم و به آن صورت معنائی را افاده نمی کرد از متن به حاشیه بردیم و جابجا — تا شرط امانت را رعایت کرده باشیم — در زیر صفحه ها به تصرفات محدود خود اشاره کردیم، رسم خط کهن نسخه ها را، جز در موارد استثنائی، به روال و شیوه معمول امروز برگردانیدیم. اختلافات نسخه ها را نیز تا حدی که ممکن و مفید بود در زیر هر صفحه نشان دادیم.

در این مجلد که دفتر اول مقالات است روایت نسخه ولی الدین را که از خط سلطان ولد دانسته ایم در متن جای دادیم و هرگاه از ضبط نسخه ولی الدین عدول کردیم در زیر صفحه متذکر شدیم، بعلاوه اضافات روایت مبسوط را تا جائی که عبارت ولو بطور ناقص افاده معنی می کرد، یا بهر حال نکته ای و دقیقه ای را مشتمل بود از جزء سوم نسخه اول موزة قونیه و نسخه دادالمثنوی و فاتح به آخر متن ملحق کردیم و گاهی اختلافات آنها را با متن نیمه منقح در زیر صفحه متذکر شدیم و نیز قسمتهائی را که در روایت سه نسخه اخیر به عربی آمده است در عداد اضافات آوردیم. مقابله روایتهای عربی و فارسی برای تصحیح متقابل آنها بسیار سودمند افتاد. در عبارتهای تازی تصرف از لحاظ قواعد دستوری جایز ندانستیم و آنها را به قول مولانا به همان صورت

«شکسته بسته» نقل کردیم^۱.

در اواخر روایت نیمه منقح، یادداشتی هست که تاریخ ورود شمس به قونیه را مشخص می‌سازد. این یادداشت را که ظاهراً املاي خود مولانا است ولی ارتباطی به مطالب پس و پیش متن ندارد، جدا کردیم و آن را پیش از آغاز متن در صفحه جداگانه‌ای آوردیم.

۱. شکسته بسته تازیها، برای عشق‌بازيها
بگویم! هر چه من گویم، شهي دارم که بستاند

معرفی علامتهائی که در پاصفحه‌های متن بکار گرفته شده است

- ولی: نسخه کتابخانه ولی‌الدین افندی، استانبول، شماره ۱۸۵۶
- مق: نسخه کتابخانه موزه تربت مولانا، قونیه، شماره ۲۱۵۴
- دار: نسخه دارالمثنوی شیخ مراد، استانبول، شماره ۲۷۱
- تج: نسخه کتابخانه مسجد فاتح، استانبول، شماره ۲۷۸۸
- م: نسخه کتابخانه موزه تربت مولانا، قونیه، شماره ۷۹
- ق: نسخه کتابخانه موزه تربت مولانا، قونیه، شماره ۲۱۵۵
- قب: مناقب العارفين شمس‌الدين افلاکی، تصحيح تحسین یازجی، چاپ آنقره، ۱۹۵۹ میلادی
- س: نسخه کتابخانه سلیم آغا، استانبول، شماره ۵۶۷
- ع: نسخه کتابخانه شعاع‌الملک، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
- فی: نسخه‌ای به خط باستانی راد، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
- در ارجاع به سایر نسخه‌ها نام و نشان کامل آنها را آورده‌ایم. علامت ستاره در متن، به بخش دوم، که زیر عنوان «اضافات روایت مبسوط» آورده‌ایم ارجاع می‌کند. خواننده درمراجعه به بخش دوم گاهی مطالب تازه‌ای خواهد دید که در جزء اول وجود نداشته است، و گاهی کمابیش همان مطالب جزء اول را در برابر خود خواهد یافت که این بار به زبان عربی بیان شده است.

مقالات

تاریخ ورود شمس تبریزی به قونیه

۱- از نسخه ولی‌الدین
قدوم مولانا شمس‌الدین تبریزی دام برکتہ بامداد روز شنبه
بیست و ششم جمادی‌الآخر سنه اثنی و اربعین.

۲- از نسخه فاتح
قدوم المبارک‌کان صبیحة یوم السبت السادس والعشیرین من جمادی
الآخر سنه اثنی و اربعین و ستماه.

۳- از نسخه‌های اول
و سوم موزة قونیه
قدوم مولانا شمس‌الدین تبریزی خلدانته برکتہ، بامداد روز
شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سنه اثنی و اربعین.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وَبِهٖ نَسْتَعِیْنُ

من مقالاتِ سلطانِ المعشوقین مولانا شمس الدین التبریزی

لَا اَخْلَى اللهُ بِرَكَتِهِ

اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است از کجا یابد حادث قدیم را، مَا لِيْ لُتْرَابٍ وَرَبِّ الْاَرْضَابِ؟ نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جانست، و آنکه اگر جان بر کف نهی چه کرده باشی؟

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند به سرتو که همه زیره بکرمان آرند ۵
زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون چنین بار گاهی است، اکنون او بی نیاز است تو نیاز ببر، که بی نیاز نیاز دوست دارد، به واسطه آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی^۱. از قدیم چیزی به تو پیوندد و آن عشق است. دام عشق آمد و در او پیچید^۲، که يُحِبُّوْنَہٗ تَأْتِیْرُ دُجِبِّہُمْ اَسْت. از آن قدیم قدیم را ببینی وَ هُوَ یَدْرِكُ الْاَبْصَارَ. ۱۰
این است تمامی این سخن که تمامش نیست، اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ تَمَام

۱. داد. و مق. اضافه دارد، به چه بجهی؟ ۲. داد. و مق. دام عشق آید و در پیچید
در بعضی دیگر از نسخه‌ها، دام عشق آید و در پیچید

نخواهد شد^۵.

۵ آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی که این يك عیب در روی او هست ازو پنهان دار که او دوست من است، او به زبان حال می گوید که البته ممکن نباشد.

گفت: اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم، بهانه نمی توانم کردن. سخن ترا نمی توانم شکستن. و در دل می گوید که البته بهانه ای کنم و آینه را بدو ندهم، زیرا که اگر بگویم

۱۰ بر روی تو عیب است احتمال نکند، اگر بگویم بر روی آینه عیب است بتر. باز محبت نمی هلد که بهانه کند. می گوید: اکنون آینه بدست تو بدهم،

۱۵ الا اگر بر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه بدان، در آینه عارضی دان آن را، و عکس خود دان، عیب بر خود^۲ نه، بر روی آینه عیب منه، و اگر بر خود نمی نهی، باری بر من نه، که صاحب آینه ام و بر آینه منه. گفت: قبول

کردم و سوگند خوردم، آینه را بیار که مرا صبر نیست. باز دلش نمی دهد. گفت: ای خواجه باز بهانه ای بکنم، باشد که ازین شرط باز آید، و کار آینه نازکی دارد. باز محبت دستوری نداد. گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم. گفت: شرط وعهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نرنی،

۲۰ و گوهر او را نشکنی، اگر چه گوهر او قابل شکستن نیست. گفت: حاشا و کلا، هرگز این قصد نکنم و نیندیشم؛ در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم.

۱. مق. و ق. گوید ۲. مق. و ق. بر روی خود

اکنون آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی. گفت: اگر بشکنی
قیمت گوهر او چندین است؛ ودیت او چندین است؛ و بر این گواهان گرفت.
با این همه چون آینه بدست او داد، بگریخت. او می گوید با خود که اگر
آینه نیکوست چرا گریخت؟ اینک شکستن گرفت. فی الجمله چون برابر
روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت، خواست که بر زمین زند که
او جگر من خون کرد از برای این؟ از دیت و تاوان وسیم و گواهان گرفتن
یادش آمد. می گفت: کاشکی آن شرط گواهان وسیم نبود، تا من دل خود
خنک کردم و بنمودمی چه می باید کرد. او این می گفت و آینه با زبان
حال با آن کس عتاب می کرد، که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من
چه کردی؟

۱۰

اکنون آن خود را دوست می دارد، بهانه بر آینه نهاده است، زیرا که
اگر خود را دوست دارد از خود بر آید، و اگر آینه را دوست دارد از
هر دو بر نیاید.

این آینه عین حق است، می پندارد که آینه غیر اوست. با این همه
چنانکه او را با آینه میل است، آینه را با او میل است. از میل آینه است
که او را با آینه میل است، *أَوْ عَلَي الْعَمَسِ*. اگر آینه را بشکنی، مرا شکسته
باشی، *أَنَا عِنْدَ الْمُتَكْسِرَةِ*.

حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند، و همچنین محک
و ترازو که میل او به حق است، اگر هزار بار بگویی که ای ترازو، این کم
را راست نمای، میل نکند الا به حق، اگر دو بیست سال تیمار کنی و
سجودش کنی *.

۲۰

۱. مق. و ق. می کند

می گویم و خرد می کنم سخن را، امروز باشد، روزی گوئیم این سخن را وهم نشکنیمش^۱ .

این سخن، که دشخوار می توان بی نفاق این سخن راست باز گفتن، همان سخن است که آن معلم زندیق که جنید^۲ را بدو حواله بود، چون بعد از سفر دراز به مقام او رسید، گفت: ای جنید، از آن روز که تو عزم من کردی، منزل به منزل، واقفم از حال تو، و درین مانده ام و چیزی نمی یابم که با تو بگویم. چنانکه شیخ آن صوفی را گفت که تو موشی را محرم نیستی با تو سر را چگونه گویم؟ بانگی بلند می گویند و نمی شنود. عقل، چون دستوری دهد که آهسته بگویند می شنود، الا چیزی دیگر می شنود غیر آن سخن! و اگر جهد کنم بدو رسانم، چگونه طاقت دارد؟ چون جنید محرم نبود با آنکه او شیخ بود و قوت شیخان چیزی دیگر باشد.

ایشان گویند کفر و اسلام بر ما یکی است، دو کسوت است. با این همه قوتها، گفت: با تو هیچ نتوان گفتن، انگشت نمای جهان شدی و رسوای جهان. با این همه وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جنید و چیزهای باد انگیز، و به قضای حاجت بنشیند و حدث کند، آن انگور را نگویم الا آن بادها که با آن باشد، این سو و آن سو افتد، به از صد هزار همچون فلان^۳. هله این صفت پاک ذوالجلال است، و کلام مبارك اوست، تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت^۴، و این دگر اشارت

۱. ولی، پاره ها ۲. روایت مبسوط داد. و مق. به از صد هزار همچو او حد. آنچه ایشان را غیرت بود، که اگر او نبود، مولانا با ما خوش بودی، اکنون همه او راست، آن را آزمود (ند)، بتر شد، و از مولانا هیچ نیاسودند، و آنچه اول بود هم نماند، و آن هوا که در ایشان جنبیده بود، آن نیز نماند، و اکنون خوش شدند و خدمتها و دعاها می کنند.
۳. متن مطابق ولی، داد. و مق. بقیه نسخ، بر حکم است

بزرگان است، آری هست، بیار^۱ از آن تو کدام است؟ من سخنی می گویم از حال خود، هیچ تعلقی نمی کنم به اینها، تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانکه مولانا فرماید، مهر برنهند^۲ از قرآن و احادیث تا شرح شود روا باشد^۳.

این تجلی و رؤیت خدا، مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده اند، از عالمهای دگر برون آردشان سماع و لقای حق پیوند^۴.

۱۰

فی الجملة سماعی است که حرام است. او خود بزرگی کرد که حرام گفت. کفر است آن چنان سماع. دستی که بی آن حالت بر آید، البته آن دست به آتش دوزخ معذب^۲ باشد، و دستی که با آن حالت بر آید البته به بهشت رسد. و سماعی است که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب دیده و رقت آید. و سماعی است که فریضه است ۱۵ و آن سماع اهل حال است، که آن فرض عین است، چنانکه پنج نماز و روزه (مضان)، و چنانکه آب و نان خوردن به وقت ضرورت. فرض عین است اصحاب حال را، زیرا مدد حیات ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد، و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

۲۰

۱. متن مطابق ولی، داد. و مق. و بیا. نسخه های دیگر این کلمه را ندارند.
۲. متن مطابق ولی. باقی نسخه نهد. ۳. قب و ولی. آن دست و پایش به دوزخ معذب

یکی گفت که مولانا همه لطف است، و مولانا شمس الدین را هم صفت لطف است و هم صفت قهر است، آن فلان گفت که همه خود همچنین اند^۵، و آنکه آمد تأویل می کند، و عذر می خواهد که غرض من رد سخن او بود نه نقصان شما! ای ابله چون سخن من می رفت چون تأویل کنی؟ و چه عذر توانی گفتن؟ او مرا موصوف می کرد به اوصاف خدا، که هم قهر دارد و هم لطف، آن سخن او نبود و قرآن نبود و احادیث نبود، آن سخن من بود که بر زبان او می رفت. ترا چون رسد که گوئی که همه را هست؟ قهر و لطفی که به من منسوب کنند همه را چون باشد؟

آنکه ایشان را با این عقل و ادب، باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روز برسند و هم کاسه شوند. اگر صفت معامله آن مشایخ کنند پیش او، بی آنکه آن کار کند، از شنیدن عقلش یاوه شود. با این همه از خدا محبوب مژد. درویشی بر سر گور او گفته که آه این مرد را یک حجاب مانده است میان او و خدا. آن خود کرم آن درویش بود، از درویشی دیگر پرس^۵.

مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، و زشتی مرا ندیده بود. این بار تفاق نمی کنم و زشتی می کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا.

۱. مؤ. و داد، این سخن من است نه قرآن است و نه در احادیث

آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران برو سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن.

یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیال دیوست، خیال فریشته این جا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو^۱. عین فریشته را خود راضی نباشیم، خاصه خیال فریشته. دیو خود چه باشد تا خیال دیو بود^۲! چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی نهایت ما؟ آن، مردم را چنان کند که هیچ ۱۰ فهم نکند، دنگ باشد.

اشکال گفت^۳: حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبزک نیست. گفتم: هر آیتی را سببی می شد، آنکه وارد می شد. این سبزک را در عهد پیغمبر علیه السلام نمی خوردند صحابه، و اگر نه کشتن فرمودی. هر آیت به قدر حاجت فرو می آمد و به سبب نزول فرو می آمد. چون نزد رسول ۱۵ علیه السلام قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش را^۴ آیت آمد: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَأُزْفِعَنَّكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ^۵.

۱. قب، چه بود؟ ۲. متن مطابق ق. باقی نسخه ها، خاصه دیو
۳. قب، شخصی شکالی گفت ۴. متن مطابق قب، باقی نسخ «را» ندارد.
۵. قب و داد و مق. باقی نسخه ها قسمتی از آیه را از «اصواتکم» به بعد ندارند.

انبیا همه معترف همدیگر اند. عیسی می گوید: ای جهود! موسی را نیکو شناختی، بیا مرا بین تا موسی را بشناسی. محمد می گوید: ای نصرانی، ای جهود، موسی و عیسی را نیکو شناختید، بیائید مرا ببینید تا ایشان را بشناسید. انبیا همه معترف همدیگرند. سخن انبیا شارح و مبین همدیگرست. بعد از آن یاران گفتند که یا رسول الله هر نبی معترف من قبله بود، تو خاتم النبیین^۲، معترف تو که باشد؟ گفت: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. یعنی: من عرف نفسی فقد عرف ربی.

هر که فاضل تر دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامض تر، دورتر است. این کار دل است، کار پیشانی نیست. ۵

قصه آنکه گنج نامه ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبه ای است، پشت بدان قبه کنی، و روی به قبه کنی، و تیر بیندازی، هر جا تیر بیفتد گنجی است.^۳ رفت و انداخت، چندان که عاجز شد؛ نمی یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیر اندازان دور انداز^۴ انداختند، البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودیم که کمان را بکش. آمد تیر به کمان نهاد، همانجا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید،

۱. متن مطابق داد و مق. بقیه نسخه ها: ای نصرانی ۲. قب اضافه دارد، یعنی که محمدیان من جمیع الوجوه معرف حال و قال محمداند.
۳. قصه گنج در متن نیمه منقح درهمین جا قطع می شود و ناقص است. پاره های این قصه را از دو محل دیگری از مقالات به این جا نقل کرده ایم. در روایت مبسوط (داد. و مق.) از این قصه تنها به صورت یادداشت ذکر می رفته است؛ همان حکایت قبه و تیر و گنجنامه،

خَطْوَتَانِ وَقَدْ وَصَلَ.

اکنون به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هر که آن تیر را دورتر انداخت، محروم تر ماند. از آنکه خطوه‌ای می‌باید که به گنج برسد. خود چه خطوه؟ آن خطوه کدامست؟ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَجَبَهُ. آن که آماده نامش کرده‌اند او مطمئن است.

۵

هر که من با او باشم. از چه غم دارد؟ از همه عالم باک ندارد. گفتی که ترا اشک چرا گلگون شد

چون پرسیدی راست بگویم چون شد

خونابه سودای تو می‌ریخت دلم

۱۰ ناگاه ز راه دیده‌ام بیرون شد

واعظ و عظ می‌گوید جهت بیان نشان مقصود و جهت نشان راه و

راه رو، و شیخ نا کامل^۱ و شاعر شعری می‌گوید جهت بیان و نشان، پیش

دانا رسواتر می‌شود. چنانکه یکی سخن ماهی می‌گفت، یکی گفتش که

خاموش، تو چه دانی که ماهی چیست؟ چیزی که ندانی چه شرح دهی؟

۱۵ گفت: من ندانم که ماهی چیست؟ گفت: آری، اگر می‌دانی نشان ماهی

بگو. گفت: ماهی آن است که همچین دو شاخ دارد همچون اشتر.

گفت: خه! من خود می‌دانستم که تو ماهی را نمی‌دانی، الا اکنون که

نشان دادی چیزی دیگر معلوم شد که تو گاو را از اشتر نمی‌دانی.

لاله گر خیره برنخندیدی کس سیاهی دلش کجا دیدی

۲۰ گرچه درخون خویش غلتان است رو سزای سیه دلان آن است

آری الا این همه هست که کَلِمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ، پس

۱. حق، شیخ کامل

آن قدر عقول، آفت ایشان است.

وَالْعَقْلُ عَقِيلَةُ الرِّجَالِ
وَالْعَقْلُ يَقُولُ لِاتِّبَاعِهِ
وَالْعِشْقُ مَحِلُّ الْعِقَالِ
وَالْعِشْقُ يَقُولُ لِاتِّبَالِي

از عهد خرد کی این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی، می گفت: تو اولاً دیوانه نیستی، نمی دانم چه روش داری، تربیت ریاضت هم نیست؛ و فلان نیست...
گفتم: يك سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، بط بچگان کلان ترک شدند، با مادر به لب جو آمدند، در آب در آمدند. مادرشان مرغ خانگی است، لب لب جو می رود، امکان در آمدن در آب نی. اکنون ای پدر من دریا می بینم مرکب من شده است، و وطن و حال من اینست. اگر تو از منی یا من از توام، در آ در این دریا، واگر نه، برو بر مرغان خانگی. و این ترا آویختن است. گفت: با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟

آری قومی در شك مانده اند، قومی در یقین مانده اند. می گوئی این مرتبهٔ قومی است، حلاج در شك رفت، قومی میان شك و یقین. ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر، ارواح المؤمنین فی حواصل طیر بیض، ارواح الاطفال

فی حواصل عصفیر، ارواح التفر فی حواصل طیر سود.
 خواص را سماع حلال است، زیرا دل سلیم دارند. **الْحَبُّ فِي اللَّهِ**
وَالْبُغْضُ فِي اللَّهِ، در دل سلیم باشد.^۱ اگر دشنام من به کافر صد ساله رسد
 مؤمن شود، اگر به مؤمن رسد ولی شود، به بهشت رود عاقبت^۲. آخر، تو
 واقعه دیدی، در خوابت گفتم که چون سینه ما به سینه او رسید او را این
 ۵ مقام شد؛ او را بسیار واقعه‌ها در پیش است^۳، عاقبت مسلمان رود، سلامت
 رود^۴.

اگر معنی **اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ** نبودی، ابوجهل شکنجه
 بر قفای مصطفی نهاد^۴ دستش خشک نشدی و یا بر نیاماسیدی. آخر آن که
 یکسواره است در راه ایشان، او را این هست که کسی که به قصد بی ادبی
 کنده، بلائی برسد هم در حال. پس مردی که پیش او آدمیان و فرشتگان
 ۱۵ **سَلَّمَ** بر زمین می‌نهند از عظمت او، چون باشد؟ از سخن او حیران
 می‌شود، چنانکه یکی رسن بازی می‌کند، خلق حیران می‌شوند از بلندی
 رسن و از دلیری او و بی باکی او. دل نظاره گران **سَبَك** و سست می‌شود،

۱. داد و مق. در دل، اگر نی سلیم نباشد الا بر سر زبان، فلان را می‌باید کشتن، آری
 می‌باید سوختن. در دل می‌گوید که من چه کاره‌ام. کس خواهر زن او، خواه بکش خواه نی.
۲. داد و مق. هر آینه ۳. داد و مق. به بهشت رود هر آینه. آخر تو در خواب
 دیدی که در خواب می‌گفتم که چون سینه ما به سینه او رسید او را این مقام شد. و بسیار
 مولانا را واقعه‌ها در پیش است. ۴. داد و مق. ابوجهل که شکنجه بر قفای
 مصطفی می‌نهاد. ۵. داد و مق. در ولایت او ایشان را این هست که قاصد ایشان را...

خاصه که بیند بر شیر سیاه نشسته است، و بی باک شیر را می زند بر سر، همچون خر کاهل.

این نسیان بر دو نوع باشد: یکی آنکه از دنیا باشد، چنانکه پیش ایستاده باشد، که دنیا منسی است ذکر آخرت را. دیگر سبب نسیان، مشغولی آخرت، که از خودش هم فراموش شود. دنیا به دست او چنان است که موش به دست گربه. از صحبت بنده خدا او را آن شده باشد که آن شیخ را سی سال بر روی سجاده نشسته، آن نباشد. سیم سبب نسیان محبت خداست، که از دنیا و از آخرتش فراموش شود. و این مرتبه مولانا باشد: *الدنیا حرامٌ علی اهل الآخرة، والآخرة حرامٌ علی اهل الدنیا، والدنیا والآخرة حرامان علی اهل الله* این معنی باشد. یعنی فراموش کند آن را، زیرا مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا *مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست.* مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند، یا در حجاب رود از من؟

همه تان مجرمید، گفته ایت که مولانا را این هست که از دنیا فارغ است،

۱. چنین است در همه نسخه ها، لیکن در عبارات بعدی نوع سومی از نسیان راهم یاد می کند، ۲. این عبارت از روایت مبسوط حق. و داد. گرفته شد،

ومولانا شمس الدین تبریزی جمع می کند. زهی مؤاخذه که هست، و زهی حرمان. اگر این کس بحل نکند، از خدا بپرسم او بگوید که گفت یا نگفت؛ بعد از آن بگوید که بحل می کنی یا بگیرم؟ بگویم که تو چون می خواهی؟ که خواست من درخواست تو داخل است. او گوید که از طرف من صد چندان. فی الجمله مناظره دراز شود؛ اگر عفو باشد این بار دیگر چون ۵ اعادت شود دگر هیچ برخوردار نشوند، و در قیامت نیز مرا نبینند، خاصه در بهشت. پس اگر آن چند درم نبود، من برهنه و پیاده از این جا بیرون رفتمی، آنگاه حال شما چون بودی؟ مرا دیگر هر گز امید معاودت بودی؟

شیخ گفت خلیفه منع کرده است از سماع کردن. درویش را عقده ای شد در اندرون، و رنجور افتاد. طبیب حاذق را آوردند نبض او گرفت، این علتها و اسباب که خوانده بود، ندید. درویش وفات یافت؛ طبیب بشکافت گور او را و سینه او را، و عقده را بیرون آورد؛ همچون عقیق بود. آن را ۱۵ بوقت حاجت بفروخت، دست بدست رفت به خلیفه رسید، خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت؛ می داشت در انگشت. روزی در سماع فرونگریست، جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد هیچ جراحی ندید؛ دست برد به انگشتری، نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته بودند باز طلبید، تا به طبیب برسید. طبیب احوال باز گفت:

۲۰

۱. ولی، نشود و در قیامت نیز مرا نبیند. ۲. من. و ق.، مرا هرگز دگر معاودت بودی. روایت مبسوط. من. و داد. دیگر امید عود بودی.

ره ره چو چکیده خون بینی جائی

پی بر که به چشم من برون آرد سر
سماع را چه کند جسمانی، سماع او خوردن است، آن خوردن او
بنفس باشد، همه اکل شده باشد یا کلمون و يتمتعون كما تأكل الأنعام^۱.

گفت: هیچ با خدا سخن می گوئی؟ گفت: آری. گفتم: دروغ تو
همین ساعت ظاهر شود، دروغ همین ساعت ظاهر خواهد شد؛ بی فشارم؛
گفتم که او جوابت می گوید؟ گفت: این مشکل است. گفتم: آن اول هم
مشکل بود، تو آسان گفتی؛ او ات می بایست گفتن که مشکل است. چنانکه
آن فقیه با حجاج به عجز در آمد به آخر. حجاج گفت که اول چرا همین عجز
نمودی؟ حتی إذا أدركه الغرق قال أمنت.

اول صف بر آن کسی ماند کاخر کارها نکو داند

همین که صورت شیخ دیگر لون نمودن گرفت و ناخوش نمود، جز
نیاز و عمل صالح و ناله نیم شب مخفی از خلق، که ای خدا این حالت از
ما دفع گردان، از پیش چشم ما این پرده را دور گردان (سودی نکند)^۲.

۱. روایت مبسوط من. و داد: گفتم دروغ، همین ساعت دروغ تو ظاهر خواهد شد.
۲. اضافه میان دو ابرو از مصحح است که به منظور تکمیل معنی عبارت افزوده شده است.

آخر آن حالت را دیدی، و آن روشنائی به تو رسید. آخر حجابی بود که آن دگرگون شد.

به نزد عقل هرداننده‌ای هست که با گردنده گرداننده‌ای هست اکنون چون این پرده آویخته شد، آتش نیازی می‌باید که آن پرده

۵ را بسوزد، تا هیچ کس از ما صرفه نبرد به هیچ چیزی، نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب.

- ۱۰ هم به سخن او جواب او می‌توانی گفتن: چون می‌فرمائی که مولانا فری دارد و نوری و مهابتی، آخر آنچه او معتقد شود و اقتدا کند و متابعت کند به باطل، این چگونه فری باشد و نوری؟ می‌فرمائی که می‌باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود، آخر به نابینائی چگونه اقتدا کنند؟ می‌گوئی که اولیا را نشانها باشد. تو که‌ای تا اولیا را نشان بدانی؟ چون عاجز شود، یا از آن عجز روشنائی پیدا می‌شود یا تاریکی، زیرا که ابلیس ۱۵ از عجز تاریک شد، ملائکه از عجز روشن شدند. معجزه همین کند، آیات حق همچنین باشد. چون عاجز می‌شوند به سجود درمی‌آیند. آنچه می‌گوید که من مرد را اول نظر که ببینم بشناسم، در غلطِ عظیم است. او و جنس او، آنچه یافته‌اند و بر آن اعتماد کرده‌اند و بدان شادند و مست‌اند، آن نظر ناراست، آتشیست. اندرونتر می‌باید رفتن، و از آن درگذشتن، که آن ۲۰ هواست.

۱. مق. و ق.، می‌شوند

مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامده‌ام.
این کسانی که ره‌نمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ^۱ ایشان می‌نهم.

شهاب هریوه متکلم در دمشق مقبول بود پیش جمله منطقیان، البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی، و گفתי فتوای عقل این است. محمد گویانی گفته بودش که این^۲ عقل در فتوی هیچ خطا نکند؟ گفت نی عقل^۳ خطا نکند، آن چیزی دیگرست که خطا می‌کند.^۴

۴

گفتم: حلاوت ایمان آن نباشد که بیاید و باز رود.
زین صدقه را دیدم یاوه شده، چنانکه اسب دوزنده را سر به بیابان بگذاری،
۱۵ در گمراهی می‌رود. این عماد باری به ازوست؛ نحوی ولغتی فرق کند.
نبیره شهاب سهروردی مرا می‌گفت: التَّرَدُّدُ قَوْدَةٌ، گفتم: از آن تو باری
نی، ای غرخواهر که توئی!
یحیی را علیه السلام در قرآن ولی خواند، قوی‌گیرنده بود. اگر من

۱. مق. بزرگ
۲. کلمه «این» فقط در ولی است
۳. مق. و ق.؛ عقل در
۴. در اینجا عبارتی ناقص هست که ما آنرا از متن به حاشیه
آوردیم؛ «ایشان که از حال من خبر نداشتند می‌گفتند: باش تا از دمشق کاروان بیاید،
خبر راه بیاورد، آنکه سفر کن.»

بودمی چشمهاش پاک کردمی، چو او معصوم بود؛ و گناه است که موجب گریه است. این ولی کیست، بیا بگو، خود انبیا را در قرآن هیچ ولسی نگفتست، والله اعلم.

اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره، و بحث از کلام مشایخ، یا حدیث، یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود. و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن، که سرمایه نیازست، او را فایده باشد. و اگر نه يك روزنی و ده روزنی بلکه ۱۰ صد سال، او می گوید ما دست در زیر زنج نهیم، می شنویم.

این عجب نیست که گوهری را در حقه‌ای غلیظ کرده باشند، و در ۱۵ مندیل سیاه پیچیده، و در ده لفافه پنهان کرده، و در آستین یا پوستین کشیده نبینند - چنانکه سید که بوی روح و خوشی روح بدو رسیده بود، نه آنکه روح خود را دیده بود، مرتبه دورست از خوشی روح رسیدن تا روح را دیدن. بعد از آنکه روح را دید راه خدا از آنجا می باید رفتن، تا خدا را معاینه بیند هم درین حیات، نمی گویم هم درین دنیا - اگرچه که گوهر ۲۰ در آن؟ پرده‌هاست، گوهر را شعاعی هست که برون می زند، آن کس که

کامل نظرست، نابرون آورده می‌داند. این عجب نیست که برون ناورده نداند، عجب این است که بیرون آوردند بر کف دست، پیش او می‌دارند هیچ نمی‌بیند. و اگر نه، سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا و یونانیان، در حضور محمد و آل محمد و فرزندان جان و دل محمد، نه فرزندان آب و گل، که گوید؟ و خدا هم حاضر!

۵

عمر رضی الله عنه جزوی از تودیة مطالعه می‌کرد، مصطفی صلوات الله علیه جزو را از دست او در ربائید: که اگر آن کس که تودیة بر وی نازل شد زنده بودی، متابعت من کردی* .

ابراهیم ادهم پیش از آنکه ملك بلخ بگذارد درین هوس مالها بذل کردی و به تن طاعتها کردی، و گفתי چه کنم؟ و این چگونه است که گشایش نمی‌شود؟ تا شبی بر تخت خفته بود، خفته بیدار، و پاسبانان چوبکها و ۱۵ طلبها و نایها و بانگها می‌زدند، او با خود می‌گفت که شما کدام دشمن را باز می‌دارید، که دشمن با من خفته است؟ ما محتاج نظر رحمت خدائیم، از شما چه ایمنی آید که امان نیست الا در پناه لطف او. درین اندیشه هادلش را سودا می‌ربود، سر از بالش بر می‌داشت، و باز می‌نهاد، عجباً لئتمحب کیف ینام، ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک بدورسید، چنانکه ۲۰ جمعی می‌آیند و می‌روند، و بانگ قدمهاشان می‌آید از کوشک. شاه می‌گوید با خود که این پاسبانان را چه شد؟ نمی‌بینند اینها را که برین بام ۱. دلی، می‌برد

می‌دوند؟ باز از آن بانگهای قدم او را حیرتی و دهشتی عجب می‌آمد، چنانکه خود را و سرا را فراموش می‌کرد، و نمی‌توانست که بانگ زند و سلاحداران را خبر کند. و درین میانه یکی از بام‌کوشک سر فرو کرد، گفت: تو کیستی برین تخت؟ گفت: من شاهم؛ شما کیستید برین بام؟ گفت: ما دوسه قطار اشتر گم کرده‌ایم، برین بام کوشک می‌جوئیم. گفت: دیوانه‌ای؟ ۵ گفت: دیوانه توئی. گفت: اشتر را بر بام کوشک گم کرده‌ای؟ اینجا جویند اشتر را؟ گفت: خدا را بر تخت ملك جویند؟ خدا را اینجا می‌جوئی؟ همان بود، دیگر کس او را ندید؛ برفت و جانها در پی او ...

تا خود را به چیزی ندادی بکلیت، آن چیز صعب و دشوار می‌نماید، چون خود را بکلی به چیزی دادی، دیگر دشوار نماند. معنی ولایت چه باشد؟ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دیهها؟ نی. بلکه ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر احوال ۱۵ خویشتن، و صفات خویشتن، و بر کلام خویشتن، و سکوت خویشتن، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و چون عارفان جبری آغاز نکند که من عاجزم او قادرست. نی، می‌باید که تو قادر باشی بر همه صفات خود، و بر سکوت در موضع سکوت، و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و اگر نه صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، ۲۰ چو محکوم او نبود حاکم او بود!

مفلسف فلسفی تفسیر عذاب قبر می گوید^۱ بعد از مرگ، و بر طریق معقول تقریب می دهد و می گوید که جان آمد این جا تا خود را کامل کند، و بضاعت کمال خود ازین عالم برگیرد. تا چون ازین عالم برون آید، حسرتش نباشد. اکنون می بایست که از صورت به معنی آمدی و تن به جان خو کردی. چون به صورت مشغول شد و جان با تن خو کرد، آن در بالا^۲ بسته شد، و جان را فسحت و فراخی نماند. از آن طرف مثلاً مال دید، و حرمت دید و زن، مونس و حریف ازین طرف حاصل شد، و انواع لذات؛ پس میل کرد بدین طرف. اگر نام مرگ بگویند پیش او او را هزار مرگ باشد. اگر او مرادها از آن عالم دیدی، مشتاق رفتن بودی به آن عالم. پس آن مرگ، مرگ نبود، بلکه زندگی بودی. چنانکه مصطفی می فرماید که: *الْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يَنْقَلُونَ* پس نقل دیگر بود، و مرگ دیگر بود. مثلاً اگر تو در خانه ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرج کردن روشنائی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی، نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که درو بستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

پس این سخن همچو آینه است روشن^۳، اگر تو را روشنائی و ذوقی هست که مشتاق مرگ می باشی، *بَارِكْ اللَّهُ فِيكَ*، مبارکت باد، مارا هم از دعا فراموش مکن. و اگر چنین نوری و ذوقی نداری، پس *تَدَارِكْ بَكُنْ*، و بجو، و جهد کن، که قرآن خبر می دهد که اگر بجوئی چنین حالت یابی، پس بجوی. *فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ* مؤمنین. و چنانکه از مردان، صادقان

۱. مق. و ق. می کرد
 ۲. مق. و ق. از این عالم برود.
 ۳. مق. و ق. بلا
 ۴. مق. و ق. پس این سخن همچون آینه روشن است.

و مؤمنان هستند، که مرگ را جویانند، همچنان از زنان، مؤمنات و صدقات هستند. این آینه‌ای روشن است که شرح حال خود درو بیابی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار، مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که متردد باشی، درین آینه بنگر که از آن دو کار با مرگ، کدام لایقترست؟ باید که بنشینی: نوری صافی، مستعد، منتظر ۵ مرگ؛ یا بنشینی: مجتهد در اجتهاد و صول این حال.

می‌پنداری که آن کس که لذت بر گیرد حسرت او کمتر باشد؟ حقا که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد. آنچه در شرح عذاب گور گفته‌اند از روی صورت و مثال، من از روی معنی با تو بیان کردم.^۵

۱۰

وزیر گفت: این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت: راست می‌گوئی، چون شکنی؟ بوسه‌ای بر چشمش داد. اکنون به این حرکت بوسه عاقلی ۱۵ می‌جوید. به این امتحان عاقلی می‌جوید. مبلغی دلداربها کرد.^۲

شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلد وزیر است، خاصه که قبله و تحسین شاه ببیند^۲ در حق وزیر، می‌گوید حاجب را این گوهر نیکو هست؟ گفت: چه جای نیکو! - هم بی ادبی - خوب هست؟ صد هزار

۱. مق. و ق. تا. ولی. با (بدون نقطه) تصحیح مطابق متن عربی نسخه دار و مق؛ فینبغی ان تقعد... والامجتهداً لحصول هذا الحال ۲. این عبارت که پاره‌ای از قسه محمود و ایاز است از جای دیگری از مقالات به این محل نقل شد. با وجود این قسه نا تمام است و همه آن را در تعلیقات پایان کتاب ببینید که از مثنوی آورده‌ایم. ۳. مق. و ق. بشنید.

خوب! - زیادت به تحسین شاه، آن ہم بی ادبی - اکنون بشکن. چگونہ
 بشکنم؟ کہ وزیر می گوید کہ همهٔ ملک شاه ربع گوهر نیرزد. اکنون لایق
 خزینہ هست؟ - ای واللہ، لایق خزینہ است. فرمود کہ احسنت! خلعت! و بر آن
 خلعت خلعتی دیگر، و جامگیش افزود. این ہم امتحان، تا کسی اگر هست
 پیدا شود. گوهر دست بہ دست می آید تا با ایاز، شاه بہ اندرون می گوید:
 ایاز من؛ و برو می لرزد و می گوید: مبادا کہ او این گوید، باز می گوید کہ
 اگر بگوید محبوب است، ہرچہ خواهد تا بگوید. گوہر رسید بدین طرف،
 و این طرف تخته بستہ اند تا کسی پہلوی ایاز نباشد. پادشاہ دست می کند
 تا گوہر را بگیرد، از بیم کہ نباید کہ ایاز ہمین گوید. ایاز نظر کرد بہ شاہ؛
 کہ چرا می لرزی بر من، ایاز آن باشد کہ بروی بلرزند؟ اندرون او پرورده،
 دل او مکمل، حقیقت او مؤدب^۱.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

سلطان گفت ایاز را کہ ای سلطان، بگیر گوہر را؛ نہ، ای بندہ بگیر!
 - در زیر آن بندہ گفتن ہزار سلطان بیش بود؛ او را ہزار بار خوشتر آید
 تا مخفی باشد، اگرش سلطان گوید بر نجد، کہ برو، مرا در من یزد
 انداختی! - گوہر را بگیرت. خوب هست؟ گفت: خوب است۔ بر آن ہیچ
 زیادت نکرد۔ لطیف هست؟ لطیف است واللہ۔ بر آن ہیچ زیادت نکرد۔
 گفت: بشکن. او خود پیشین^۲ خواب دیدہ بود و دوسنگ با خود آورده،
 و در آستین نہان کردہ؛ بزد گوہر را و خشخاش کرد. غریو و آہ بر آمد از
 ہمہ. گفت: چہ آہ است؟ چہ غریو است؟ گفت: چنین گوہری قیمتی را
 بشکستی؟^۳ گفت: امر پادشاہ^۴ با قیمت تراست یا این گوہر؟ سرہا فرو کشیدند.

۱. مق. و ق. اندرون او پرورده دل مکمل او حقیقت او مؤدب
 ۲. مق. و ق. پیش
 ۳. مق. و ق. شکستی
 ۴. مق. و ق. شاہ

این بار صد هزار آه از دل برمی آرند که چه کردیم! شاه سرهنگان جلاد را فرمود که از کنار بگیری تا کنار، این احمقان را پاك کنید. ایاز گفت: ای شاه حلیم، العفو اولی.

وَمِنْ سَلْسَالٍ وَصَلِّكَ قَدِ سَقَانَا
وَبَاتَ مُعَانَقِي لَيْلًا طَوِيلًا
كَلَى بِعَدْلِكَ مَبْدُولٌ، كَلَى بِعَدْلِكَ مَشْغُولٌ ...

۱۰ طلب خدا آنگاه سرافزون! آن خدائی که این آسمان آفرید، که درو وهم و عقل گم می شود، که يك ستاره را ادراك نتوانستند کردن، نه حکماشان، نه منجمان، نه طبایعیان شان، هر چه گفتند آن نیست آن ستاره، اکنون آن عالمی که این از آن پیدا آمد چگونه عالمی باشد؟ کرمکی که بر سر گین می جنبید، خواهد که این خدا را ببیند و بداند! وانگه سرافزون، جانها کنده اند تا جگرشان پاره پاره شد و ازیشان فرو آمد و ایشان همچنین ۱۵ در آن می نگریستند. بعد از آن خدا ایشان را از نو حیات بخشید، و بعضی را شکم خون شد و خدا ایشان را بعد از آن که به مرگ رسیده بودند حیاتی بخشید، ملك برانداختند و مال و جاه و جان، چنانکه ابراهیم ادهم پادشاه شهر مولانا، طالب راه حق بود. آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی، نه دکان شناسد نه شغل نه کار، می گویند بر آویزندت؛ می گوید ۲۰ من خود آن می جویم تا بیاویزند. جان را پیش او خطر نی، مال را محل

۱. مق. و ق. بیاویزید

نی؛ با آنکه آن معشوق را بقا نیست، هردو می‌میرند، زیر خاک می‌روند.
 پس عشق خدای ازلی ابدی پاک بی‌عیب منزّه، بسرافزون طلب می‌کند.
 ابراهیم ادهم مال وافر فدا کردی جهت این طلب، و هر جا درویشی
 دیدی جان فدا کردی، و درزیر جامه پلاس پوشیدی، و روزها پنهانی روزه
 داشتی، و خلوت‌های پنهانی بر آوردی، بعد از آن دل تنگ شدی که هیچ
 ۵ گشایشی نمی‌شود.

۱۰ درویش را از ترشی خلق چه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد بط را
 چه زیان؟

به هر چه از اولیا گفتند ارزقنی و وفّقنی

به هر چه از انبیا گفتند آمنا و صدّقنا

اینجا معنی لطیف است، که از آن انبیا را طلب نکرد، همین آمنا
 ۱۵ گفت، از آن اولیا را طلب کرد که: ارزقنی و وفّقنی. اما این کار او نیست
 که سخن مرد به قراین معلوم شود. اگر او را این خبر بودی، سخنش
 متلوت نبود. او را همین بود که جهت نظم و قافیه، و دگر آنکه من به
 حال انبیا کی رسم، الا اولیا را بلی، ارزقنی و وفّقنی!

عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را بیوشاند، و یک هنر باشد که

هزار عیب را پوشاند. آن یکی را همه عیبها نبود الا کینه دار بود، هنرهاش را پوشانید؛ و سرانجامش چه شد؟ و إِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ...

خود مردم نیک را نظر بر عیب کی باشد؟ شیخ بر مرداری گذر کرد، همه دستها بر بینی نهاده بودند، و رو می گردانیدند، و به شتاب می گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند: چه می نگری؟ گفت: آن دندانهاش چه سپیدست و خوب! و دیگر آن مردار بزبان حال جوابی می گفت شما را. نامه کردارت متلوتن است. این تلوتن از جبرست. نامه متلوتن منویس. آخر جبر را این طایفه به دانند. اگر تو بدین جبر معامله کنی از بسیار فواید بازمانی. چندانی نیست که بگویی، برویم بخشیم تا خدا چه فرماید.

مرد نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کرد بد اوست، گلوش را بی فشار، البته پیدا آید که عیب ازوست. او ازین طرف شکایت می کند، آن از آن طرف، هر دو متلوتن، در طرف خود جبری، در طرف یار خود قدری^۲. جبر را این طایفه دانند. ایشان چه دانند جبر را؟ آخر جبر را تحقیقی است، تقلیدی است. آخر در تقلید چرا می نگری؟ آخر سوی تحقیق چرا نمی نگری؟ تو زیادت کن در خدمت، تا ما زیادت کنیم در دعا، فَمَنْ تَقَلَّتْ مَوَازِينُهُ.

۱. متن مطابق ولی. نسخه های دیگر، نظر بر عیب نباشد. ۲. ق. و مق. جبری در طرف یار خود، قدری در طرف خود.

مَدِّ فَارَقَنِي جِسْمَكَ أَظْلَمَ بَصْرِي وَأَنْهَلَّ سَحَابٌ مُقْلَتِي كَأَلْمَطْرِ

سخن عاشقان هیبتی دارد؛ از جهت این، قسم بدان یاد کرد: و النفس اللوامة. مطمئنه را در من یزید نمی دهد، و ظاهر نمی کند. آن عشق را می گویم که راستین باشد، و آن طلب که راستی باشد، آن دگر طلب نیست، تمنّی است! یعنی کاشکی، کجاست؟

۵

خَاكِ كَفَشِ كَهْنِ يَكِ عَاشِقِ رَاسْتِيْنَ رَا نَدَهْمُ بِهَسْرِ عَاشِقَانِ وَمَشَايِخِ رُوْزِ گَارِ۲، که همچون شب بازان که از پس پرده خیالهای نمایند، به ازیشان زیرا که آن همه مقرّاند که بازی می کنند، و مقرّند که باطل است. آن ضرورت از برای نان می کنیم. جهت این اقرار، ایشان به اند. تمنّی

۱۰

هست، الا هوا، بالا و زیر، و تو بر تو، گرفتست. آن ساعت پرتو آن کس، یا پرتو سخن آن کس که از هوا برون آمده است، بر او زند؛ هوا پاره ای از او باز شد، این سخن بدو رسید، خوش شد، باز آن هوا فراز^۳ آمد و او را فرو گرفت. او بدان سخن خوش شد و رفت به کار خود، آن خود برو حجب^۴ باشد. او را باید که هوا و مراد حاصل کند، و با هر کس لاغ و زرخ کند، و با بعضی سفاقت کند، و حرمت درویش نگاه ندارد، که از من عاقلتر که باشد که مرا عقل آموزد؟ و طلب خدا سرباری کند، سرافزون. طلب خدا سرافزون کسی دیده است؟ آنها که مشایخ سرآمد طبقات

۱۵

۱. مق. و ق. آن ذکر طلب تمنی است ۲. داد. و مق. «خاک کفش کهنه را بدان سر مشایخ روزگار ندهم» ۳. مق. و ق. فرود ۴. مق. و داد. آن خود بر او حجت باشد، او را باید از مدرسه جامگی باشد که هوا حاصل کند و مراد و باید که از سراج تحصیل علم کند، و با جمال زرخ و لاغ کند، و جامه و موزه نوپوشد، و باکرا و غیره سفاقت کند پیش درویش که از من عاقلتر مرا عقل می آموزی و بر سرباری طلب خدا...»

طایفه اندا، بما رسند، عمل از سر باید گرفت. آن که در هوا مانده است، او را متلون نتوان گفت. سنائی متلون، سید متلون، و او متلون، محال باشد. دیوانه نگوید این؛ از این دیوانه بد نیز نگوید.

آخر يك سال ترك اين اخلاق بگو، رو به تضرع و نیاز خرقه‌ای در گردن کن، همچو ارمنی نو برده بخرند^۱، آن خوردن به هوا رها کن، ترا برای هوا نیافریده‌اند. این نصیحت را در جان گیر، در آن مباش که این را شکسته و بسته باز گوئی، خلق را درهم شکنی. عاشق که به معشوق رسد ناز کند، پیش از آنکه تمام به معشوق رسد ناز نیکو نه آید.

گفت: آن را که می‌جنبید در حالت و بسا خود می‌پیچید، گفتم جنبیدن بر دو نوع است: یکی را شکنجه می‌کنند، هم می‌جنبند، از زخم چوب می‌جنبند، و آن دگر در لاله‌زار و ریاحین و نسرين هم می‌جنبند. پی هر جنبش مرو.

۱۵

پروانه شمع را همین کار افتاد کو در پی نور رفت و در نار افتاد اکنون چون او ناری است و جنبش او از نارست، در حلق بنده^۲ خدا همین گمان می‌برد.

در هر کسی از دیده بدمی نگر است^۳ از چنبره وجود خود می‌نگر است^۴

۱. متن مطابق ع. نسخه‌های دیگر، سر آمده‌اند طبقات‌اند. ۲. مق. و دار. همچنان که ارمنی را نو برده بخرند ۳. متن مطابق ولی. نسخه‌های دیگر، بنده آن ۴. مق. و ق. می‌نگری

نمی دانست که کار این باعکس است، در پی نار رفت، در نور افتاد.
بدان دیده منگر او را که یاوهش کنی.

در دل نگذارمت، که افکار شوی
در دیده ندارمت، که بس خوار شوی

در جان کنت جای، نه در دیده و دل

۵

تا با نفس باز پسین یار شوی

قهر در لطف می نگرد، به دیده خود همه قهر می بیند. آخر این بنده
خدا کافر را می گوید که تو از آن اویی و من از آن اویم، لیکن تو

صفت قهر اویی، من صفت لطف او. لطف سبقتی دارد، ازین بگذر که
قهرست، در لطف پیوندد. آن چاشنی خوشتر دارد، یعنی این نبی چیزی

۱۰

ننهد^۲ در امت خود که نیست، بلکه آنچه هست و در پیش آن حجابی
هست، افسون می گوید^۳ و می کوشد تا آن حجاب بر خیزد. همه خلاصه

گفت انبیا این است که آینه ای حاصل کن.^۴ اکنون جواب اگر گوئی
مطابق گو، یعنی هر دو طبق مقابل، چون دو طبقه در که بر بالای این نهی آن

طبق را، نه کم آید نه افزون.

۱۵

آن پادشاه گفت که خواهم که کسی با من بیاید که سخن نگوید تا من

نگویم^۴، و اگر من بگویم جواب مطابق بگوید، هیچ زیادت نی. چون باز
آمد گفت: زن داری؟ گفت: زن دارم و دو بچه. شاه هیچ مراعاتش نکرد،

و گفت: راهش مدهید. او رقعهای بنوشت به شاه که آخر موسی علیه السلام
را سؤال کرد: وَمَا قَلْبُكَ بِمِثْلِكَ؟ او جواب داد: هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّلُ عَلَيْهَا

۲۰

۱. متن مطابق ولی. مق. کاو در پی نار رفت ۲. تصحیح قیاسی. مراجعه شود به
توضیحات چیزی نهد ۳. مق. و ق. می کند ۴. مق. و ق. بگویم

وَأَهْشُ بِهَا. شاه جواب نبشت که آنجا حکمت دیگر بود.
اما عاقل آن بود که مطابق جواب دهد. یکی را می پرسیم تو کجا
می باشی؟ گفت: در تونها. این دروغ است و نامطابق، در يك تون پیش
نباشد. يك متحيز در دو حيز محال باشد.

این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان هست کرد، هم
حجابی هست. و آن آنست که گاه گاهی اسرار می گویند با خدا، تامتلاشی
نشوند. وقت دیگر نباشد این حجاب.

۱۰ اسرار می گویم، کلام نمی گویم. عجب این بزرگان را چون کلام
نیز روی نمود^۱. ازین بزرگان، بایزید ازین قبیل نباشد، انبیا باشند و رسل،
مگر از کلام مست شدند نتوانستند نوشیدن^۲، صد هزار خم خمر آن نکند
که کلام رب العالمین کند.

۱۵ عارفان قرآن خود سخت در تنگنا اند. آن کس که اول عارف کلام
شد او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست. بعد از آن که عارف کلام
شد بر قرآن گذری کرد، او در تنگنا نباشد. زیرا که پیش از قرآن یافتن،
او فراخنا یافت. او داند شرح قرآن کردن، قوله: فَقُلْتُ لَيْلِي ظُلٌّ فَقَدْ رَقَدَ
الْبَدْرُ یعنی للحجاب الذی بینهما و بین غیرهما اول للحجاب الذی بینی
وبین المحبوب إن كان بینهما حجاب^۳.

۱. مق. و ق. نمود ۲. مق. و ق. نویسد ۳. مق. و داد. یعنی للحجاب
الذی بینی و بین المحبوب ان كان بینهما حجاب والا للحجاب الذی بینهما و بین غیرهما فلما
اضاء الصبح جمع بیننا ای اتفح.

گفت: یا رسول الله از ظلمت و برودت آن عرب منافق نتوانستم
 صفت نبوت تو گفتن. گفت: ترا بایستی که جمله اعراب حجاب نشوند،
 ترا عربی حجاب شود؟ گفت: یا رسول الله منکرست و دشمن است. گفت:
 این نکوهیدن تو او را چه سود دارد؟ الا به کلمه حق سر او را برداری،
 در هوا کنی، باشد که آتش سود دارد. فقلت لیلی طل، آن شاگردك
 ما آن نیم کارك حجاب اوست، لیل اوست، علی رغم الغیور و بیننا،
 ما استغفر الله می پرانیم. الحمد لله که اگر چه می پرانیم می پرد.

۵

تا بتوانی در خصم به مهر خوش درنگر، چو به مهر در کسی در
 روی، او را خوش آید، اگر چه دشمن باشد، زیرا که او را توقع کینه و
 خشم باشد از تو، چو مهر بیند خوشش آید.

گفت: یا رسول الله همه به من حواله می کنی مصلحت صحابه را درین
 کار، چرا؟ فرمود آری، زیرا امینی و امانت شما ظاهر^۱. این مردمان را روز
 قیامت در گردن می کنیم تقلید شما را، خود آن پیش نظر ایستاده است و
 معاینه شده، و در امر عاقبت و قیامت شما را چیزی معلوم است، و پیش
 ایستاده است که دیگران را از روی سماع و روایت هم خبر نیست از آن.
 زیرا تو آن فرد نیستی که آن واحد - که إذا صفائك من زمانك واحد -
 از تو پرهیز کند در فاش کردن سر^۲، و به لفظ مغلطه و متشابه گوید آنچه گوید،

۲۰

۱. مق. و داد، شدید گفت مولانا همه به من حواله می کند. زیرا که امینیت و امانت
 شما ظاهر.

بلکه آن فردی که واحد را آرزو کند^۱ که با تو خلوت کند. میزبان مائده^۲ عام انداخت رحمة للعالمین، اما طعام سخت لطیف برای مهمان لطیف نگه داشت، إرجعی الی ربك، که تو از آن نیستی که این نواله از تو پنهان شاید کرد.

شیخ محمد گفت^۳: عرصه سخن بس فراخ است^۴، که هر که خواهد می گوید، چندانکه می خواهد. گفتم: عرصه سخن بس تنگ است، عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی و عرصه بینی. بنگر که تو دور نزدیکی و یا نزدیک دوری! گفت: شما به دانید. گفت: ما را با آن کار نیست، آنچه هستی هستی، الا از روی صورت پیشتر آئی که الجماعة رحمة. و اگر با تو سخن گفته نیاید از آن مرم و مگریز، که از ورای صورت با من سخن نمی گویند از سر طریق، زیرا جمعیت اغیار هست، هم بیرون هم اندرون وجود تو، تا وقتی که خلوت شود.

۱۵

اگرچه ترا اخلاق خوب هست در وجود خویش، و از صفات کین داری پاک است و از خیانت و دزدی، ولیکن درین وجود خیانت و دزدیهای نهانی هست. چنانکه زنجیر داد به آسمان گریخت به عهد داود به سبب دزدی پنهانی، که هیچ کس بر آن دزدی واقف نبود، اما چون نظر کردند به گریختن

۱. مق. و داد. آنچه دگران را معلوم است ترا معلوم است. تو آن فرد نیستی که واحد از تو پرهیز کند بلکه آن فردی که واحد را آرزو کند... ۲. متن مطابق مق و داد. روایت نیمه منقح، شیخ گفت ۳. عرصه سخن بس دراز است و فراخ

زنجیر، همه دانستند یقین که عذری هست. اکنون زنجیرِ دارِ روشن دلی و صفا و ذوق، چون از طالب سر در کشید بی عذر او نباشد، **إِنَّ اللَّهَ لَمَّ يَكُ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ.**

اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی، و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود. ۵

۱۰ ای طالب صدیق دل خوش دار، که خوش کننده دلها در کار تست و در تمام کردن کارتست، که **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.** یا در کار طالب است یا در کار مطلوب، هر که غیر این دو گوید ابلهی گوید و حماقت، اگر چه او حماقت خود را نبیند. آنها که تمییز الهی دارند که **يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**، دانند که آنچه در نظروی هنرست و دقیق بینی است، در نظری که بعد از فنای نظرها باقی ماند، حماقت است و حجاب.

۱۵ اکنون ای صدیق، حق تعالی در تکمیل کار شماست، هم ظاهراً هم باطناً، جمله از آن شماست، از شما هیچ فوت نخواهد شد، این خاص باشد که **وَمَا قَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ**، و ما قشاؤن ای مصطفی، هر چه تو خواهی آن خواسته ما باشد، نفس نباشد، هوا نباشد. بعضی گویند که این ما قشاؤن عاید به صحابه است و امت، که شما نتوانید خواستن و طالب طریق بودن تا ۲۰ من که نایب الله ام نخواهم، جز بدست و دل محمد نیست حل و عقد خزانة اسرار.

والله که آنها که خلوت را وضع کرده‌اند در صورت این سخن سرگشته شوند. معنی این سخن خود کجاست؟ مثلاً تا مرا شعری نباشد و آیتی نباشد مرا سخن نباشد، که من گرم شوم از خود و سخن خود. آن شاعرک خود در عالم نبود. پس من چه باشم؟ خدا خود مرا تنها آفرید، یا مرا تنها برون بردند بر سر کوهی، و پدر و مادر من مردند، و مرا ددگان^۱ پروردند. آخر عرصه سخن سخت فراخست، که معنی تنگ می آید در فراخ نای عرصه او، و باز معنائی است و رای عرصه این معنی، که تنگ می آید فراخ نای عبارت را، فرومی کشدش، درمی کشدش، حرفش را و صوتش را، که هیچ عبارت نمی ماند. پس خاموشی او نه از کمی معنی است، از پُریست.

طعن آن شیخک ریشاییل مآند به مناظره غراره پشم با گوهر، آنکه چه پشم؟ پشم آلوده گنده‌ای! الزامش نکنم به قول خود، سخن خود را بدو نیالایم، الزامش کنم هم به قول او، یا آن دروغ یا این^۲.

عیسی در حال سخن گفت، محمد بعد چهل سال در سخن آمد، نه از نقصان بلکه از کمال، زیرا محبوب بود. بنده را گویند تو کیستی؟ گوید: **انی عبدالله**. سلطان را نگویند تو کیستی؟

آن شخص نقصان اندیش ورق خود بر خواند، ورق یار بر نمی خواند، اگر از ورق یار يك سطر بر خواندی از اینها هیچ نگویدی،

۱. مق. و داد. ددگان و پریان ۲. عبارت «یا آن دروغ یا این» از روایت نامنقح آورده شده است.

ورق خود خوانند و بس، در آن ورق او همه خط کژمژ تاریخ باطل، با خود تصویری کرده، و توهمی کرده، چون بتی خود تراشیده، و بنده و درمانده آن شده!

این ایام مختار، هم چون آن بتان، می گویند ای بی خبران از خویشتن، که به ما تبرک می جوید، ما خود در آرزوی آنیم که شما در ما نگزید، تاروز را روزی نماند، ساعت را ساعتی نماند، جماد را جمادی نماند.

۱۰ مطرب که عاشق نبود، و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند. همه خلل یاران و جمعیت آنست که نگاه ندارند یک دیگر را، باید که چنان زیند که ایشان را لاینفک دانند.

۱۵ لایَعْرِفُهُمْ غیری را دو معنی باشد: یکی معنی راست، دیگر آنکه از این غیر بیگانه خواهد.

از عالم معنی الفی بیرون تاخت که هر که آن الف را فهم کرد همه را فهم کرد، هر که این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید می لرزند از برای فهم آن الف، اما برای طالبان سخن دراز کردند.

۱. در روایت نامنقح بجای «همه خلل...» چنین آمده است: «این رفتن تو آنجا زیان بود که ایشان باید بدانند که ایشان لاینفک اند از همدیگر. از این تنهائی چه می خواهی؟ یعنی بی شی (شمس) یا غیر ایشان از مریدان.»

شرح حجابها را، که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت^۵، به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند بر قومی، ایشان را نومید کردند که ما این همه حجابها را کی بگذریم؟ همه حجابها يك حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست، آن حجاب این وجود است.

سخن با خود تو انم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن تو انم گفتن. تو اینی که نیاز می نمائی، آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می نمودی، آن دشمن تو بود، از بهر آنش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ۱۰
ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژة من در خلد، پای ترا خسته کند!

گفتند که مولانا از دنیا فارغست و مولانا شمس الدین تبریزی فارغ نیست ۱۵
از دنیا، و مولانا گفته باشد که این از آن است که شما مولانا شمس الدین تبریزی را دوست نمی دارید، که اگر دوست دارید، شما را طمع ننماید، و مکر و نه ننماید.
وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ سَوَىٰ أَنْ عَيْنَ السَّخَطِ قَبْدَى الْمَسَاوِيَا
حَبْكُ الشَّيْءِ يُدْعَى وَيُصَمُّ. يَعْنَى عَنِ عَيْبِ الْمَحْبُوبِ. هَمِينَ كَه عَيْبِ ۲۰

۱. مق. و دار. گفت که با مولانا گفتیم که تو از دنیا فارغی و می بینیم که فارغی و شمس الدین فارغ نیست...

دیدن گرفت بدان کو که محبت کم شد. نمی بینی که مادر چون طفل خود را دوست می دارد، اگر حدّث می کند، مادر با آن همه لطف و جمال خویش پرهیز نکند، و گوید نوشت باد.^۱

این سخن^۲ در معرض ضعفست. مولانا شمس الدین می فرماید که آن جواب خود مولانا گفت. اکنون از من بشنو: این یکی خرننگ را بر بندد،

و شب و روز علف می دهد، و خر برو می رید. این دگرست و آن که اسب تازی برنشسته است و آن اسب او را از صد هزار خطر و آفت و راهزن برون برده است و خلاص کرده، اگر چه او را آن سری تأییدی بود^۳، الا آخر مرکب برو حق ثابت کرده است. ما را هیچ طمعى جائى نبود، الا نیاز نیازمند، انما الصدقات للفقراء، الا نیاز، صورت تنها نی، الا صورت

و معنی.

يك نیاز آن است که پیش شیخ روعرش و منقبض نباشد. ای خواجه ترش با ما عتابی داری؟ با ما جنگ کرده ای؟ گفت نی. اکنون آدمی ترش با آن کس کند که ازو رنجیده است، و با این دگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند ترش می کند، این را ببیند می خندد، آزارش هیچ نما ند، همه خوش شود، و اگر رنجی دارد آن نیز جنگی است که با خود دارد، رو سوی خویش می کند، ترش می کند، و روی سوی این دوست می کند، می خندد.

۱. قب. نمی بینی که مادر مشفق از احداث فرزند محبوب خود هیچ نمی رنجد و نمی گریزد و به جان و دل مشتری اوست. بلکه آن دگر از خر لنگ خود ننگ ندارد اگر چه لکد زند و کراحت کند. ۲. مق. و داد. گفتم آن جواب... ۳. من. اگر چه او آن سری تأییدی ق. اگر چه آن سر تأییدی بود. روایت نامنقح، اگر چه او را این سر تأییدی بود

دانستن این کمال است، و نادانستن این کمال است، دعوی کسی را برای معنی او خواهیم، و معنی کسی را برای دعوی او خواهیم.

گفتند: ای شاه، رکاب دار بر اسب تو برمی نشیند؛ گفت: آن وقت که من برنشسته‌ام باید که بر سر من برنشیند رکاب دار، الا چون فرو آمدم، گو برنشین؛ او داند تا به آخر زوتر رود. اکنون چون من طلاق دادم زنی را، او داند.

گفت: مقصر بودیم به خدمت، جهت آنکه استعداد حضور خدمت شما را نداشتیم. این جماعت که به غفلت به حضور بزرگان می‌روند و ایشان را خبر نیست از حقیقت حال ایشان، از بهر آن است که بی استعداد می‌روند. ۱۵
شخصی به جویی رسید در راه، تیز آبی نغول، اگر در رود غرق است، و اگر بجهد در میان آب افتد. آنچه سبب گرانی اوست دفع باید کردن، فَاَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ. چنانکه خلیل آن چهار مرغ را بکشت، همان چهار مرغ زنده شد. اما این جا همان چهار مرغ زنده نشوند، الا بدوجه دیگر زنده شوند، زیرا که سیر اولیا هم به این چهار مرغ است؛ الا این ۲۰
چهار مرغ کشته شده و زنده شده‌اند.

۱. عبارت نامفهوم است

وجه دیگر: شتان بین من قعیث بنفسه و بین من قعیث بقلبه و
 بین من قعیث بربه. هیچ چاره نیست، البته راه اینست، اقرضوا الله، آخر
 خدا را چه حاجت باشد؟ یا موسی جعت فلم تقطع منی. یا موسی اذا جئت
 علی بابك كيف تصنع؟ قال یارب انت منزله عن ذلك، قال یا موسی
 لوجئت... هر چند او می گفت که این چگونه باشد، جواب می فرمود که
 ۵ اگر واقع شود چه کنی؟ عاقبت گفت: سخت گرسنه ام، مناظره رها کن، رو
 طعامها بساز که فردا می آیم. طعامها بساخت؛ از پگه نظر کرد، همه چیزها
 حاضر بود الا آب کم بود. آن درویش در رسید که شیء الله، نان بده.
 موسی گفت: نیک آمدی؛ و دو سبو در دست او داد که آب بیار. گفت: هزار
 ۱۰ خدمت کنم، آب آورد. موسی نان به دست او داد. درویش خدمت کرد و
 رفت. اکنون تکلفی کرده است موسی جهت خدای، چگونه باشد؟ و موسی
 علم کیمیا می دانست بر راستی، زیرا امر بوج که ثورات را به زر بنویس. روز
 دیر شد و موسی منتظر؛ طعام را تفرقه کرد میان همسایگان. درین مشکل مانده
 که سر این چه بود؟ مگر سر این همین بود که توسعه رود برین جماعت!
 ۱۵ یا همین تعبدا! که آنچه گفت کردم؟ تا زمان انبساط آمد؛ سؤال کرد که
 وعده فرمودی و نیامدی؟ گفت: آمدم، اما تو ما را نانی کی دهی، تا
 دو سبو آب نفرمائی آوردن!

دو عارف با هم مفاخرت و مناظره می کردند در اسرار معرفت و
 مقامات عارفان، آن یکی می گفت که آن شخص که بر خر نشسته است

می آید بنزد من آن خداست، آن دیگر می گوید نزد من خر او خداست. حاصل، اغلب به جبر فرو رفتند. ابایزید و غیره در سخنانشان پیدا است، چندان نیست، و مشغول شدن بدان سخنها حجاب است ازین روش، که آن چیزی دیگرست. گفت: آن چیز دیگر چون باشد؟ گفتم مثلاً این سخن ما شنیدی، آنها بر دل تو سرد شد؛ آن حجاب چنین چیزی باشد. ایشان ۵ به حلول نزدیکند، سخن روحانیان، حَلَلْنَا بَدَنًا است، تو کی ادراک کنی که از هوا پری. ازین هوا شهوت نمی خواهیم، آخر پیش ازین تفسیر هوا کرده ایم که هوا قاطع شهوتست، هوا چیزی است که در آن حالت که آن هوا بجنبند اگر صد حور پیش تو بیارایند، چنان نماید ترا که کلوخ دیوار. آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، مست می شوی؛ ۱۰ آن هوا در جنبش می آید. آخر هوا پرتو نور حجب است، که الله تعالی سبعون حجاباً من نور. اکنون تو غرق هوایی، از پرتو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی آن همه هوا باشد.

آن صوفی عماد مست باشد، سر می جنباند؛ آن جنبش هوا باشد. هوا کو و پرتو نور خدا کو؟ چون بندگان خدا را خدمتی می کنند به مال، ۱۵ مہری می جنبند؛ کارشان از آن مہر می گشاید. ولیکن يك پول که صدیق بدهد، برابر صد هزار دینار غیر باشد، و از آن هر که قبول آید تبع او باشد، زیرا در بسته را صدقہ صدیق گشاید. زنہار، از شیخ همین صورت خوب، و همین سخن خوب، و افعال و اخلاق خوب، راضی مشوید؛ که ۲۰ ورای آن چیزی هست، آن را طلبید.

او را دوسخن هست: یکی نفاق و یکی راستی. اما آنکه نفاق است همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا شمس‌الدین تبریزی را دریافتندی و با او نشستندی. و آنکه راستیست و بی نفاق است روان انبیا در آرزوی آنست، کاشکی در زمان او بودیمی، تا در صحبت او بودیمی، و سخن او بشنیدیمی. اکنون شما باری ضایع مکنید، و بدین نظر منگرید، بدان نظر بنگرید که روان انبیا می‌نگرد: به دریغ و حسرت^۵. چنانکه گفت هرون الرشید که این لیلی را بیاورید تا من بینم که مجنون چنین شوری از عشق او در دنیا انداخت، و از مشرق تا مغرب قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته‌اند. خرج بسیار کردند و حيله بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد، خلیفه شبانگاه شمعها برافروخته درو نظر می‌کرد ساعتی، و ساعتی سرپیش می‌انداخت. با خود گفت که در سخنش در آرام، باشد به واسطه سخن هر روی او آن چیز ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت: لیلی توی؟ گفت: بلی، لیلی منم؛ اما مجنون تو نیستی! آن چشم که در سر مجنون است در سر تو نیست.

۱۵ وَ كَيْفَ تَرَى لَيْلَى بَعِينِ تَرَى بِهَا سِوَاهَا وَ مَا طَهَّرْتَهَا بِالْمَدَامِ
 مرا به نظر مجنون نگر. محبوب را به نظر محب نگرند که یحبهم.
 خلل از اینست که خدا را به نظر محبت نمی‌نگرند، به نظر علم می‌نگرند،
 و به نظر معرفت، و نظر فلسفه! نظر محبت کار دیگرست^۶.

برسری آمد که با من سری بگو. گفتم: من با تو سر نتوانم گفتن،

من سرّ با آن کس تو انم گفتن که او را درو نبینم، خود را درو بینم. سرّ خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی بینم، در تو دیگری را می بینم. کسی بر کسی آید از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بود، یا به وجه یاری، یا به وجه بزرگی، تو ازین هر سه قسم کدامی؟^۱ آخر نه پیش فلان می باشی؟ گفت: معلوم است شما را که چگونه می باشم. گفتم: معلوم است، او را در تو می بینم، چو او در تو باشد من در تو نباشم. چو او من نیستم. گفت: مرد آن است که چنانکه باطنش بود^۲، ظاهر چنان نماید. باطن من همه یک رنگیست، اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یک رنگ شدی؛ شمشیر نماندی، قهر نماندی. و این سنت الله نیست که این عالم چنین باشد.

۱۰

سخن دراز کوتاه شد، معنی نفاذ ظاهر من آن است که آنچه اندرون منست بیرون افتد، پس این عالم نباشد^۳، آن خود عالمی دیگر باشد^۴. اگر حکم بودی. چون او دی^۵ حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد گفتمی این بدعتست در دین محمد. سخن مبتدعان رها کن. قاضی را هم بیاوردی^۶، و آن حکمها و تفحصهای پر علت او را باز گفتمی^۷، همین و دیگر هیچ انتقامی نه. گفتمی: خیز برو، دگر چنین مکن، که سخن دگران شنوی^۸، و حدیث نقالان معلول در حق بندگان خدا آری.

۱۵

۱. ولی، کدام باشی ۲. مق. و ق. باشد ۳. ن. نبودی ۴. ن. بودی
 ۵. مق. و ق. چون آوردی... داد: او که دی... ۶. مق. و ن. بیاوردی. روایت میسوط،
 قاضی عذرا بیاوردی، همین با او گفتمی آنچه در در توفات ۷. مق. و ن.
 باز گفتمی ۸. ولی، سخنهای دگران شنودی...

بعضی پس تر روند به آن نیت که باز پیش آیند، و از جو بجهند.
 اگر به آن نیت پس می رود^۲ نیکوست، و اگر به نیت دیگر واپس
 می رود^۲ خذلانست. و البته بدین آب جو گذشتنی است کافر و مسلمان را^۳.
 ازین سو اگر بمانی هر حرامی ترا زبون کند، الا از آن سو نتواند هر
 حرامی با تو در آویختن. ترا قوتی باشد آن سوی جوی، و نیز قوتها
 در رسد، و مددها در رسد^۴. اکنون اگر بسیار نیز پس روی^۵، جهت آن
 تا آن سوی جوی جهی، به بسیاری راه نباید که عضویت درد گیرد. الا
 همین قدر که آن سوی جوی افتد دو پای تو، که اگر يك پای در آب افتد
 آب تیزست آن پا را فرو کشد^۵.

۵

۴

می گوید اگر صبر کنی، جفا نگوئی... آن اندیشه کجا گنجد در خانه
 دلم؟ که خانه پرست، يك سوزن را راه نیست. تون انباری را آورده
 است که اینجا بنه، کجا نهم؟ جا بنما!
 گفتم^۶: خدا را به دنیا چون توان فریفتن که چیزی خسیس است. آری،
 بنده خدا از نفیس ملول شده باشد.

۱۵

گوهری بود در صدفی، گرد عالم می گشت، صدفها می دید بی گوهر؛
 حکایت صدف و گوهر می کردند، او نیز با ایشان حکایت صدف می کرد،

۱. ق.: باز آیند پیش تر ۲. مق. و ق. می روند ۳. ولی. و مق. کافر و مسلمان
 را و جهود را ۴. ق.: قوتها و مددها در رسد ۵. ق.: اگر نیز بسیار پس
 روی ۶. ولی. ق.: گفت

می گفتند آن صدفها با او که ما می شنویم حکایت گوهر؛ پیش تو هست؟
گفت: والله همچنانکه تو می شنوی من نیز می شنوم. ای طرّارِ مکار، تو
داری، مرا مغلطه می زنی. گفت: نی والله ندارم. همچنین می رفت این صدف
در عالم برین قرار؛ تا روزی جوهری یگانه ای بیافت، گفت آنچه گفت:
فَاَوْحِيَ إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَى. اگر آن را صدف می گوئی، این را صدف
۵ مگو. صدفی که درو گوهر اسرار حق به جوش آمده است با آن سفال پاره
چون به یکی نام خوانی؟

هر که را پیش تو نیکی گویند، یا از تو نیکی کسی پرسند، از تو
تقاضای نیکی می کنند؛ وهم چنین چون بدی گویند کسی را، چنان دان که
حق با تو محاسبه می کند در بد و نیک تو، تا^۱ پرهیز کنی.
چنانکه در نیا بود پسری را خواهند که راست کنند، آن پسر را گویند:
چه گوئی در حق فلان پسر، با ما خوش بر آید؟ خوش طبع هست؟ اگر
۱۵ گوید خوش طبع است و کج نیست، خود این هم رام باشد؛ و اگر نه گوید
او دورست ازینها، بگویند اکنون تو چگونه ای؟

بعضی هستند که در حالت وعظ شنیدن، اندرون ایشان مسلمان شود،
وباز چون بیرون آیند، چنانکه قلعی را از آتش برون آری بفسرد؛ و بعضی
بود که در وعظ نیز هم نرم نشود، به چیزی دیگر نرم توان کردن او را،
۲۰ به رنجوریهای^۲ صعب؛ و بعضی خود به چیزی دیگر نرم شوند، چنانکه

۱. ق. در بد و نیک تا تو... ۲. من. و ق. رنجوریها.

در محسوس نرم کردن هر چیزی به آلتی^۱ باشد.

۵

نزدیک ما آنست که خرقه‌ای که انداختند به وقت سماع، آن را رجوع نباشد، اگرچه هزار جوهر می‌ارزد^۲؛ و اگر نه در آن سماع و در آن حال مغبون بوده است. چنین شود که من پنداشتم که آن ذوق بدین خرقه می‌ارزید دادم، اکنون چون وادیدم مغبونم، نمی‌ارزد.

این سخن قومی را تلخ آید، اگر بر آن تلخی دندان بیفشارند شیرینی ظاهر شود. پس هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظر او بر شیرینی عاقبت است. پس معنی صبر، افتادنِ نظرست بر آخر کار. و معنی بی‌صبری نا رسیدنِ نظرست به آخر کار.

اولِ صف بر آن کسی ماند
 کآخرِ کارها نکو داند
 ۱۵
 استر شتر را پرسید که چونست که من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آئی؟ شتر جواب گفت که من چون بر سر عقبه بر آیم نظر کنم، تا پایان عقبه ببینم؛ زیرا بلند سرم و بلند هم‌تم و روشن چشمم، یک نظر به پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر به پیش پا.

مراد از شتر شیخ است که کامل نظرست، و هر کس که بدو پیوستگی بیشتر دارد در دزدیدن اخلاق او. لاشک با هر چه نشینی و با هر چه باشی
 ۲۰
 خوی او گیری. در کُه نگری در تو پخستگی^۳ در آید، در سبزه و گل نگری

۱. ق.:: بالتی ۲. مق. فختکی. ق. پختکی. ولی.:: برحیکی دراید از برنحیکی او در سبزه و گل... قیاساً پخستگی آوردیم.

تازگی در آید. زیرا همنشین، ترا در عالم خویشتن کشد. و ازین روست که قرآن خواندن دل را صاف کند. زیرا از انبیا یاد کنی و احوال ایشان، صورت انبیا بر روح تو جمع شود و همنشین شود.

من با آن گوهر بزرگ ابدی لایزالی نفس کردم و تندی، و گرم شدم، آن گوهر حلم و نرمی آغاز کرد. گفتم: چنان کنم که تو خواهی. چون امکان یافتم، آغاز کردم که مرا از آن فلان گوهر می باید، خواهم که او را قبول کنی و دور نیندازی. او گرمی و تندی آغاز کرد. من حلم و ۱۰ نرمی آغاز کردم، که او چون گرمی من می کشد، حلم پیش می آرد؛ من نیز گرمی او را حلم پیش آرم. گفتم: هله ترك کردم، هیچ نخواهم، حکم تراست. باز آغاز کرد که ترا چه می باید؟ گفتم: تو می دانی. گفتم: نی بگو. گفتم که همانست سبب؛ صلح اگر کردی صلح کردم. گفتم: نی، معین بگو چیست؟ گفتم: آخر معامله قوی ترست از گفتم؛ گفتم و منع کردی. گفتم: ۱۵ از تو قول ما را بهست که معامله تو؛ بگو. گفتم: نی همانست که می دانی، تا نزند سودش ندارد، ترا مسلم شده است، ترا گویند.

صحبت اهل دنیا آتش است، ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد.

نمرود آتشی بر کرد از بیرون، ابراهیم نیز آتشی بر کرد، تابینی آتش که را می سوزد. ای نمرود تو نتیجه قهری، من نتیجه رحمت، تابینم که می سوزد آخر؟ گفت: سَبَقْتُ رَحْمَتِي غَضَبِي. ابراهیم گفت: چون سبق معلوم است آزمایش چه حاجت است؟ گفت: نی، البته الا معامله. گفت: بسم الله. گفت: و قدم رحمت چنین باشد که قهر را قهر کند. پس رحمت قهر قهر آمد. گفت: قدم رحمت چنین باشد؟ آری دوستان را امتحانها باشد. با دوست چنین کنی بادشمن چه کنی. دوست را پرتاوا کرد، و رفت، تاحالش چه شود. حالش آن کس داند که پرتاوش کرد.

۵

مطرب را گفتند چه ناز می کنی، دو بهره تو خواهی شنیدن. از نیاز فلان کس یاد می کردم، که چنین نیاز می نمود، یعنی شما نیز چنان کنید. آن یکی در اندرون دل انکار می کرد، که این چه باشد که به این کسی مفاخرت کند؛ که فلان کس چنین خدمت کرد و نیاز نمود. من ۱۵ مفاخرت نمی کنم، من ره می نمایم، که ره نیازست و شه پر نیازست.

آنچه گفت که آن عارف در بغداد شنود صد خیار به پولی، جامه ۲۰

ضرب کرد و بی خود شد و رنجور شد^۱، آن عارف از تیر ما نیست، اورا نظیر سخن و حال ما چون آری؟ ما را آن نیست، ما را طالب یکی است. صد خیار از کجا آمد؟ و آن یکی طالب را چونکه گوئی که صد خیار به پولی، کفر نباشد؟ او را دست برنهد که چرا گفتی؟ نی خود چرا دست نهند، همچنانش رها کنند که بود، ازین نظیر سخن ما چرا آری؟

۵

مثلاً گردابی است در دریائی، گردابِ مهیب و خاصه در دریا؛ اکنون همه از آن می‌گریزند، این مرد خود نمی‌پرهیزد؛ می‌گوید البته از آنجا گذرم. سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویم، حکما این را منکر می‌شوند، اکنون این دیده خود را چه کنم؟ حدیث *اَسْتَنْ حَنَانَه*، اکنون کجا آنکه *المرءُ مَخْفِيٌّ فِي طِيِّ لِسَانِهِ* و قوله. اگر مرد سخن گوید همان ساعتش بشناسم، و اگر سخن نگوید درسه روزش بشناسم. ولیکن شاید که آن حال (او)^۲ نبوده باشد، بر قدر و لایق فهم مستمعان گفته باشد، زیرا هم او گفته است^۳ یعنی *علی رضی الله عنه: لَوْ كَشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِينًا*. و اگر آن حال او باشد پس این سخن دوم حال او نباشد^۴.

۱۵

۱. نسخه فی. در حاشیه قید کرده است، «خیار فروشی گفت الخیار مائة بدیناد عارفی گفت فكيف الاشرار و بیهوش شده این حکایت در چند صفحه بعد تکرار شده است.
۲. کلمه میان دو ابرو بر اساس روایت عربی نامنقح برای روشن شدن معنی، از طرف مصحح افزوده شده است. ۳. ۳. گفته باشد

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعدادست، استعداد بیاید و قابلیت بیاید و فراغت از مشغولیها، تا زیارت ثمره دهد. آنها که زیارت کنند به نیاز، اگر چه قاصر باشند هم ضایع نباشد، اما در بهتری باید کوشید. بعضی را امید بهتری نمی بینم که پیش از ندامت بیدار شوند. ۵

آن بقال جهت يك پول^۱ که مکیس کرده بود با مشتری در خشم شده بود. طلبه ها را می ریخت و درهم می زد، تا مردمان آمدن او را گرفتن، نزدیک پنجاه درم تلف کرده بود. اکنون او را به آخر بسیار غصه کند؛ اما آن ساعت چنان خشم بر او غالب شده بود که بر تو شده است این ساعت؛ که می گفت که من از مناظره کسی نترسم ولیکن آتشی می آید در من می افتد، اگر مناظره می کنم با بعضی که در ایشان آتشی هست، آن ساعت آتش آمده بود به تو، نزدیک بود که چنان شود. و هر بار که خشم در تو در آید، نه خاص از جهت حق، آن آتش را نزدیک آمده دان، که کریم مطلق تعالی می فرماید که از طرف تو^۲ هیچ باقی نماند در جفا کردن، الا به من باز بسته است. خدمتی می باید کردن که آن فراموش شود، فراموشی عفو، نه فراموشی غفلت. تو کاری می کنی که آن جفاها را یاد می دهی. ۱۵

چون چنین گردابی است که ازین گرداب همه می گریزند، الا این یکی سبّاح، و نیز خود راضی نیست که ازین گرداب بگذرد، الا دیگری ۲۰

۱. مق. و ق. آن بقال که يك پول... ۲. مق. و ق. از طرف من

را می گیرد که بگذریم . او گرد آب می گردد، آن یکی می پندارد که گردابش می گرداند. رگی هست در دریا، و گرداب و رهکی باریک هست، از میان می گذرد، زیرا البته ممبرین گرداب است.

۵ اکنون چون گفتمی و چرا گفتمی به خشم، که مرا غالبی خصم مانع مناظره نباشد، بلکه خوشترم آید، و غم نخورم. چون غم نخوری؟ گوئی من اهل دنیا را گفتم. بر سخن من اهل دنیا را چگونه آری؟ که اهل دین نمی گنجند! پس چون غم نخوری؟

۱۰ بقال را به تازی فامی گویند، در مقابله کفشگری بود مردی متمکن، این بقال هر روز خرما خوردی ودانه بر کفشگرزدی، کفشگر جمع می کرد این دانه خرما را، تا هم سنگ نیشکرده جمع شد دانه ها، و آن روز با خود گفت که: وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا. با این همه اگر امروز دانه بر من نزند آن همه را عفو کنم. آن روز باز آن فامی خوردن گرفت، ودانه برو انداختن گرفت. همه بازار را ازین قضیه معلوم، و گفته اند همه بازار که اگر این حرکت کند فرو آییم، تا شاه را خبر شدن او را بکشیم. و شاه را خود خبر کردند. نیشکرده بکشید، بزدهش بر پیشانی، همان بود، دیگر دم نزد. پادشاه وزیر را گفت که بر کفشگر رویم به زیارت، گفت ای شاه اولاً پیش او تکلف آهلاً و سهلاً نیست، فرو آ و بر گوشه دکانش بنشین، واهلاً و سهلاً طمع مدار. و آن بی التفاتی از بهر آن نیست که آنجا ره نیست

۱. مق. و ق. نمی گنجد

و منع است، همه تونیان را پیش او راهست، و در کرم بازست. چون شاه بیامد به زیارت، همان بود که وزیر گفته بود، بجز زیارت امکان نبود، گستاخی دیگر همین کرد که دست بخواست، دستبوسی کرد، بر نشست و به آن بر تابت^۱ باز گشت.

این حکایت هنوز در عالم نرُستست، اکنون^۲ رُست و اگر نرُست مقصود نصیحت است، که تدارکِ آن جفا بیاید کردن^۳. تدارک فرمودیم، و هم طریق آموختیم، و آن طریق ایثار دنیاست که وَ مَنْ يَوْقِ شُحِّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. می فرماید چنین در تدارک بکوش تا آن جفا که جهت فراق نگه داشته ام، تا آن را در پیش دارم، در پیش نماند.

این که به وقت محنت از حق رو گرداند، و به وقت نعمت خدمت کند، معشوق گوید که من خوش درمی آیم، تو خوش درمی آئی. من ترش می شوم، تو ترش می شوی. این چندان نیست، آنچه خلاصه است در آن ترشی است. این ترشی شیرینی است. باژ گونه شد این راه، این که گفتم این غضب حلم است.

خوشی در الحادِ من است، در زندقه من^۴، در اسلام من چندان خوشی نیست. آن سخن که گفتم، که در وقت فراق آن جفا را که رفته باشد، چو آینه بگیرم^۵ در پیش خود می دارم، قبول کردی، نوشتی، اعراب

۱. مق. و داد. بردا برد
۲. ق. اگر
۳. مق. و ق. کرد
۴. کلمه
۵. مق. و ق. بنگرم

زدی. اکنون دیدی که سخن برای غیر است. زیرا معاملت آن سخن و آن نصیحت، آن بودی که بعد از آن نصیحت چیزی حادث نشدی از مخالفت، و شد.

با آنکه حدیث آن بازرگان حکایت کرده شد^۱ که پنجاه سفره داشت، یعنی پنجاه مضارب، به هر طرفی می‌رفتند از بروبحر، به مال او تجارت می‌کردند. او به طلب گوهری رفته بود، به آوازه سبّاحی^۲، از آن سبّاح درگذشت، سبّاح در عقب او آمد، احوال گوهر میان بازرگان و سبّاح مکتوم بود، بازرگان خوابی دیده بود از جهت گوهر، بر آن خواب اعتماد داشت.

چنانکه یوسف صلوات الله علیه که از اعتماد خواب سجده آفتاب و ماه و ستاره پیش او و معرفت تأویل آن، چاه و زندان و شبش بر یوسف خوش شده بود.

امروز غواص مولانا است و بازرگان من و گوهر میان ماست^۳. می‌گویند که طریق گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؟ گفتم: آری، ولیکن طریق اینست. من نمی‌گویم به من چیزی دهید، می‌آئید به صورت نیاز، آن به زبان حال پرسیدن است که راه خدا کدامست؟ بگو، می‌گویم: طریق خدا اینست. البته گذر به آخر است، و البته آن گذشتن است بر پول

۱. مق. و ق. با آنکه حکایت و حدیث آن بازرگان کرده شد. ۲. مق. و ق. با آوازه سبّاح ۳. متن مطابق است با روایت نامنقح. روایت منقح چنین است: «امروز غواص مولانا است و بازرگان من، مولانا شمس‌الدین تبریزی خلدالله برکنه...» پیداست که عبارت توضیحی «مولانا شمس‌الدین تبریزی خلدالله برکنه» را تنقیح‌کننده روایت افزوده است. ولی همین عبارت نشان می‌دهد که نسخه نیمه منقح در زمان حیات شمس ترتیب داده شده است.

جاهدوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ. اول ایثار مالست، بعد از آن کارها بسیارست،
 الاّ اول ممّر با آقسرا است، هیچ گذر نیست الاّ آقسرا هست، الاّ در بیابان،
 و همین که غول و گرگ دید که غایب شدی از راه، چنانکه تیر پر آن آمد و
 رفیق و همراه شد، ترا يك لقمه کرد و فرو برد. اکنون چه خواهی کرد و
 چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر مانعی هست باز
 گو، اگر با من باز گوئی مانع را، من طریق پیاموزم، که بر تو سهل شود.
 من طریق به از تو دانم. من حدیث گوهر می گویم، تو از پولی
 بر نمی خیزی!

۵

نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است، به آفتاب وجود
 من دیده در نرسد، الاّ به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده
 طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الاّ مگر آفتاب به ماه برسد.
 لَا تَدْرِكُهُ الْإِبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْإِبْصَارَ.

۱۵

این تیر کدامست؟ این سخن. جعبه کدامست؟ عالم حق. کمان
 کدامست؟ قدرت حق. این تیر را نهایت نیست. قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً...
 خنک آنکه این تیر برو آید، بزندش این تیر. به عالم حق در جعبه تیرها

۲۰

۱. ولی و داد، بردش

هست^۱ که نتوانم انداختن. آن تیرها که می اندازم^۲ باز می رود به جعبه ای که بود!

در چیزی دیگر مشغولی^۳؟ باری در آنچه هستی روی از ما مگردان، و ترك ما مگو. در هر حال که هستی آنچه داری بده^۴، و اگر نداری بر آن باش که حاصل کنی. از آنچه جهت یاران دیگر دعوت سازی^۵، اندکی جهت ما نگه دار. لکیسی، دو لکیسی جهت آن وام که بر تو داریم، که الْعِدَّةُ دَيْنٌ، إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا. عهدی که با خدا کنند خود چون ۱۰ باشد؟ و از هر چیزی همچنین نصیبه ای از بهروام ما پنهان کن، اگر چه مقدار لکیسی بود. من از آن توانگر نشوم، و بی آن درویش نشوم، الا بر تو چیزها بگشاید. تا آن وقت خود که ناگهان^۶ بیکبار گشایشی از غیب حاصل آید، که فارغ آئی ازینها همه. و همچنین بیک بار جانب مرا فرو مگذار و فراموش مکن.

۱۵

مثلاً عقل چیزی فرماید، هوا خلاف آن فرماید، چنان باشد که خواجه گوید ترشی بیار، غلام گوید نی، شیرینی بیار که شیرینی به است. این لایق نیست. باید که بگوید که اول آن بیار که خواجه می گوید، شیرینی به حقیقت آن است که خواجه می فرماید^۷. خواجه می گوید: من فلان جای

۱. ق. است ۲. مق. و ق. که انداختم د می اندازم. ۳. مق. و ق. مشغول
۴. مق. و د. آنچه مرا وام داری بده ۵. ق. از آنچه جهت دعوت یاران دیگر سازی
۶. مق. و ق. ناگهانی ۷. مق. و ق. می گوید

می روم^۱، غلام گوید: اللهُ مَعَكَ، من نمی آیم. چرا نمی آیی؟ وقت آمدن بیایم، این ساعت عذری هست. آن لایق نیست، آن خلافی آموختن است؛ اتفاقی می باید آموخت درین ره نه خلافی. نی، تو مرا خلافی آموز، من ترا اتفاقی، یعنی تو مرا ناز آموز، من ترا نیاز.

چنانکه آن فقیه گفت آن چنگی را که من ترا یاسین آموزم تو مرا چنگ آموز^۲ [اِشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ این باشد که ایشان باطل و فانی بدو ایثار می کنند، او باقی بدیشان ایثار می کند.

سخن چین این طایفه خدا است. گوید که فلان کس که تو او را از ما در می خواهی و شفاعت می کنی، تو او را چنین می خواهی از دولت و رفعت، او ترا چنین گفت.

۵

۱۰

۴

آخر ابایزید را از اولیاء تمام نمی دارند که آن درویش صادق بر سر گور او گذشت، انگشت به دهان گرفت و گفت: آه میان این درویش و خدا حجابی مانده بوده است! این ابایزید قدس الله سره بر دیه خرقان گذر کرد، گفت: از این دیه بعد صد و پنجاه سال مردی بیرون آید که به پنج درجه از من بگذرد و همچنان شد، بهمان تاریخ ابوالحسن خرقانی طالب شد و از سر تربت او خرقه پوشید.

۱۵

۱. مق. فلان جای روم ق.؛ فلان می روم ۲. از اینجا تا سطر ۱۶ صفحه ۱۲۵ قسمتی که با علامت قلاب [] مشخص گردیده از نسخه ولی. گرفته شده و در دیگر نسخه های روایت نیمه منقح وجود ندارد. لیکن این قسمت در روایت نامنقح نیز هست که دلیل اصالت آن می باشد.

پس اولیای کامل اولیتر که بر اسرار واقف کنندشان خدای تعالی،
که فلانی ترا چنین بد گفت. من گویم خدا را که نه آن از تو بود؟ تو
خود او را از اول نمی خواستی؟ گوید: نی، او گفت ترا چنین جفا.
گویم: اکنون چه کنی با او؟ گوید: آنچه تو گوئی. گویم: اکنون
موقوف باشد.

۵

و آنچه گفته اند: هفتاد و دو حجاب است از نور، مغلظه است.
حجب نور را نهایت نیست. قوله: قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِمَلَمَاتِ رَبِّي.
و تا بدین حجابها نرسد، راه بر طالب گشاده نگردد، از این حجابهای
بی نهایت می باید گذشتن، آنجا که معنی است. سخن کجا است، و
معنی کجا؟

ملحدم اگر تو می دانی که من چه می گویم! «نسل از شجر
بزرگ خالی است» مثلاً اینجا درختی است بزرگ، میوه دار، سایه او عالمی
۱۵ فرو گرفته، در میان صحرائی، و گرمی آفتاب، در زیر آن درخت صد
چشمه مع بقیة الأوصاف، هیچ کس نپرسد که این درخت از نهال کدام
درختست؟ و آن شاخ از کدام درخت بریده اند که این غنچه آن است؟

۱. متن مطابق نسخه ولی. و روایت نامتقح است که در هر دو این عبارت را به خط سرخ
و زیر عنوان شعر آورده اند. در نسخه های دیگر بجای «است»، «نیست» ضبط شده است.

آنجا که بودم^۱ به دعای مولانا مشغول بودم، صد دعا می کردم. و هیچ چیز که میسر را سرد کند بر خاطر نمی آوردم، الا آمدن هیچ عزم نداشتم^۲. اگر شهاب حکیم هریوه شنیدی که می گویم از گریه جمادات و خنده جمادات، به زبان نشابوریان گفתי این چه باشد، عقل فلسفی بدان نرسد.

۵ هیچ نمی دانی و نمی بینی محل غضب و راحت و مشقت و غیرها از تن تو و یا از دل تو کجا است، اکنون تو آن محلی، نامرئی، نامعین، و زبان و حروف و اعضا و اجزای دیگر، آلات وی است. مردی بجائی برسد، از آنجا معلوم کند که وقتی اینجا مردی بوده است. این چه تعلق دارد، بدانکه اَلْمَرْءُ مَخْفِي فِي طَيِّ لِسَانِهِ.

۴

۱۵ من ظاهر تطوعات خود را بر پدر ظاهر نمی کردم*. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن! نیک مرد بود و کتر می داشت. دو سخن گفתי، آتش از محاسن فرو آمدی، الا عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر.

۱. روایت نامنقح، در حلب که بودم . ۲. روایت نامنقح اضافه دارد؛ لاغ کنیم ، اگر خدا می گوید که من فلان را نمی خواهم البته تو چه می گوئی؟ بگویم، می خواهم. مرا گوید، تو چه می گوئی؟ من گویم ...

عمر عبدالعزیز هر شبی در هفته يك شب مصطفی عليه السلام را به خواب دیدی و مشکلات پرسیدی، هفته‌ای گذشت و ندید، رنجور دل شد، هفته دیگر هم ندید، فی الجمله رنجور شد، هیچ طبیب رنج او نمی دانست هر کسی سببی می گفتند، تأویلی می کردند!

احوال عاشق را هم عاشق داند، خاصه چنین عاشقان را که در متابعت می روند. اگر متابعت را نشان دهم نومیدی آید بزرگان رانیز، متابعت آنست که از امر ننالد، و اگر بنالد ترك متابعت نگوید، چنانکه ۱۰ فرمود رسول: شَيْبَتْنِي سُوْرَةُ هُوْد. اگر شَيْبَتْنِي سُوْرَةُ هُوْد گویی پهلوی اوت نشانیم، سامان شَيْبَتْنِي گفتن نیست، الا امر ثقیل است، بنگر که رسول صادق چون فَاَسْتَقِمَ كَمَا اُمِرْتَ نازل شد. در سُوْرَةُ يُوْنُسَ، چگونه فریاد بر آورد؟ بحث کنیم در معنی آن فریاد.

۵ بحث به انواع است، و بحث ناکردن به انواع است، بحث نمی کنی در آن جا که خلاصه است یا مرا غالب [می دانی در بحث، یا ملولی، سر بحث نداری، ازین دو کدامست؟ شیخ محمد هم تسلیم کرد بحث نکرد، اگر بحث می کرد، فایده بیش می بود، زیرا بایست بود مرا که او بحث کند.

۲۰ آری صحابه^۲ اگر بحث کردند با رسول علیه السلام از ایشان فایده

۱. این حکایت ناتمام به نظر می رسد، مـراجعه شود به توضیحات پایان کتاب.
۲. روایت مبسوط در اینجا اضافه دارد، گفتیم، المعنی هوالله. گفت، آری صحابه را ...

بیش بودی. آن فایده معنوی خود می رسد، الا آنچه به بحث حاصل شود، اگر بحث کرده شود، فواید حاصل آید شما را. من در حق شما این می اندیشم، شما با من چنان می کنید. تو اگر ملولی، تازه می باید شد؛ و اگر پیری، جوان می باید شد؛ از سر و گوش و هوش باز کردن، تا با نصیب شوی، هم از معنی بشنوی وهم بر بخوری^۱. می گویی این ساعت در کاری دیگرم، دو کار بهم چون کنند؟ می باید دو کار بهم بکنی.

۵

مرا خدا این داده است که هفت هشت کار مختلف^۲ فریضه بیکبار بکنم. خدا غالب است عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ. بعضی اولیا تیزی نمایند که ترا

غالب نمایند، و اما چنان غالب نباشند. اما بعضی اولیا نرم نرم نمایند، اما سخت فعال و غالب باشند؛ آن شود که ایشان خواهند. دیر باید تا

۱۰

مدعی^۳ از دعوی تهی بر آید، نشانش آن باشد که معرفتش نماند، نتواند معرفت^۴ گفتن. آنکه در میان سخن ما سخن در آرد؛ همچون شرف لهادی، آن در آب تیره فرورفتن است، چنانکه به خواب دید که به آب تیره بزرگ فرو می رفت، و دو انگشت به زینهار می جنبانید، که ای

۱۵

مولانا شمس الدین دستم گیر، دستم گیر! آتش پند نشد؛ باز به حضور من آغاز کرد، فرق میان معجزه انبیا و کرامت اولیا شرح می کرد، که انبیا هر وقت که خواهند معجزه بنمایند. حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟ آغاز کرد که بعضی را فیضان^۵ مستمر، بعضی نامستمر، بعضی را فیضان^۵ اختیار، بعضی را بی اختیار... تصویری کرده ولی را^۶ و حال او را به خیال

۱. روایت مبسوط: می خوری هم بخوری، هم بشنوی، وهم کاری دیگر کنی.
 ۲. ق.، کار مخالف ...
 ۳. روایت مبسوط به جای مدعی: شرف لهادی
 ۴. معرفتی
 ۵. متن مطابق ولی. فی: راقصان. باقی نسخ: رافضیان
 ۶. ق.، تصور ولی را...

خود. چون روی بگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت او؛ گوید که با من حسد دارد و کین دارد. من^۱ خوی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که خدایش هدایت دهد، آنرا که مرا دشنام می دهد دعا می گویم: که خدایا او را ازین دشنام دادن بهتر و خوش تر کاری بده؛ تا عوض این، تسبیحی گوید و تهلیلی، مشغول عالم حق گردد. ایشان کجا افتادند به من که وایست یا ولی نیست! ترا چه اگر ولی هستم یا نیستم! چنانکه گفتند جحی را که این سو بنگر که خوانچه ها می برند؛ جحی گفت: ما را چه؟ گفتند که به خانه تو می برند، گفت: شما را چه؟ اکنون شما را چه؟ ازین سبب از خلق پرهیز می کنم.^۲

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می دارم، و مهری هست الا ظاهر نکنم، که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد^۳ حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. برخود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود؛ با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد. راست نتوانم گفتن؛ که من راستی آغاز کردم مرا بیرون می کردند، اگر تمام راست گفتمی، بیکبار همه شهر مرا بیرون کردند.^۴

۱. مق. و ق.، من خود ۲. قب.، ازین سبب از صحبت خلق پرهیز می کنم تا از سر تقلید در تشویش تسویس نباشند. ۳. تسبیح قیاسی. ضبط نسخه ها چنین است، و هم از من در معاشرت چیزی آمد بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود، حق آن صحبت ندانستند و نشناختند.

اندکی دالتست بر بسیار . یعنی لفظاً اندکست و معنی بسیار .
مثلاً جوالی شکر آنجا نهاده است^۲ ، يك شاخ آوردند ، آن اندك دال^۱
است بر آن بسیار . اندکی راستی مرد دال^۳ است بر بسیار و اندکی کژی
و نفاق مرد دال^۴ است بر بسیار .

در عهد رسول علیه السلام مردی بود مولع بر^۳ راست گفتن ،
صحابه رضی الله عنهم، جهت آنکه^۴ رسول را علیه السلام با او عنایت بود،
از راستی و راست گویی او می رنجیدند ، و او را نمی توانستند چیزی
گفتن ، الا پُر بودند از او . بر خاطرشان گذشتی که اگر رسول علیه السلام
در نقاب خـاک رود ، ما ازو انتقام بکشیم بعد از وفات رسول همچنان
راست می گفت ؛ بر نافتند . گفتند : او را زخمی نزنیم ، الا از شهر بیرون
کنیم . در آن حالت که او را برون می کردند ، آن آواز بگوش زنی رسید ،
بر بام بر دوید ، و با صحابه جنگ می کرد ، که این عزیز بود نزد رسول
و مکرم بود ، شما از روان رسول شرم ندارید که او را برون می کنید ، و
بانک می زد و جنگ می کرد . او رو کرد بالا^۵ و گفت : ای زن ! اگر این
وقاحت بی دستوری خصم می کنی بدان که در لعنت خدائی ، و اگر
به دستوری خصم می کنی ، هم تو در لعنت خدائی و هم خصمت .
زن گفت : آری یاران مصطفی ، کار به گزاف نکنند ، و آنکه

۱ . مق . و ق . لطف ۲ . مق . و ق . نهاده اند .
۳ . مق . و ق . به
۴ . مق . و ق . جهت آن که او راستی گوی بود
۵ . مق . و ق . بالا کرد

لایق بیرون کردن نیست بیرون نکنند. لَأَجْتَمِعُ أُمَّتِي عَلَى الضَّلَالَةِ. نیکو می کنید، فَصَرَكَمُ اللَّهُ: او گفت: ایشان نیکو می کنند تو بد مکن.

وهمچنین حدیث احمد زندق؛ که جنید را از بغداد بدو حوالت بود که به فلان شهر احمد زندق است، بندهای ما را، این مشکل تو بسی او حاصل نشود، اگر چه صد چله بر آری. برخاست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت ادب نبود که پرسم که احمد زندق را خانه کجاست، تاویل کرد احمد صدیق می پرسید. از بس معرفت که در ۱۰ اندرون او بود مانع آمد او را از مقصود، که او را در واقعه سخنی گفتند بی تاویل، او بشنید به تاویل. شصت روز در آن شهر سرگردان می گشت، و می پرسید که احمد صدیق را وثاق کجاست؛ به شوئی آنکه او را بی تاویل گفتند، او به تاویل می پرسید. تا به خاطرش آمد که به در آن مسجد ویران بگذرم. چون روان شد آن سوی، آواز قرآن خواندن ۱۵ قصه یوسف شنید، چنانکه دلش از جا برفت؛ جوانی از آن مسجد ویران برون می آمد، گفت ازین مرد بی تاویل پرسم. پرسید، آن جوان گفت: آخر آواز قرآن خواندنش^۲ می شنوی^۳. جنید نعره ای بزد، و بی خویشتن شد، و بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد. از برکات راست گفتن به مقصود رسید. چون به خود آمد، در آن ویرانه رفت، از دور بنشست. نه جنید ۲۰ گستاخی کرد به سلام و کلام؛ و نه او مجال می داد تا دیری. بعد از آن

۱. مق. و ق. و ۲. مق. و ق. خواندن ۳. ق. نمی شنوی

رحم آمدش، باز نظر کرد و گفت: اهلاً بالجنید. گفت در دل خود: ای عجب، چون می‌داند که من جنیدم؟ تبسم کرد، گفت: چون ندانم که از آن روز که ترا آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گیرد خود برمی‌آیم که چون بیاید من چه گویم با او، نمی‌یابم چیزی که با تو گویم، اکنون چیزی دانی بر گفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو. آغاز کرد جنید، چیزی برمی‌گفت؛ برخاست احمد زندیق، چرخ‌چند بزد، جانهای مقدس آمدند که اگر يك دو چرخ دیگر بزنسی، بند چرخ از هم بسگلد، شرم داشت بنشست.

۵

این قاعده‌ایست که چون سخن راست را متلوت^۲ کنی، و به تأویل گویی، اندکی برنجند^۳ و اغلب رقت آید و ذوق آید و حالت آید؛ و چون بی‌تأویل گویند، نه رقت آید نه حالت آید؛ مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیت، و لذت راستی بدو رسانید. در آن مقام سؤال نباید کردن؛ و خلق را خود چه سؤال رسد، که گوینده حیران مانده است، که من چه گویم و با که می‌گویم، چون فهم نمی‌کنند نگویم، باز می‌گوید بگویم. چنانکه آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده بود، آن یکی گفت درین خانه کسی نیست، این سحوری برای که می‌زنی؟ گفت: خاموش! مردمان خانقاهها و کاروانسراها می‌کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی

۱۵

۲۰

۱. نسخ دیگر، بکسکد ۲. ولی، ملون ۳. مق. و ق.؛ برخندند

می‌زنم. من برای خدا می‌گویم. تو سؤال چون می‌کنی، مثال تو و من، همچون آن نای زن است که نای می‌زد، در این میانه بادی ازو جدا شد نای بر اسفل^۱ خود نهاد گفت: اگر تو بهتر می‌زنی بزنی. ترا ره می‌باید رفتن، ترا با رهبر چه بحث رسد؟ ره رو ای خر^۲! نه آن خر که بر پول گذرد، نه از آن خر مصری که به‌روزی به منزل برد و همان روز باز گردد، ۵ تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن. **إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ**. شکایت و ناله از خود کن، **إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ**. گفت: من این را می‌دانم، زیرا راستیش سخت آمد، گفت: چه می‌گویی؟ مرا از تو فایده نخواهد بود. گفتم: پس به چه نیت گرد این کار می‌گردی؟ گفت: هیچ، خیز، خیز، من ازین خیره‌کاریها بسیار کردم. سخن ۱۰ راست را بگردانیدم و شعر آغاز کردم، رقتش آمد، و گریان شد. و می‌گوید این نفس بد من! من گفتم محروم نباشی، هم خموش نکرد، گفت: آری سید مرا می‌گفت که محروم نباشی، گفتم او چنین گفت و من چنین گفتم؛ اکنون تفسیر آن بشنو و تفسیر این بشنو: آنکه در خاص مهمانخانه پادشاه^۳ باشد، شاه لقمه می‌گیرد، در دهان او می‌نهد، محروم ۱۵ نباشد؛ این کجا و آنکه نان ریزه و استخوان بماند، برون در ریزند، تا سگان محروم نمانند.

۱. ولی، اسافل ۲. داد. و مق. ابراهیم را گفتم که ای خر ... ۳. مق. خاص مهمانخانه شاه ۳. مهمانخانه خاص پادشاه

لَا يَسَعُنِي السَّمَاءُ رَا تَأْوِيلِي بگو، گفت: همان معنی که اِنْفَاعَرَضْنَا
 الْاَمَانَةَ عَلَي السَّمَوَاتِ. یعنی معرفه الله، این معرفت بر درجات است، معنی
 این حدیث هم با این تعلق دارد، فرمود که دگر چیزی نیست پیش شما از
 معنی این حدیث که: لَا يَسَعُنِي سَمَاءٌ، سعت حقیقی ممکن نیست. خاموش شدند^۱
 فرمود که این محل بحث است، از اینجا می گریزند، این جا اگر بحث
 کنند فایده بیش باشد^۲.

۵

دنيا بد است، اما در حق آن کس که نداند که دنيا چیست؛ چون
 دانست که دنيا چیست او را دنيا نباشد. می پرسد دنيا چه باشد؟ می گوید
 غير آخرت. می گوید آخرت چه باشد؟ می گوید فردا. می گوید فردا چه
 باشد؟ عبارت سخت تنگ است. زبان تنگست. اينهمه مجاهده ها از بهر
 آنست که تا از زبان برهند که تنگست، در عالم صفات روند، صفات پاك
 حق. عجب چه می گویند متکلمان؟ صفات عين ذاتست يا غير ذاتست،
 برین اتفاق هستند؛ نی نیستند، زیرا عالم متلوتست، سخن يك رنگ برون
 نمی آید.

۱۵

۱۵

می پرسید از آن درویش که رفته بود به زیارت حکیم سنائی و باز
 آمده، آن متلون چه گفت؟ درویش سر پیش انداخت، گفت عالِمیان
 می گویند، مگر کسی که ازین تلوونها پاك باشد، نرمك نرمك سوی خانه
 خود می رود، دور نی، و اگر نه عالم سخت متلون است. آن جهود، آن

۲۵

۱. مق. و ق. نشدند ۲. مق. و ق. فایده باشد

ترسا، آن گبر ...

- ۵ معزله می گویند: که از قدم کلام، قدم عالم لازم آید. این راه بحث معزله نیست، این راه شکستگی است و خاک باشی و بیچارگی، و ترك حسد و عداوت، و چون سرئی کشف شد برتو، باید که شکر آن بگزاری. به نفاق گویم معنی شکر را، یا براستی؟ بحمدالله نومید مشو، رویت به صفاست و نور پاک، و روی به صحت است و روح و راحت.
- ۱۰ رنجها گذشت، و کدورتها گذشت^۵، خیر الناس من ینفع الناس. کسی که نداند که خیر چیست چون خیر کند؟ چون نمی داند که سال چه باشد و عمر چه باشد، یکدیگر را سال عمر چه می خواهند؟ يك درم به صاحب دل رود از مال تو، بهتر از هزار^۱ درم که به صاحب نفس رود. شرح این نتوانم کردن با تو، که نفس تو زنده است و در حرکت است. اگر بگویم تو سخنی بگویی، از ما انقطاع باشد ترا.
- ۱۵

- ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می رود، بند گانند پنهانی، از مشهوران تمامتر. و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند^۲. گمان مولانا آنست که آن منم، اما

۱. حق. و ق. هزار ۲. حق. و داد. و بعضی درنیابند

اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم؛ و غایت طالب از میان مطلوب سر بر آرد. طالب خداست مرا اکنون، و لیکن چون قصه آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد، و در بیان طرق و رسالات نیست، اینهمه بیان راهست؛ ازین يك شخص آن می شنویم لاغیر. و آن روز حکایت کردم که گفت جنید: ده خیار به پولی باشد ما به چه باشیم؟ و برین حال کرد. چنانکه ده رنجور به ضعف او نرسند ازین سخن، و به نزدیک ما این کفرست. باقی هم برین قیاس کن؛ چون او آنست، این قصه و نشان در حق او راست است.

۵

گفتمش آن آسیا مخر، و وقفه مکن؛ آن دو هزار به من ده تا جهت تو بگردم؛ چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید. می بینی که رنجوری چه می کند؟ صد ریاضت به اختیار آن نکند. گفت: بدین قدر تواضع بدو چه رسد؟ گفت: آن^۲ تواضع را نگویی، بلکه در راهی کافری در کوزه ای آب می برد^۴، او را به آب حاجت شد، آن آب بدو رسید، هیچ درو نظر لطف نکرد، الا اندرون او از آن آب آسود، آن کافر صد هزار مسلمان را به قیامت دست گیرد. کار خدا بسی علت است. کسی باشد که در حق درویش دو بیست درم خرج کند؛ آن اثر ندارد، که آن یکی پنج درم.

۲۰

۱. مق. و ق.، قصه درویشان ۲. مق. و ق.؛ بدرجه ۳. مق. و ق.؛ گفت تواضع را ... ۴. مق. و ق.؛ می رود

اگر این معنیها به تعلّم و بحث بشایستی ادراك کردن، پس خاك عالم بر سر بیایستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرت فخر دازی؛ که صد سال او را شاگردی فخر دازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر دازی در تفسیر قرآن، بعضی گویند پانصد تا کاغذ؛ صد هزار فخر دازی در گورد راه ابایزید نرسد، و چون حلقه بر در باشد. ۵
بر آن در خاص خانه نی، بلکه حلقه آن در بیرونی، آن خاص خانه دیگرست که سلطان با خاصگیان خلوت کرده است، حلقه آن در نی، بلکه حلقه آن دروازه برونی.

این کوشش بحث همان است که تو می خواهی که به علم معلوم کنی، این را رفتن می باید و کوشیدن، مثلاً بحث راه دمشق و حلب اگر ۱۰
صد سال کردی، هرگز توانی متاع حلب را اینجا آوردن؟ تا خطر راه بر خود نگیری و برمال خود. گوئی اگر حرامیست باش گو، خواه خطر باش خواه گو بطر باش، تا آن کار کرده شود.

سؤال کرد که اول علم^۲ ره بحث باید کرد، آنگاه راه رفتن میسر شود. جواب گفت که قصه راه و رفتن آقسرا گفتم و بیان کردم رفتی، و ۱۵
از آن سوی را می پرسی. من می گویم تا آنجا برو، من با تو، بعد از آن خود بنگر^۳ که کدام سو ایمن ترست از دزد و گرگ و حرامی و غیرهم، یا راه ملطیه یا راه ابلستان.

۱. روایت مبسوط، بحث راه دمشق و حلب اگر صد سال کردی با مولانا هرگز من از حلب اینجا آمدمی، تا چهار صد درم برون نآورد و تو خطرها بر خود گرفتی...
۲. مق. و ق. عالم ۳. ولی. بنگرم

ترا مانعهاست. مال قبله اغلب خلقت، ره روان آن را فدا کردند.
 يك پول عزیزتر است پیش دنیا پرست از جان شیرینش؛ گوئی او را
 خود مگر جان نیست. اگر جان بودیش، مال پیش او از آن عزیزتر
 نبود؛ والله که يك پول پیش دنیا پرست قبله است.

حدیث ابتلای ابراهیم از غیرت ملائکه بود، نه از غیرت حسد و
 انکار؛ که اگر آن بودی ابدیسی بودندی؛ بلکه از آن تعجب که ما جوهر
 نوریم، چونست که قدم جسمانی به خلقت از ما در می گذرد؟ گفت که
 اینها ترك هوا کردند، گفتند که او را اسباب هوا حاصل است از ریه و
 مال. گفت: او از آن آزاد است و پاک است. گفتند که آما و صدقنا
 ولیکن عجب است! گفت: امتحان کنید تا پیدا شود، و در آن امتحان
 سر دیگر هم کشف شود، که به چه از شما در می گذرد، و سر اخی اعلم
 ما لا تعلمون هم اندکی بر شما کشف شود. یا جبرئیل از پس سنگی پنهان
 شو، و بگو که سیوح قنوس. خلیل بشنید، نظر کرد، صورت شخصی ندید.
 گفت: یکبار دیگر بازگو، و این همه گوسپندان ترا. باز گفت، و از پس
 سنگ برون آمد، ظاهر شد، گفت: من جبرئیلیم، مرا حاجت گوسپندان
 نیست. گفت: من نه آن صوفیم که از سر آنچه برخاستم بر سر آن رجوع
 کنم. بعضی فریشتگان بدین حرکت حال خلیل دانستند، معلوم کردند که
 القلیل یدل علی الكثير، بعضی را هنوز معلوم نشد، گفتند که کار مال سهل
 باشد، الا به فرزندانش امتحان باید کردن*.

بهلول قارئی را سنگ زد، گفتند: چرا می زنی؟ گفت: زیرا قاری دروغ می گوید. فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد، گفت: من صوت^۱ او را می گویم، قول او را نمی گویم. گفت: این چگونه سخن باشد؟ قول او از صوت^۱ او چون جدا باشد؟ گفت: اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که غلامانِ فلان بقعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف؛ قاصد این فرمان را آنجا برده خواندند و هر روز می خوانند^۲، والبته نمی آیند؛ در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که سمعاً و طاعة؟

۵

فی یوم کان مقداره خمسين الف سنه، رمز قرآن فهم نمی کنی، اگر هم بر این ظاهر مژدی، خمسون الف سنه بیاید تا آنجا بوی بهشت بری. اگر از اینجا اندیشه کنی که عالم انبیا کو و اولیا کو، سرگشته شوی، بیفتی. الا دست بزن از آن جا پایها روان شو^۳.

۱۵

مَنْ قَدَّمَ إِلَىٰ بَيْعِ، از باع تا باع، از شبر تا شبر، از زانو تا زانو فرقه‌است^۴، خَطْوَتَيْنِ وَقَدْ وَصَلَ، خطوه محمدی نداری، در تو ذرعون سر بر کرد. موسی آمد او را رانده، باز ذرعون آمد، موسی رفت، این دلیل کند بر تلون، تا کی باشد! خود موسی را همچنین بگیر، تا ذرعون دیگر

۱. ق. صورت ۲. ق. می خوانند ۳. متن مطابق روایت مبسوط، روایت نیمه منقح، اگر از اینجا که عالم انبیا کو و اولیا کو سرگشته شوی بیفتی الا دست بزن از آن جا پایها روان شود ۴. عبارت «فرقه‌است» فقط در، ق. ۵. مق. و ق. او رفت

نیاید، این تلون حساب کار نیست.

انّ الذّیّن قالوا ربّنا الله ثمّ استقاموا ، آنها که هم در این عالم گفتند آنچه غافلان آنجا خواهند گفتن که نه ما را خدائی است؟ و در آن ایستادند بی تلون، ایشان را در قیامت کی^۱ در آرند؟ همین که به لب گور رسیدند، صد هزار شعله نور بینند. مَلِكُ الْمَوْتِ کجاست؟ ایشان را مَلِكُ الْحَيَاةِ است ، گور کجاست؟ ایشان را خلاص است از گور و زندان، الدّیاسجنُ المؤمن . یکی را می گویند همین که ازین زندان برون آئی، حریف سلطان شوی، و پهلوی او بر تخت روی و بنشینى ابدأ^۲ گوید گلوم بگیر، زو بیفشار^۳، تا خلاص یابم. فَتَمَنّوْا الْمَوْتَ چون از صادقانی .

۵

۱۰

اگر ایشان را به قیامت در آرند^۴، قیامت کی ماند؟ آن روز کشف سرایر است ، سر ایشان حق است، حق ظاهر شود قیامت کی ماند؟ ایشان را به زنجیرهای نور بسته باشند تا در قیامت نیایند؛ تا آنچه کردنی است با اینها بکنند، بهشتی را به بهشت برند، دوزخی را به دوزخ برند. ایشان زنجیر می درانند تا در قیامت آیند، باز زنجیری دیگر از نور بدیشان می بندند، تا آن وقت که آخر آید.

۱۵

اکنون سخن از بهر معامله است نه معامله از بهر سخن^۵، تا

۲۰

۱. ق. که ۲. ق. و مق. آید ۳. مق. و ق. گلوم بگیرد، زود بیفشارد
۴. ولی. دارند ۵. داد. و مق. هر سخنی که شنیدی

بدانی که آسایش با درویشان است .

۵ اَلْوُضُوءُ عَلٰی الْوُضُوءِ نُوْرٌ عَلٰی نُوْرٍ . آن باطن چو کامل شد، بعضی
ظاهرها کردند. قومی ایشان را مسلم می‌دارند، قومی مسلم نمی‌دارند،
می‌گویند : الْوُضُوءُ عَلٰی الْوُضُوءِ نُوْرٌ عَلٰی نُوْرٍ . آنها پیشوائی را نشایند،
اینها پشت و پناه عالمند و عالمیان، شك نیست که چركِ اندرون می‌باید که
پاك شود ، که ذره‌ای از چركِ اندرون آن کند که صد هزار چركِ برون
نکند. آن چركِ اندرون را کدام آب پاك کند؟ سه چهارمشك از آب دیده،
۱۰ نهر آب دیده‌ای، الا آب دیده‌ای که از آن صدق خیزد، بعد از آن بوی
امن و نجات بدو رسد؛ گو فارغ بخسب . او را خود نوم کی باشد؟
نوم دیگر باشد و سنه دیگر!

اما آب دیده بی آن نیاز، و نماز بی نیاز، تا لب گور بیش نرود^۱
از لب گور باز گردد با باز گردندگان. آنچه با نیاز بود در اندرون گور
۱۵ در آید، و در قیامت با او برخیزد^۲، و همچنین تا بهشت، و تا به حضرت
حق، پیش پیش اومی‌رود. اگر چنین بیداری دل‌دارد تا بخسبد، و اگر
نیست زنهار خوابست بر ره گذر سیل، هم اگر خفته باشد سهل باشد،
یکی در پهلوش زنند بیدار شود و اگر نشود دیگرش بر سر زنند و اگر

۱. داد. و مق.، مرا عجب از این می‌آید که ما را چنین خواب نبوده است وقت خردگی.
خواب را کی زهره بودی که گرد من گشتی؟ اکنون که بوی امن و نجات به من رسید
اکنون می‌خسبم اما سه کار می‌کنم، نوم دگر باشد و سنه دگر ... ۲. مق. پیش
تو رود ۳. مق. وق.، با او باشد

نشود ریشش بر کنند، همچنین چشم باز کند . چون بیدار شود از دور سببش بنماید، از بیم سیل درد ریش ازو برود ، در پای او افتد. اما آنکه خواب گران دارد، نیم گلویش بریده باشد دشمن^۱، هنوز چشم باز نکرده باشد. چون چشم باز کند او باقی بریده باشد .

لاغ گوئیم که مولانا اهل حق است، پیش خدمت او سخن لطیف باید گفتن. نمی بینی، تا کنون سخن محبت می گفتیم؛ پیش اهل دنیا سخن خوف باید گفتن. مثلاً بگوئی حکایت آن دو شخص یکی زر داشت بر میان، و آن دیگر مترصد می بود که او بخصبند تا زخم بزندش. او خود خواب سبک می خفت، چنانکه این نتوانستی برو ظفر یافتن، و او را آن بیداری خلقتی بود، و اگر نه نتوانستی به تکلف نگاه داشتن. چون به منزل آخرین رسید ازو نومید شد. گفت: مرد بیدار است، اگر در بیداری برو قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری تدارکی اندیشیده باشد. حال را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم، گفت: خواه چه چرا نمی خسبی؟ گفت: چرا خسبم؟ گفت: تا سنگی بر سرت زسم، سرت را بکوبم، و زرت برگیرم، گفت: راست می گوئی؟ اکنون بدین دل خوشی بخصبم .

۲۰ اکنون یکی در میان راهی با خطری خفته است. یکی آمد از بندگان خدا او را بیدار کرد، اما آن خفته نسبت با او خفته است؛ اگر

۱. مق. و داد، حرامی و راه زن

ترا صفت این خفته بگویم نومید شوی از خویش، نگوییم تا نومید نشوی، نومید مشو که امیدهاست^۵.

گفت: مرد چون پیر شود طبع کودکان گیرد؛ گفتم: این همه را نیست. انبیا و اولیا از این قبیل نیستند، هر روز داناتر و عالم‌تر^۱. این سخن را رد نمی‌کنم، تفصیل می‌کنم: عجباً لِّلْمَحَبِّ كَيْفَ يَنَامُ، بدانکه آدم پرده است پیش نظر فقیر، فقیر جوهر عشقت، و جوهر عشق قدیم است، آدم دی بود.

۱۰

هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقة داد، نه آن خرقة که بعد از دو روز بدرد، و ژنده شود، و ۱۵ در تونها افتد، و بدان استنجا کنند؛ بلکه خرقة صحبت، صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آنرا دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار؟^۲ اگر کسی گوید که رسول علیه‌السلام نخفت^۳، مردود است؛ و اگر گوید که عاشق نبود، خود جهودان رهائی

۱. اضافه از روایت مبسوط، «اینک مولانا ازین قبیل نیست و مولانای بزرگ، ازین قبیل نیست که هشتاد سال بیش زنده بود و هر روز داناتر، پس عام نباشد. آری بعضی چنین باشد. سخن مولانا را رد نمی‌کنم عجباً للمحب...» ۲. عشق را با دی و امروز و فردا چه کار ۳. متن مطابق مع. ق و ولی، بی نقطه. روایت مبسوط، بنخفت

یا بند و او میدشان باشد و او را نه. اگر از من پرسند که رسول علیه السلام عاشق بود؟ گوئیم که عاشق نبود، معشوق و محبوب بود، اما عقل در بیان محبوب سر گشته می شود، پس او را عاشق گوئیم به معنی معشوق. چنانکه گفت یکی را که خواجه تو جهودی؟ گفت: نی فقیهم. گفت: کاشکی جهود بودئی. گفت: چرا؟ گفت: مرا کبریت می باید، - آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نه آیند از خوف ایدای مسلمانان که ثواب دارند ایدای ایشان را، و کبریت ایشان فروشند و جنس کبریت - گفت: مرا از بهر این جهود می خواهی؟ [گفت: آری. گفت: ای خواجه، من کبریت بیارم ترا، جهودی من آرزو مبر، من همان کار می کنم!

۵

موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد. اشتر از غصه آنکه با خداوند خود حرونی کرده بود منقاد موش شد از ستیزه خداوند، موش پنداشت که از قوت دست اوست، پرتو آن پنداشت؛ بر اشتر زد، گفت: بنمایمت. چون به آب رسیدند موش ایستاد. گفت: موجب توقف چیست؟ گفت: جوی آب بزرگ پیش آمد. اشتر گفت: تا بنگرم که آب تا چه حد است؟ تو واپس ایست. چون پای در آب نهاد، گامی چند برفت و واپس کرد. گفت: بیا که آب سهل است، تا زانو بیش نیست.

۱۵

۱ تصحیح قیاسی. اصل، گفتم ۲. مق. و ق. دیگر نسخه‌هایی که از روی آنها نوشته شده در اینجا قسمتی رادر حدود دو صفحه که با [] مشخص گشته انداخته‌اند. این قسمت از روی نسخه ولی. رونویس شده و با قب. و روایت مبسوط تطبیق گردیده است.

موش گفت: آری، اما از زانو تا به زانو! گفت: توبه کردی که این گستاخی نکنی، و اگر کنی باهم زانوی خود کنی؟ گفت: توبه کردم، اما دستم گیر. اشتر بخت، که بیا، بر کوهان من برآ. چه جوی و چه جیحون که اگر دریاست سباحه کنم، باک ندارم!

- ۵ باز این اشتر در مقابلهٔ عاج بن عنق همان باشد که از زانو تا به زانو، زیرا که او در طوفان نوح غرق نشد، آب دریا او را تا زانو بودی. اورا موسی کشت. باز این عاج بن عنق، پیش آدم و فرزندان جان و دل آدم، نی فرزندان آب و گل آدم، خاصه آنکه در حق او آمد که خَطْوَتَانِ وَقَدْ وَصَلَ. آن خطوهٔ محمدی باشد، خطوه‌ای به عقبی و خطوه‌ای به مولی، همان حکم دارد که زانو تا زانو^۲. اما، از من و تو صد خطوه بزیم، تا ۱۰ کنار صفا پیش نرویم^۳. این بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت، از برای دیدار، چو او در این عالم همه بیند، چه تماشاها و عجائبا بیند و چه لذتها یابد؟ و آن کس که اینها نبیند، و این بیننده را بیند، اعتقاد دارد به صدق او، نیز از وهم آن صدق چه بر ذوق باشد، آن ذوق عین مراعات و پرسش او باشد، زیرا مراعات ظاهر عام است جهود ۱۵ را و ترسا را و مسلمان را، و این پرسش ظاهر همه را هست، که یکدیگر را بدان می‌فریبند، اما آن مراعات تا لب گور باشد.

پس اکنون از بهر آن تا اعتماد نکنند بر پرسش و مراعات ظاهر، غضب و جفا در حق دوستان کنیم. ایشان به زبان حال گویند که با

۱. قب، از زانو تا به زانو فرقه‌ها است ۲. تصحیح قیاسی است. قب، بمولی اما از من و تو همان حکم دارد که زانو تا زانو ولی، بمولی اما از من و تو صد خطوه بزیم تا کنار ... ۳. اضافه از قب، اللطیف بعباده لیکن بعباده گفت هر کجا عبادت پاکماز

بندگان لطف و با آشنایان قهر؟ ما به زبان حال جواب گوئیم که مگر تو لطف صحبت ما را نمی بینی، که در حق دوستان است و ابدالآباد است، و آنست که اگر انبیای مرسل زنده بودند، با کمال جلالت شأن، آن صحبت او شان آرزو کردند، که کاشکی لحظه ای به ایشان بنشستیم. پس آن جفا از بهر آن است تا دوست محرم راستی شود، و از نفاق خو واکند، زیرا در نهاد بنده خدا نفاق نیست. می خواهد که راستی را بگوید بهر طریق که ممکن شود^۱. چنانکه آن خصم تاریک اندیش را هیچ پرده تاویل نماند، و حقیقت حال بداند که چیست. زیرا که لطف و رحمتش بسیار است، روا نمی دارد که پوشیده گرداند حقیقت حال را، تا آن کس را رهائی باشد و مخلص^۲

۴

اَلْبِرَّكَهٗ مَعَ اَكَابِرِكُمْ اِخْتِلَافٌ اِسْتَدْرَاجٌ اِسْتَدْرَاجٌ اِسْتَدْرَاجٌ اِسْتَدْرَاجٌ اِسْتَدْرَاجٌ
 ۱۵ می خواهند! اکابر به صورت سن، یا اکابر به معنایی که هم تابع صورت است و بر بسته است و ابدی نیست، و یا اکابر به معنی باقی؟ بعضی گفتند که اکابر به سن می خواهد] یعنی به مرور زمان، و آن صورت است و توابع صورت. بعضی گفتند که اکابر به معنی می خواهد. جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست، اَلْاِنْفَاءُ يَتَرْتَعِبُ بِمَا فِیْهِ، اکنون به خدمت آن پیر سؤال نباشد. ۲۵ گوئی درخت؟ را در جنبانند^۳ تا میوه فرو آید، وقتی باشد که به جنبانیدن

۱. مق. و داد. در نهاد من نیست نفاق کردن. خواهم که آنچه راستی است بگویم به هر طریق که ممکن باشد خواه به لطف خواه به عنف. ۲. مق. درختی ۲. مق. و ق. در جنبانید

میوه باز رود و نیاید. همه چنان نباشد که بیاید. چاره الا سکوت و تسلیم است. هر شجره در این صورت نیست. اینجا هیچ طریق دیگر نیست الا سکوت و تسلیم، و اذا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ انصِتُوا. مثلاً متکلم سخنی آغاز کرد، آن مثال نکته‌ای است که می‌گوید مِنْ أَوَّلِهِ إِلَىٰ آخِرِهِ هیچ اعتراض نیست تا او نکته تمام فروخواند تا آخر، بعد از آن که تو فهم کردی و ضبط کردی، چنانکه عادت توانی کردن همه را، مِنْ أَوَّلِهِ إِلَىٰ آخِرِهِ، آنگاه ترا شکالی در دلست، شاید که بگوئی، نه چنانکه نیم نکته باز گوئی و نیم نی. گوئی: عادت این نیست. گویم: کزست آن عادت، راست نیست. گوئی این کمال نیست، کمال آنست که اگر هزاران بگویند او را هیچ خلل نیست. گویم آن کمال در صورت دیگرست، کمال آنست که نقص ۱۵ بر خود گیری؛ که تمام فهم نکردم و ضبط نکردم. در آن سؤال هم فایده‌ها گفته شود، اما آن سخن اول برود، چنانکه فرمود: إِذَا قِيلَ لِلْفَقِيرِ لِمَ ذَهَبَتِ الْبِرَّةُ عَنِ الْمَجْلِسِ، یعنی برکت آن سخن اول که مطلع بود آن رفت.

از آتش عشق، دل کباب است مرا
 ۱۵
 وز خون جگر چهره خضاب است مرا
 معجون لب دوست شراب است مرا
 چه جای ماخذ و لباب است مرا؟

۳. روایت مبسوط و ولی،، ماخذ (مواخذ) و نسخه‌های دیگر، ذخیره

نفع در این است که لقمه‌ای خوردی، چندانی صبر کنی، که آن لقمه نفع خود بکند؛ آنگاه لقمهٔ دیگر بخوری. حکمت اینست، و همچنین در استماع و حکمت، اما اگر کسی را سوزشی و رنجی باشد^۱ که زود زود می‌خورد، آن خود کاری دیگرست، او داند. اما بر طعام ما با آن آزمایش نکند. اگر حکیم الهی^۲ در این علمهای ظاهر شروع کردی، تا يك درس را اتقان^۳ نکردی، به دیگری شروع نکردی. مثلاً این که چندین گاه می‌خواند برین نکته هیچ نمی‌تواند شکالی گفتن و زیادت کردن، از بهر آنکه چون این درس مخمّر نشده باشد، چنانکه همه فواید و اشکالات تواند اعاده کردن، باید که هرگز درس دیگر نگیرد، همان درس را باز خواند^۴. کسی يك مسأله را مخمّر کند چنانکه حق آن است بهتر باشد از آنکه هزار مسأله بخواند خام^۵.

بعضی را گشایش بُود در رفتن، بعضی را گشایش بُود در آمدن، هشدار و نیکو بین که این گشایش تو در رفتن است یا در آمدن؟ هس دار که وصل او به دستان ندهند

شیر از قدح شرع به مستان ندهند

۱. حق و ق.، اگر کسی باشد که سوزشی و رنجی دارد. ۲. در روایت مبسوط افعال به صیغهٔ اول شخص متکلم است؛ و اگر من در این علمهای ظاهر شروع کردم... ۳. متن از روی روایت مبسوط تصحیح شد. همه نسخه‌های روایت نیمه منقح، ایفا یا اتقا ۴. روایت مبسوط، چنانکه همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس دیگر نگیرم، همان درس را باز خوانم... ۵. کلمهٔ خام از روایت مبسوط.

آنجا که مجردان به هم بنشینند

يك جرعه به خويشتن پرستان ندهند

آن ساعت^۱ که عماد می گریست، چو نامه نصیر فرو خواند،

خواستم که در من بنگری تا بگرییم^۲ ما نیز، که می نماید که از رحمت و

رقت می گرید؛ نی، بلکه از غایت حبّ جاه می گرید^۳.

۵

من چون شعر گویم در اثناء سخن، باز شکافم، و معنی سرّ آن

بگویم. بعضی از غلبه معنی لال شوند، مولانا را لالی نیست الا غلبه معنی،
۱۰ و قومی را قلت معنی. مرا ازین هیچ نباشد.

این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند، همه سختم

به وجه کبریا می آید، همه دعوی می نماید. قرآن و سخن محمد همه به وجه

نیاز آمده است، لاجرم همه معنی می نماید. سخنی می شنوند نه در طریق

طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه ای که برمی نگری کلاه می افتد. اما این
۱۵

این تکبر در حق خدا هیچ عیب نیست؛ و اگر عیب کنند، چنانست که^۴

گویند خدا متکبرست؛ راست می گویند و چه عیب^۴ باشد؟

۱. ق. زمان
۲. ق. بگویم
۳. مق. و ق. هیچ عیب نباشد و چنانست که..
۴. ق. عجب

فی الجملة ترا يك سخن بگویم: این مردمان به نفاق خوش دل می‌شوند، و به راستی غمگین می‌شوند. او را گفتم تو مرد بزرگی، و در عصر یگانه‌ای؛ خوش دل شد و دست من گرفت، و گفتم مشتاق بودم، و مقصّر بودم. و پارسال با او راستی گفتم؛ خصم من شد، و دشمن شد. عجب نیست این؟! با مردمان بنفاق می‌باید زیست، تا در میان ایشان با خوشی باشی، همین که^۱ راستی آغاز کردی به کوه و بیابان برون می‌باید رفت که میان خلق راه نیست^۲.

۵

اگر آن سخن را قبول کنی، چنانکه آن روز ترا رقت آمد؛ بسی دولتها به تو رو نهد. زیرا که چون تعظیم کنی و بر وجه نیاز استماع کنی، این مجلس خوش رود، و در خیال درویش این مجلس خوش نماید، و هر وقت یادش آید ازین مجلس دل میل کند و نرمد، آن میل^۳ دلی راحت بار دهد.

۱۵

غرض تو از سؤال کردن و سخن گفتن قبول دلهاست، که در دلها شیرین شوی. چون برعکس می‌شود کار، و از آن تغییر دلها حاصل می‌آید، و رنج آن به تو عاید می‌شود، دل روا نمی‌دارد.

۲. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه منقح به کوه و

۱. مق. و ق. همچین

بیابان باید رفت.

قال النبی علیہ السلام: لا صلوة الا بقراءة^۱ و قال: لا صلوة الا بحضور القلب.

قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی شدند، و گفتند: طلب الوسيلة بعد حصول المقصود قبیح. بر زعم ایشان، خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود، و ولایت و حضور دل^۲؛ با این همه ترك ظاهر نماز، نقصان ایشان است. این کمال حال که ترا حاصل شد رسول را علیه السلام حاصل شد یا نشد^۳؟ اگر گوید نشد، گردنش بزنند و بکشندش؛ و اگر گوید آری حاصل شده بود، گوئیم پس چرا متابعت نمی کنی، چنین رسول کریم بشیر نذیر بی نظیر السراج المنیر؟ اگر اینجا ولیتی از اولیاء خدا باشد، که ولایت او درست شده باشد، بر تقدیری که هیچ شبهه نمانده باشد، و این فلان الدین^۴ که ظاهر نشده است^۵ ولایت او، آن ولی ترك ظاهر گوید و این فلان الدین مواظبت نماید بر ظاهر، من پی روی این فلان الدین کنم و بر آن سلام نکنم^۶. بعد از آن روی به مولانا صلاح الدین کرد، گفت: چون می گوئیم،؟ مولانا صلاح الدین گفت: حکم تراست، هر چه گوئی ما را جوابی نیست^۷ و حیلتي^۸ نی^۹.

۱. قب . . بالقراءة ۲. مق. و ق. حضور دل حاصل شد ۳. ق. حاصل شده باشد ۴. روایت مبسوط، (شیدالدین) ۵. مق. و ق. نشده باشد ۶. مق. و ق. ندیم ۷. متن فارسی در همه نسخه ها، حالتی. تصحیح از روی متن عربی روایت مبسوط

در آن کنج کاروان سرای می‌باشیدم؛ آن فلان گفت به خانقاه نیائی؟ گفتم: من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم^۱؛ این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم. گفت^۲: مدرسه نیائی؟ گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت اللفظ فهم کنم، آنرا نشاید که بحث کنم؛ و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریب و غریب را کاروان سرا لایق است^۳. کلید می‌خواهی^۴ که در بگشائی؟ کلید را به دزد بایددادن، تو امینی؛ صحبت با دزدان خوش است. امین‌خانه را باد دهد. دزد مردانه و زیرک باشد، خانه را نگاه دارد. صحبت با ملحدان خوش است که بدانند که ملحدم.

۴

محمد گویانی مؤمن است، پر است از ایمان خود. از خویش^۴ فراغت من ندارد. اگر این سخن بماند با او، همه عمر بسش است، و در قیامت نیز، و پل صراط نیز، تا به وصال حق. و اگر این درو نماند، او به اصل خود باز رفت، و این سخن نیز به موضع خود باز رفت. چنانکه آن شخص را عسان گرفتند، گفت: آه اگر بزنند من طاقت ندارم، و اگر چیزم بستانند بتر. اگر يك درم از درویش بستانند چنانست که او را کشته‌اند. گفت: من شما را دلالت کنم بر مجلسی که

۱. ق.، نمی‌بینم و نمی‌دانم
 ۲. مق. و ق.، گفتند
 ۳. روایت مبسوط، گفت درواز می‌کنی؟ اگر از آن مایی چرا در نمی‌آیی و اگر از آن ما نیستی چرا در می‌گشایی کلید می‌خواهی...
 ۴. مق. و ق.، از خودش

پنجاه کس نشسته‌اند^۱ از آنها که شما می‌طلبید، یعنی متهمان. گفتند: راست می‌گوید ما را ازین درویش چه آید؟ بیابنما کجااند؟ تا اکنون به سیر ایشان بود، این ساعت ایشان به سیر او شدند؛ و حریف و یار کسان شدند. ایشان را آورد تا به در. گفت: شما اینجا بنشینید تا من بروم ایشان را ببینم. اما هیچ سخن مگویید. ایشان در گمان افتادند که اگر سخن ۵ نمی‌باید گفتن، پس او چرا می‌گوید؟^۲ فی الجمله دروازه را بست و بر بام آمد^۳ و نشست؛ دید که هیچ نمی‌روند، گفت: ایشان را نیافتم. گفتند: ای عیار کردی آنچه کردی، ما هم بکنیم آنچه توانیم. گفت: سر در دیوار زنید، من به‌خانه خود رسیدم؛ خواهی این سو روید خواهی آن سو.

۱۰

چون قابل سخن نیابسد سخن، به‌خانه خود رود، سراز بام فرو کند، همین گوید. اگر قابل آن سخن باشد سخن غیر را چون عاجز می‌آید از جواب گفتن^۴؟ گفت: عاجز نمی‌آید. گفت: ما از عجز همین می‌خواهیم که جواب نگفت. مردم را سخن نجات خوش نمی‌آید، سخن دوزخیان خوش می‌آید؛ سخنی که در آن نجات باشد^۵ آن راستی است. ۱۵ لاجرم ما نیز دوزخ را چنان بتفسانیم^۶ که بمیرد از بیم^۷. فاطمه رضی الله عنها عارفه نبود، زاهده بود پیوسته از پیغمبر حکایت^۸ دوزخ پرسیدی^۹.

۱. مق. و ق. نشسته باشند ۲. ق. گفت ۳. مق. و ق. رفت ۴. عبارت خالی از تعقید نیست ق. اگر قابل آن سخن گوید که قابل باشد سخن غیر را چون عاجز می‌آید از سخن گفتن و جواب گفتن ۵. دلی است ۶. مق. و ق. بیفشانیم ۷. که بمیرد از بیم از روایت مبسوط ۸. ق. سخن

یکی بود با هر که کشتی گرفتگی او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی . روزی قضاء الله یکی را بینداخت، از این بیچاره‌ای را آمده بود اتفاقاً آنجا افتاده، هرگز جنک ندیده؛ چون بینداختش، درجست و گلوی او بگرفت، که من این را خواهم کشتن. چرا، این ترا چه کرد؟ تو هر کجا کشتی می‌گرفتی همه جهان ترا می‌انداختند. این بیچاره افتاد، او را چرا می‌کشی؟ نی البته او را بکشم! آخر چرا؟ گفت: من در همه عمر یکی را اندازم او را نکشم؟ بر پادشاه رفتند که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند: از برای خدا سر آن مسکین دور کن. گفت: او را بیلرید. آوردند. فرمود که صد دینار بستان و او را بهل. گفت: هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون او را چند عضو است؟ آدمی را چون از ره نیاز در آید، قیمت او پیدا نیست.

آدمی را دو صفت است: یکی، نیاز، از آن صفت امید دار و چشم بنه؛ که مقصود در آید. صفت دیگر بی‌نیازی. از بی‌نیازی چه امید داری؟ نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز. نهایت طلب چیست؟ در یافتن مطلوب. نهایت مطلوب چیست؟ در یافتن طالب. گفت: من کافر و تو مسلمان، مسلمان در کافر درج است، در عالم کافر کو تا سجودش کنم و صد بوسه‌اش دهم. تو بگو که من کافر تا ترا بوسه دهم.

اینها مرا نمی‌شناسند در این عالم، پس که را می‌پرستند! مرا

گوئی برهان بنما! از من برهان خواهند؟ از برهان حق خواهند، اما از حق برهان نخواهند. تو چونی با این سخن؟ خوشی؟ گوئی خوشم؛ همین، خوش و بس؟ مردی آنست که دیگران را خوش کند. چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد، آری بنده^۱ همان تواند کردن که خویشتن خوش باشد، آن کار خدا است که دیگران را خوش کند^۵.

۵

گفتند که ما را از مولانا شمس الدین گشایشی نیست. گبر کسی که از من گشایش طلبد. مرا یابد و گشایش جوید! تو آن نیستی؛ اما مسلمانی، مؤمنی، مسلمان کم آزار بود، ستار بود. مثلاً کشیشی مسلمانی را کشت، آمد در خانه تو که از عوآنان گریخته ام؛ ترا یافتم، امانم ده. نگویی مسلمانی^۲ مسلمانی را می کشد نمی رهد^۳، الا امانش دهی، تا او را ۱۰ میل شود به مسلمانی. اگر چه مسلمانی، برین قناعت مکن؛ مسلمان تر و مسلمان تر^۵. هر مسلمان را ملحدی در بایست است، هر ملحدی را مسلمانی. در مسلمانی چه مزه باشد؟ در کفر مزه باشد، از مسلمان هیچ نشان و راه مسلمانی نیابی؛ از ملحد راه مسلمانی یابی. آنچه گفتی^۴ نهایت مطلوب طالب است، از آن عالیتر می بایست گفتن؛ الا بر نمط سخن ما واقف ۱۵ نیستند، سر گشته شوند^۵.

با این همه چون مرید کامل نشده است تا از هوا ایمن باشد، از ۲۰

۱. مق. و ق. بنده خدا
 ۲. مق. و ق. مسلمان
 ۳. مق. و ق. امان نمی یابد
 ۴. مق. و ق. گفت

نظر شیخ دور بودن او را مصلحت نباشد. زیرا نَفْسِ سَرْدِی، او را در حال سرد کند. زهر قاتل باشد که ازدهائی در دمد، به هرچه رسد سیاه کند. اما چون کامل شد، بعد از آن غیبت شیخ او را زیان ندارد. وَ سَبِحَهُ لِبِلَاطُویلاً یعنی چون میان مرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد، چون تاریکی در آمد، این ساعت می باید که به جِدِّ تَسْبِیحِ کُنِی، و کوشش کنی در زوال آن پرده. ۵ و هر چند تاریکی افزون می شود، و شیخ بر تو مکروه تر می شود، کوشش خدمت افزون می کنی^۱، و غم نخوری و نومید نشوی^۲ از دراز شدن ظلمت، که لِبِلَاطُویلاً، که چون^۳ تاریکی دراز آید^۳، بعد از آن روشنی دراز آید. مَن تَخَنَ دِینَهُ تَخَنَ بِلَاؤُهُ وَ مَن رَقَّ دِینَهُ رَقَّ بِلَاؤُهُ. بِقَدْرِ الْمَدِّ ۱۰ كَتَسَبُ الْمَعَالِی، زیرا آن وقت که حجاب نیامده است^۴ آن ذوق و نور خود در حرکت می آرد، زیرا هر که بیابد تاثیر و نَفَخَتْ فِیهِ مِنْ رُوحِی باشد^۵.

کار آن دارد که تاریکی در آید، و حجابی و بیگانگی؛ که از حال یار بی خبر شود، و نَفْسِ تَصَرَّفِ کردن گیرد، و تأویل نهادن گیرد؛ زیرا در آن محبت و روشنی نمی توانست دم زدن^۶، هر چند نَفْسِ تَأْوِیْلِ کند، تو خویشتن را ابله ساز، که انْ أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلَّهُ. ۱۵ اغلب دوزخیان، ازین زیرکان (اند)^۷، ازین فیلسوفان، ازین

۱. مق. و ق. می کن ۲. مق. و ق. غمگین نشوی و نومید نباشی ۳. ق. در آید ۴. مق. و ق. بود ۵. روایت مبسوط، زیرا تقاضای بکرة و نور آن است، در حرکت آرد بر هر که بتابد. تأثیر و نفخت فیه من روحی این است. ۶. مق. اگر آن روشنائی به تو رسیدی از حال یار باخبر شدی، هرگز تو تصرف نتوانستی کردن. ۷. اضافه از مصحح برای تکمیل جمله

دانیان؛ که آن زیر کی ایشان حجاب ایشان شده؛ از هر خیالشان ده خیال می‌زاید، همچون نسل یا جوج، گاهی گوید راه نیست، گاهی گوید اگر هست دور است. آری ره دور است، اما چون می‌روی از غایت خوشی دوری راه نمی‌نماید. چنانست حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَعَارِهِ . گرد بر گرد باغ بهشت خارستانست. اما از بوی بهشت که پیش باز^۱ می‌آید، و خبر معشوقان به عاشقان می‌آرد، آن خارستان خوش می‌شود. و گرد بر گرد خارستان^۲ دوزخ هم‌ره گل و ریحانست. اما بوی دوزخ پیش می‌آید، آن ره خوش ناخوش می‌نماید. اگر تفسیر خوشی این راه بگوئیم برتابد .

پرسید پسر علا که خوشی چه باشد؟ گفتم: این ساعت حضور شما. مغلطه زدم . بانگ می‌زند که انشاء الله بهشتی باشم. گفتم: باری پیش من انشاء الله نیست، مرا دیری ست که تمام معلوم شده است، و از معلوم گذشته است و حال شده است. اما آن نو مرید که نو طلب^۳ است، آویخته اسباب و علاماتست. ناگاه غمیش می‌آید، خبر ناخوشش می‌آرد، سست می‌شود؛ ناگهان گشاد و شادیش می‌آید. آن بشارت خوش است که می‌آردش. آنچه گفت آن شخص را که اندرون او در جوش است: ای مردمان! این مرد که می‌آید اندرون او به جوش است، و این از بهر

۱. ق. پیش ۲. ولی، خارستان ۳. ق. و ق. نو طالب

آن گفت تا او گرم شود، او خود سرد شد؛ که اگر این شیخ واقف بودی، این گواهی دروغ چرا دادی؟ من می بینم که بجوش نیست، آتش به من نرسیده است، شاید که آن شیخ از نقصان علم گفته باشد، و پنداشته باشد که او بدین گرم شود، و شاید که گفته باشد که او ازین خواهد رمید، و قاصد گفته باشد.

۵

معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی گویند این ائمه، زیرا که آن معنی ظاهر قرآن را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن نه به نار هوا. ایشان را اگر نور ایمان بودی کی چندین هزار دادندی، قضا و منصب بستدندی؟ کسی دامن زر بدهد لئذ مارگیر ماری بخرد؟ نه از آن مار آبی که زهرش نباشد، بلکه ازین مار کوهی پر زهر! آن کس که از قضا گریزد و از منصب، چو از بهر خدا گریزد، نه علت های دیگر، آن از نور ایمان باشد. چون مارشناس شد یارشناس شد.

۱۵

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد

که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا این مرد که این گفته است، عجب مجرد بوده است خود از خود. خود؛ کلام او کلام خدا باشد. کلام خدا کامل باشد، تمام باشد. این انگور چون نرسیده باشد، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود، باز آفتاب روی نماید، تا پزمرده نشود، چندانکه کامل شود. بعد

۲۵

۱. مق. و ق. نه آن مار که... ۲. مق. و ق. از قضا و منصب گریزد

از آن آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد، خداوند با غازسرها
 برو ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده می‌شود.
 این مرد با این کمال رسیده، غرقست در نور خدا، و مستست در لذت
 حق، رهبری را نشاید. زیرا مستست، دیگری را چون هشیار کند. و رای
 این مستی هشیاریست چنانکه شرح کردیم. مردی که بدان هشیاری رسد
 لطفش بر قهرش سبق دارد. و آنکه مست است، بدان هشیاری نرسیده
 است، لطفش با قهرش برابرست. آن را که لطف غالب شد رهبری را
 شاید. لطف خدا با قهر او برابرست، ولیکن ذات او همه لطفست، پس
 لطف غالب است. نبی را وحی بود به جبرئیل، و وحی القلب هم بود، ولی
 را همین یکی بود.^۲

۱۰

لَا تَسْعُنِي فِيهِ نَبِيٌّ مَرسل وَلَا مَلَكَ مُقَرَّبٌ، در ره سخن بگفتم، آن
 ارمنی می‌گوید: خنك و اقبال آن کس که همه روز با تو باشد. آن کافر
 دیگر می‌گوید: این که تو می‌گوئی، پس این همه مردمان و ما گاو و خریم
 و چهار پائیم! از آن جنس بود که الْحَقُّ يَنْتَلِقُ عَلَى لِسَانِ عُمَرَ.^۳

۱. مق. و ق.، وحی قلب ۲. متن مطابق روایت مبسوط. ق.ب. ولی نیز همین بود
 باقی نسخه‌ها، ولی را هم یکی بود ۳. ق.ب. الحق ينطق على لسان عمر. شمارا
 این روی ننموده است و بدو که روی نموده است عالمیان را روی به سوی او کرده‌اند
 و این رباعی را فرمود (یعنی، شمس)

ترسان زفراق تو دلیران جهان
 ای چشم تو بای‌بند شیران جهان

ای گرسنه وصل تو سیران جهان
 با چشم تو آهوان چه دارند بدست

چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زند^۱، دریا درهم شکنندش، اگر خود شیر باشد. الا خود را مرده سازد. عادت دریا آنست که تا زنده است او را فرو می برد، چندانکه غرقه شود و بمیرد^۲. چون غرقه شد و بمرد بر گیردش و حمّال او شود. اکنون از اول خود را مرده سازد، و خوش بر روی آب می رود.

۵
مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى مَيْتٍ يَمْشِي عَلَى الْأَرْضِ فَلْيَنْظُرْ إِلَى أَبِي بَكْرٍ الصِّدِّيقِ. از خاکدان تیره رسته، در صحبت آب لطیف جان فزا مقیم شده. آن دریا بندهای باشد از بندگان خدا، اگر این همه واقعه تو نبود، بعضی واقعه تو بود. اگر چه این ساعت واقعه نشده باشد، در زمان آینده واقعه شود^۳.

۴

وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می افتد همه زر می شود. کمال کیمیا چنین باید^۳.

۱۵
خدای را بندگانند که ایشان همین که ببینند که کسی جامه صلاح پوشیده و خرقه، او را حکم کنند به صلاحیت، و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند حکم کنند به فساد. قومی دیگرند که ایشان به نور جلال خدا می نگرند، از جنک به در رفته، و از رنک و بو به در رفته. آن یکی را از خرقه بیرون کنی دوزخ را شاید، دوزخ از او ننگ دارد؛ و

۱. مق. و ق.، نژند ۲. مق. و ق.، غرقه شد و بمرد ۳. مق. و ق.، باشد

کسی هست در قبا، که اگر او را از قبا بیرون کنی بهشت را شاید. آن یکی در محراب نماز نشسته، مشغول به کاری که آنکه در خرابات زنا می کند، به از آنست که او می کند.

الْغَيْبَةُ أَشَدُّ مِنَ الزَّانَا، اگر آن ظاهر شود، حد بزنند و رست^۱، و اگر توبه کند يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ. اما این اگر چنان شود به ۵ ریاضت که از لطف بر هوا پرد، نرهد^۲.

اگر کسی راهم لباس صلاح بود، هم معنی صلاح؛ نور علی نور^۳

در دل تو خود را نمی بینم چنانکه اول می دیدم. خدا در دل تو ما را شیرین گرداند. دعا می کنم و وصیت می کنم دوستان را، که دعا کنید؛ بعد ازین کار این خواهد بود. چون نصیحت ممکن نبود دست به دعا^۴ زدم، سلام عليك سَأَسْتَغْفِرُكَ رَبِّي، چون پدر، خلیل را تهدید کرد که دیگر نصیحت مکن، لَئِنْ لَمْ تَنْتَهَ لَأَرْجُمَنَّكَ، اگر ازین نصیحت باز ۱۵ نایستی، سنگسارت کنیم.

۱. تصحیح بر اساس روایت مبسوط، باقی نسخه ها، اگر آن ظاهر را حد بزنند و رست
۲. م. به کار ناید
۳. ق. لباس صلاح بود هم معنی نور علی نور م. هم معنی
صلاح بود

حدیث عارفان گفتم. آن درویش می گوید: ماچه ایسم، عارفان را ما عاشقیم؟ گفتم: پس معروف و معشوق کیست؟ گفت: حال را توئی معشوق. گفتم: پس بر معشوق حکم نرسد، چون حکم کردی؟ گفت: آن حکم به معنی بر فلان کردم، نه بر تو. گفتم: نه تو گفتی روزی که من موئی نیستم بر تن او؟ گفت: آن چنانست؛ اما حال این تقاضا می کند.

۵

هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشترا که اول می کرد. اما هم صحبت را نمی گویم. صدقه چنان به، که غیر نبیند که تو آن می دهی. اقلش آن بود که چون ببیند در حال حسدش آید.

۴

امری که شیخ کند، همچون جوز شمرده باشد. البتّه ثمره دهد؛ خطا نکند. بعضی از آن بگردانند، ثمره ندهد، عیب بر شیخ نهند. از خود تصرفی کنند در آن چه او را فرموده اند! پندارد که نزدیکتر می آرد کاری را؛ کار نزدیک آمده را صد فرسنگ دور می کند. يك سبکی و تخفیف جستن در اول وقت کار، موجب^۲ فوات صد تخفیف است. اگر کودک داند که کودکی می کند، هرگز نکردی.

۲۰

۱. مق. و ق.؛ عبادت از آن بیشتر کند
 ۲. مق. و ق.؛ بگردند
 ۳. ولی؛
 که موجب

كُلَّ امْرءٍ فِي نَفْسِهِ غَافِلٌ يَا لَيْتَ شَعْرِي فَمَنْ الْجَاهِلُ
 گیرم که زپنداشت برستی آخر آن بت که زپنداشت برستی باقیست
 خود را بر دیگری فضیلت می بیند، بدان شاد می شود. همچون
 آن شخص که می گفت: ^۱ فلان زن متوفی، برتن شور می خندید. حکیم ^۲
 گفت: به فلانش می خندید. اگر نه، آن مقام چه جای خنده بود؟ ^۳ من ترا
 ۵ امری کردم، چرا نکردی؟ ^۴ گفت: من عذر خود گفتم. گفت: من بدان
 عذر راضی نبودم، نفاق کردم. اندرون من با آن بود که همچنان کنی که
 من گفتم، تا خلاص یابی از رنج. چوما ترا درین عالم ازین رنج خلاص
 نکنیم تا اندرون تو خوش باشد، و با گشاد و پر ذوق، در آن عالم چگونه
 یاری آید از ما، که هر کسی به ریش خود درمانده باشد! ^۵
 ۱۰

در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ؛ دو سه ترانه بالای منبر
 بگوید، و کچولکی کند. وعظ چرا خود را نمی گوید؟ چرا فرزندانش را
 ۱۵ نمی گوید، تا حاشا چنین نکنند؟ و زنش را چرا نمی گوید حاشا؟
 شیخ را خود فراغت است از وعظ، به اشارت حق و شفاعت اهل حق
 گوید ^۷ آنچه گوید. از وعظ شیخ سنگ در کار آید. اگر طبیبی را گویند که علاج

۱. ولی: می گفت که
۲. مق. و ق. حکم
۳. مق. و ق. است
۴. روایت مبسوط بجای این عبارت: «ترا گفتم که امامت کن چرا به دیگران حواله کردی؟»
۵. روایت مبسوط: چون مولانا را در این عالم ازین رنج خلاص نکنم تا خاطر مبارک او فارغ باشد در آن عالم...
۶. روایت مبسوط: مولانا را
۷. بهزار شفاعت و لابه گری بزرگ و خرد گوید

این رنجور می کنی، چرا علاج پدرت نکردی که بمرد؟ و علاج فرزندت نکردی؟ و مصطفی را گویند چرا عمت را که بولهب است، از تاریکی برون نیاوردی؟ جواب گوید که رنجهایی است که قابل علاج نیست؛ مشغول شدن طیب بدان جهل باشد. و رنجهایی است که قابل علاج است؛ ضایع گذاشتن آن بی رحمی باشد.^۵

یکی در زمینی چیزی می کارد، او را گویند چرا در آن زمینها که پهلوی خانه تست^۱ نکاشتی؟ زیرا شوره بود، لایق نبود. آن سخن من هیچ زیان ندارد، بلکه صد سود^۲ دارد، اما کدام شو دست در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟

اگر آب نیل بر قبطی خون باشد، در آب نیل طعن نرسد. و اگر آواز داود منکر رازشت^۳ نماید، در آن آواز نقصان در نیاید.

ماضِرَ شَمْسًا اشْرَقَتْ بِنُورِهَا جُحُودٌ حَسُودٌ وَ هُوَ عَنِ نُورِهَا عَمِي
اگر ترا حال، سخن من مکروه نماید، ازین حالت مگریز. سخن

مرا احترام کن، تا^۴ محترم شوی. و آنچه دعوی کرده ای از ایمان و اعتقاد، تأکید کرده باشی، و بر بینائی خود و پدران خود گواهی داده باشی. و چون برعکس، بی ادبی کنی، و با من خواری کنی؛ آن خوار تر باشی! زیرا که بر نابینائی و بر بطالت خود گواهی داده باشی. و حرمتها و خدمتها که پیشتر کرده ای، بر نابینائی بوده باشد، و دیگران را هم گمراه کرده باشی. این مستحق خواری بوده است، او را چرا تعظیم

۲۰ می کرده اند؟

۱. ق؛ زمینها که خانه تست زشت
۲. ق؛ بلکه سود
۳. مق. و ق.؛ منکر در نیابد و
۴. ولی؛ تا تو

من از آن می ترسم که این ساعت تو از وخامت فراق غافل، و خوش خفته‌ای در سایه شفت؛ حرکتی کنی که شفت منقطع شود. بعد از آن این حالت را به خواب نبینی، و شیخ را بخواب نبینی، زیرا دیدن شیخ نتوان بی اختیار شیخ، نه در خواب و نه در بیداری. به مجرد امیدی پوسیده بماند، یعنی امیدی منقطع از اسباب^۱.

۵

همچنانکه خصی امید دارد که خدا او را فرزندی دهد بی سبب^۲، به امید مردی^۳ جوانِ فحل که زن جوان دارد؛ آن امید را به این امید چه نسبت کنی؟ این خصی و نامردی، از انقطاع شفت شیخ باشد^۴. وای بر آن رنجور که کارش به یاسین افتد! یعنی از شیخ آنگاه ذوق یابد که شیخ با او نفاق کند، و سخن نرم و شیرین گوید؛ آنگاه شاد شود و نداند که ۱۰ خوف در اینجاست. اما در آنکه پادشاه سخنی می گوید^۴ با تهور و درشت هیچ خوفی^۵ نیست، چون سخنی می گوید^۶ هموار، مناسب به حالت شاهی خویش.

إِذَا رَأَيْتَ نِيُوبَ الْيَتِيمِ بَارِزَةً فَلَا تَحْزَنْنَ أَنْ الْيَتِيمَ مَبْتَسِمًا

۱۵

تو ز شاهان در حالت اکرام ترس!

در خواب سخنی گفتمی، شیخ یکان یکان بر من اعادت کردی.

۱. مق و ق؛ اسباب امید. در نسخه ولی، روی کلمه امید خط زده شده است.
 ۲. متن مطابق ع. باقی نسخه‌ها؛ به سبب
 ۳. متن مطابق ولی. باقی نسخه‌ها، به امیدی
 ۴. مق. وق. سخن گوید
 ۵. مق. وق. خوف
 ۶. مق. وق.
- مرد... سخن گوید

آنکه شیخ را مصدق ندارد نه در فعل و نه در قول، سبب انقطاع است معین، عجب از بهر چه غرض مصدق نمی‌دارد؟ تا آن غرض را بريك كف دست نهد، و آنچه از شیخ امید دارد بر كف دست دیگر نهد؛ تا بنگرد که این به آن می‌ارزد؟ شیخ را عالمیست عظیم پر ذوق، مشغول شده است تا غایت، مرید مشغول نمی‌شود به چنان عیش، بیش ازین موافقت و شفقت چون باشد؟

۵

چنانکه آن ده صوفی که یکی از ایشان بر ترسا بچه‌ای عشق آورد، گرد او می‌گشت، در کلیسا و غیره . دریافت ترسا بچه؛ گفت تو چه می‌گرددی گرد من؟ حال خود باز گفت. ترسا بچه گفت: ما را نفرت آید که از دور ببینیم غیر اهل ملت خویش؛ چون طمع داری که ترا نزدیک کنم؟ چاره ندید، زود رفت و باران را وداع کرد . گفتند: خیرست! قصه باز گفت، و گفت: اینک می‌روم تا زنتار بخرم. گفتند که مانیز موافقت می‌کنیم، ده زنتار بخریم، بر میان بندیم. آخر نفس واحده‌ای در ابدان متفرقه. چون ترسا بچه ایشان را بدید، پرسید. قصه باز گفتند که میان ما یگانگیست. آتشی در دل ترسا بچه افتاد که زنتار خود را بشکست. گفت: من بنده چنین قوم که باهمدیگر این وفا دارند، که این وفا در اهل هیچ ملتی ندیدم. پدر و خویشان ترسا بچه جمع آمدند، و او را ملامت آغاز کردند که به فسون صوفیان، دین خود را ویران می‌کنی؟ گفت: اگر آنچه من می‌بینم شما ببینید، صد چندین عاشق ایشان شوید.

۱۰

۱۵

۱. مق. و ق. شدند. ۲. مق. و ق. چندان

هر که را سعادت باشد، نصیحت او را صیقل باشد بر روی آینه.
و هر که را سعادت نباشد، سخن نصیحت او را تاریک کند، و آینه او را
زنگ افزایشد. آن خود آینه نباشد که به صیقل زنگ افزایشد، الا در زعم او.
جانا نظری فرما، کز ما رمقی ماندست

۵ و اکنون غم کارم خور کاخر شفقی ماندست
عاشقی می بایست که این با او می آموختمی. می گفتی^۱ آن روز
سنگی در آن چاه انداختم، سوی راه آق سرا^۲، نزدیک آن کاروان سرا. هیچ
یاد می کردی؟ من بسیار یاد می کردم... آنچه گفتم ایشان را که بحل کردم،
مقصودم تو بودی. آنچه گفتم که بعد ازین بحل نخواهم کردن، مقصودم
تو بودی^۳؛ مرا با ایشان چه کار^۴؟

۱۰ میهمان را دو وقت نیکو باید داشتن؛ یکی وقت رفتن، یعنی اینک
اول نیکو داشتی؛ از آن وقت همه تا ابد حکم وقت رفتن دارد^۴.
استغفار کردی، الا ترا هر روز استغفار است. حکایت برادر آن
شخص لوطی که هر بارش می گرفتند که گیرد شهر بگردانند، و خرك
برادرش را بار فرو می انداختند، و او را بر می نشانند. روزی گفت: ای
۱۵ برادر می بینم تو این کار خواهی کردن همیشه، اکنون ترا خرکی باید
خریدن^۵...

۱. مق. و ق.؛ می گفت
۲. چنین است در نسخ مق. و ق. روایت مبسوط و ولی،
سنگی در چاه انداختم سوی سر راه آق سرا، عبارت پریشان است و مطلب ناتمام
۳. مق. و ق.؛ آنچه گفتم بحل کردم ایشان را مقصود تو بودی مارا... ۴. مطلب
ناقص و ناتمام است

فرق میان ما و بزرگان همین است که آنچه ما را باطن است ظاهر همان است.^۱ خدا ما را^۲ این داده است که با بیگانه توانیم نشستن، با دوست اولتر^۳. کسی که به طریق معین منفعتی یافت، آن طریق را سخت گیرد.

۵

هر کس که به کار خویش سرگشته شود آن به باشد که بر سر رشته شود یعنی همان طریق مجرب^۴ را بگیرد و با حریف راست یاری کند، و حریف خود را نادان و ابله نپندارد^۵.

۱۰ ابوبکر (بابی آوازه جوحی شنیده بود. روزی همدیگر را بدیدند، نشناختند. هر دو از يك شخص، خر او را، و کیسه اش را، و جامه هایش را، بدزدیدند.^۶ آن شخص از غصه طبلکی در گردن آویخت و می زد که مرا هم بدزدند.^۷ آن طبلکش را هم دزدیدند. همچنین به حریفی، هر دو همدیگر را صنعت خود می نمودند. هر گاه که این چستی بنمودی، آن در طراری هم چستی دیگر^۸ بنمودی که بر چستی او غالب شدی. تا روزی گفت: تو کیستی بدین چستی؟ گفت: جوحی. گفت: صدقت.

۱۵

همچنین دو درویش صاحب دل بهم افتند، و آن یکی تعظیم می کند، زیرا می داند که بدان طریق به مقصودها رسیده است، و آن دیگر

۱. عبارت «ظاهر همان است» از روایت مبسوط آورديم ۲. مق. و ق.؛ مرا
 ۳. مق. و ق.؛ اولتر باشد ۴. ق.؛ مجرد ۵. ق.؛ نبیند ۶. در همه
 نسخه هاپس از چند صفحه عبارت تنهائی هست که مناسبتی با پس و پیش خود ندارد و بامختصر
 دقتی پیدا است که مربوط بهمین داستان جوحی و ابوبکر (بابی می باشد. عبارت بدین
 شرح است: «آغاز کردند آن بیچاره را برهنه کردند تا جامه اش را بفروشنند، به گولگیری
 جامه اش را در میان نهادند» ۷. ولی.؛ که تا مرا هم بدزدند ۸. ق.؛ آن
 هم در طراری چستی دیگر...

می‌داند که او چه می‌گوید. جفا پیش می‌آرد، زیرا می‌داند که طریقِ سعادتِ تحملِ جفاست، و آن طریقِ سعادت را از قرصِ آفتابِ معین‌تر می‌بیند و می‌داند.*

آنکه از جفا بگریزد به آن نحوی ماند، که در کویِ نغولِ پرنجاست افتاده بود، یکی آمد که: هاتِ يدك. 'معرَب نگفت، کاف را مجزوم گفت. نحوی برنجید. گفت: اعبر أنت لست من اهلی. دیگری آمد، همچنان گفت. هم رنجید، گفت: اعبر انت لست من اهلی. همچنین ۱۰ می‌آمدند، و آن قدر تفاوت در نحو می‌دید، و ماندن خود در پلیدی نمی‌دید. همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود، در قعر مزبله؛ و دست کسی نمی‌گرفت، و دست به کسی نمی‌داد. چون روز شد یکی آمد، گفت: یا ابا عمر قد وقعت فی القدر. قال: خذ بیدی فانك من اهلی. دست با اوداد، او را خود قوت نبود، چون بکشید هر دو در افتادند. هر دو را خنده ۱۵ می‌گرفت بر حال خود، و مردمان متعجب، که اندرین حالت چه می‌خندند؟ مقام خنده نیست!

یکی حالت می‌کند بر صوتی، که این صوت به صوت فلان ماند، و از حقیقتِ صوت او را خبر نه. و یکی حالت می‌کند بر موافقت، و نداند که موافقت خود چیست؟ ۲۰

چنانکه آن نحوی از مغنی شنید: فی کلِ عشیةٍ وفی اشراق، جامه

۱. عبارت اخیر از روایت مبسوط آورده شده است

را پاره پاره کرد، و نعره‌ها می‌زد، تا خلق برو گرد شد در محفل. و قاضی درو حیران مانده است، که این مرد هرگز از اهل حالت نبود. و مغنی پندارد که او را خوش می‌آید، باز می‌گوید، و نحوی نعره می‌زند، و اشارت می‌کند به خلق، که آخر بشنوید ای مسلمانان! ایشان پندارند که او از غیب مگر آوازی عجب می‌شنود؛ ما را بیدار می‌کند؟ چون روز دیر شد، و فارغ شدند، نحوی جامه را لته لته کرده بود، انداخته و برهنه شده. گردش آوردند، و آب و گلاب برو زدند. چون ساکن شد، قاضی او را دست گرفت، به خلوت در آورد. گفت: به جان و سرمن که راست بگوئی، ترا این حالت از کجا بود؟ گفت: چرا حالتم نگیرد و هزار حالتم نگیرد؟ که از دور آدم تاعهد نوح، تاعهد ابراهیم خلیل، تا دور محمد، حرف فی جر می‌کرد اسما را، و این ساعت نصب کند!

۵
۱۰
۱۵
اکنون چون بدین قدر حالت شود هر یکی را به غرضی فاسد، اگر آن قوت را صرف به حقیقت غرض باقی جانی جاودانی کند، آن ذوق چون باشد؟ آن قوت سرمایه است، مَنْ اِشْتَرَى مَا لَا يَحْتَاجُ اِلَيْهِ فَقَدْ بَاعَ مَا يَحْتَاجُ اِلَيْهِ. یکی را در چشم او نیست و غباری، می‌گوید: این را دارو کنید. ایشان می‌روند که ما مشغولیم، کفش کهنه را پینه می‌زنیم. ای خواجه آن کفش کهنه را وقتی می‌پوشم به حمام، مهم من اینست. می‌گویند: نه، آن هم در کارست.

۱. مق. و ق. کرده بود. ۲. مق. و ق. غرض

- واعظی خلق را تحریض می کرد بر زن خواستن و تزویج کردن، و احادیث می گفت. و زنان را تحریض می کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن. و آن کس که زن دارد تحریض می کرد بر میانجیگی کردن، و سعی نمودن در پیوندیها، و احادیث می گفت. از بسیاری که گفت، یکی برخاست که:
- ۵ الصَّوْفِي ابْنُ الْوَقْتِ، من مرد غریبم، مرا زنی می باید. واعظ رو به زنان کرد و گفت: ای عورتان میان شما کسی هست که رغبت کند؟ گفتند که هست. گفت تا برخیزد، پیشتر آید. برخاست، پیشتر آمد. گفت: رو باز کن تا ترا ببیند، که سنت این است از رسول علیه السلام که پیش از نکاح يك بار ببینند. روی باز کرد. گفت: ای جوان بنگر. گفت: نگریستم. گفت:
- ۱۰ شایسته هست؟ گفت: هست. گفت: ای عورت چه داری از دنیا؟ گفت: خرکی دارم سقائی کند، و گاهی گندم به آسیاب برد، و هیزم کشد، از اجرت آن چیزی به من رسد. واعظ گفت: این جوان مردم زاده می نماید و متمیز، نتواند خربندگی کردن. دیگری هست؟ گفتند: هست. همچنین پیش آمد روی بنمود. جوان گفت: پسندیده است. گفت: چه دارد؟ گفت: گاوی دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد، از اجرت آن ۱۵ بدو رسد. گفت: این جوان متمیز است، نشاید که گاوبانی کند. دیگری هست؟ گفتند: هست. گفت: تا خود را بنماید، بنمود، و گفت: از جهاز چه دارد. گفت: باغی دارد. واعظ روی بدین جوان کرد، گفت: اکنون ترا اختیار است، ازین هر سه آنکه موافق ترست قبول کن. آن جوان بن گوش خاریدن گرفت. گفت: زود بگو، کدام می خواهی؟ گفت: من ۲۰ چنین می خواهم که بر خر نشینم، و گاورا پیش می کنم، و به سوی باغ
۱. من. و. د. گفت خواهم که...

می‌روم. گفت: آری، ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر سه مسلم شود!

۵ صوفیی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد^۱، و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد، بر امیدی^۲؛ هنوز وقت نیامده بود. تا در نرسد وعده هر کار که هست سودت نکند یاری هریار که هست بعد آن که پیری در آمد و نا امیدی، روزی به گورستان بیرون رفته بود و از امیدهای خود یاد کرد و بسیار گریست و خشتی زیر سر نهاد، ۱۰ بخفت در آن خواب کار او تمام گشاده شد^۳، و مراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد و هر جا که می‌رفت با خود می‌برد؛ از مهمانی، از مسجد، از سقابه، حمام، تفرج، زیارت، سماع، بازار. و مرد لطیف و ضعیف، همه روز آن خشت زیر بغل کرده، گفتند: چرا این به گوشه‌ای نمی‌نهی^۴؟ گفت: در گور نیز بالین من این خواهد بود^۵، ۱۵ که من چیزی گم کرده بودم مدت مدید، و نا امید شده، و باز امیدوار شده، و باز نومید شده، هزاران هزار بار. روزی سر برین خشت نهادم، آن چیز را بیافتم.

قال النبی علیه السلام: مَنْ جُورِكَ لَهُ فِی شَیْءٍ فَلْيَلْزَمَهُ، اِذَا

۱. مق. و ق.؛ سالها مجاهده بسیار می‌کرد
 ۲. تصحیح قیاسی. ولی؛ بر امید.
 ۳. ق.؛ تمام شد و گشاده شد
 ۴. مق؛ چرا این را...
 ۵. ق.؛ در گور نیز این با من خواهد بود

- اشکال گویند که زر غیباً چون دانیم تا فَلَئِنَّ لَزَمَهُ، گوئیم: آن در حق ابوهریزه فرمود، و امثال او که از صحبت بی ادبی حاصل شده بود، وسیری در نظر ایشان. در حق ابوبکر (رضی الله عنه هرگز نفرماید، که او را به غزا نیز نمی گذاشت که از (سول علیه السلام غایب شود، و به غزا مشغول. تا روزی در حربی از جانب کافران مبارزی در میدان تاخت، یاران بازپس جاستند،^۵ هیچ کس پیش او نمی رفت. پرسیدند که سبب چیست که جان بازان كَانَهُمْ بَنِيَانٌ مَّرْصُوصٌ، فدائیانِ فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ، که مرگ را چنان می جویند که شاعر قافیه را، و بیمار صحت را، و محبوس خلاص را، و کودکان آدینه را^۲... این گریز و پرهیز از چیست و از کیست؟ گفتند: که این از خوفِ جان نیست، الا آن مبارز که در میدان تاخت، قرۃ العین و^{۱۰} فرزند ابوبکر صدیق است، یاران را شرم می آید که پیش او روند. این سخن به گوش ابوبکر صدیق رسید، و او در عریش بود با (سول. پرسید که این چه غلغله است؟ گفتند: پسر تست که حمله کرده است. در حال برنشست، و در میدانِ اَدَابَرِيٍّ مِنْكُمْ در آمد. چون پسر روی پدر را بدید باز گشت. صدیق نیز باز گشت. (سول علیه السلام دست مبارک بر کتف صدیق نهاد و^{۱۵} گفت: اِدْخِرْ لِنَا نَفْسَكَ يَا صَدِيقَ يَعْنِي نَفْسَ تَرَا پيش تو قدری نیست، پیش ما عظیم قدری دارد، از برای ماش نگاه دار، تو هیچ در جنگ میا، به غزا برون مرو، ملازمِ صحبت ما باش. پس او را چون گوید زُرْ غَيْباً؟ غزا در حق مؤمنانِ دیگر فریضه است، و عزیزترین طاعتهاست، در حق صدیقِ معصیت است. حَسَنَاتُ الْاَجْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ.^{۲۰}

۱. ق. تاختند
 ۲. عبارت در همه نسخه ها نا تمام است. جمله ای مانند «از غزا می گریزند» باید برای تکمیل معنی در این محل اضافه شود

تا قلعه ازان یاغی بُوَد^۱، ویران کردن او واجب بُوَد و موجب خلعت بُوَد، و آبادان کردن آن قلعه خیانت بُوَد، و معصیت بُوَد. چون قلعه ازیاغی بستند، و علمهای پادشاه بر آوردند، بلکه پادشاه در آمد در قلعه^۲، بعد از آن ویران و خراب کردن قلعه غدر باشد و خیانت، و آبادان کردن آن فرضِ عین و طاعت و خدمت.

۵

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد

زنا و کفر و میکده آمد قوام عشق

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود يك بنده حق بحق مسلمان نشود

سخن پیش سخن دان گفتن بی ادبی است، مگر بر طریق عرضه کردن. چنانکه نقد را پیش صراف برند، که آنچه قلب است جدا کن. اما اگر صراف، عاشق و مُحِب گوینده باشد، یا مُرید او باشد، که پیش او همه زشت او خوب نماید، و قلب او سره نماید، که حُبكَ الشَّيْءِ ۱۵ دُعْمَى وَيُصِمُّ، او خود عاشقِ حلاوتِ گفتن او باشد. جواب آن گفتیم که همه عاشقان چنین نباشند^۳ که بد را نیک بینند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیزست، زیرا که آن را به نور حق می بینند، که اَلْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، ایشان هرگز خود بر عیب عاشق نشوند، چنانکه فرمود: لَا أَحَبُّ الْأَفْلِينَ.

۱. مق. و ق.، بوده باشد

۲. ق.، و علمهء پادشاه در آمد در قلعه

۳. ق.، باشند

عشق مردان برو محال بود حسن^۱ کان قابل زوال بود

- ۵ هر فسادى که در عالم افتاد ازین افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید، یا^۱ منکر شد به تقلید. آلمی به ذات آن عزیز رسید، ندانستند که که او عزیزست الا^۲ به تقلید؛ و تقلید گردان باشد^۳، ساعتی گرم و ساعتی سرد. کى روا باشد مقلد را مسلمان داشتن؟ چون رنجی به ذات او رسید، و او در نفس امر عزیز عزیز است، سبب ویرانی^۴ عالم شد. **فَعَصَوْا رَسُولَ رَبِّهِمْ فَأَخَذْنَهُمْ**. گفت: این خود خوبست، اما این نیز هست که اگر اول معتقد بود کسی را به تقلید، در پرده گمانی می برد، و آخر پرده بر گرفت، یا چنین نمود که^۵ پرده بر گرفت، خود پرده افزود- و آن اعتقاد بگشت، ولیکن ظاهر نمی کند که من بگشتم، تاظن خلق درو فاسد نشود، و اعتماد از پسند او برنخیزد. گفت: ولیکن اگر ظاهر نکند، مردمان را در ضلالت افکندن باشد. گفت: چون ظاهر کند، که او را بر خود اعتماد نماند؟
- ۱۵ **مَخْلَصِ سَخْنِ اَيْنِ بَاشْدَهْ** که اگر ظاهر کند که بگشتم^۶ تأویل دارد، و اگر ظاهر نکند، هم تأویل دارد. درویشی چنین گفت- و مولانا آن درویش را می داند- که از آن نیست که گزاف می گوید^۷ مضی هذا. چون سخن آغاز کردی، در حضور این چنین سخندانى، پس دیدی

۱. ق. تا ۲. مق. و ق. تقلید کردن آن باشد ۳. دلی. خرابی
 ۴. مق. و ق. تا چنین که... ۵. دلی. شد ۶. دلی. بر گشتم
 ۷. که از آن نیست که گزاف می گوید، از روایت مبسوط

که صلاح بر ظاهر تست نه بر باطن تو، و اگر نه سر نهادی^۱، درین مقام که سخن سر متابعت مردی می رود^۲ که ملت او بهترین ملتهاست^۳، اگر جهود را گویی نصرانی به، یا مسلمان؟ گوید: مسلمان. و اگر نصرانی را گویی همچنین^۴. دیدن اینها موجب آنست که در حق ملت راست، اعتقاد زیادت شود آن را که نیکبختی است، قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ.

۵

اندر طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت آن عمر گذشته را کجا دریابم

طریق ازین دو بیرون نیست: یا از طریق گشادِ باطن، چنانکه انبیا و اولیا، یا از طریق تحصیلِ علم، آنه نیز مجاهده و تصفیه است. ازین هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟

مَا خَلَقَكُمْ وَلَا دَعَاكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ. نظیر این در احادیث کجاست؟ اَلْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ. پس دعوتِ انبیا همین است که ای بیگانه بصورت^۴ تو جزو منی، از من چرا بی خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی خبر مباش^۴، با خبر شو، و با من آشنا شو. او می گوید خود را بکشتم و با تو آشنا نشوم و در نیامیزم. فی الجملة در آن خلوتهای ظاهر هر چند پیش روند خیال بیش می شود، و بیش پیش روایستند^۵. و درین روش متابعت

۱۵

۱. متن مطابق ولی. روایت مبسوط، و گرنه یارمن شدی حق. و ق. و اگر سر نهادی
۲. روایت مبسوط: چون سخن مردی می رود و متابعت که لاتقنن مواضع التهم
۳. روایت مبسوط، همه اهل ملل متفق بر آن که بهترین ملل این ملت است
۴. حق. و ق. مشو. ۵. حق. و ق. ایستند

هر چند پیش روند، حقیقت بر حقیقت و تجلی بر تجلی.

- ۵ پرسید که تلون اینست که ساعتی مشغول طاعتیم، و ساعتی مشغول اکل و شرب. آن ریاضتِ نفس است، و این تربیتِ نفس. گفت: که نی؛ این انبیا را و اولیا^۱ را بوده است؟ و لیکن انبیا و اولیا در حال^۲ طاعت و در حال^۲ خوردن، تربیتِ روح می کرده اند نه تربیتِ نفس. در جنگ^۳ فرّ از حسابِ کَرست، تناقضی نیست. امّا تو خود را بینداشت، مساوی ایشان نگیر. که اگر مساوی ایشان بودی در فعل و در عبادت، مساوی ایشان بودی در حال و در کشف^۴.

- ۱۵ انصاف بده تا انصاف ترا به جایی رساند. حَفِظَ الصَّحَّةَ أَسْهَلُ مِنْ طَلَبِ الصَّحَّةِ، وَ حَفِظَ الذَّنْبَ أَسْهَلُ مِنْ طَلَبِ التَّوْبَةِ چون بدان رنج مبتلا شوی بعد از ترك پرهیز صبر کردن گیری و گفتن گیری، که آن قدر صبر چرا نکردم آن وقت؟ آن قدر صبر خود چه بود؟

۱. ولی، اصفیا ۲. مق. وق. حالت ۳. روایت مبسوط در این مورد مختصرتر و ساده تر است، گفت تلون این است که تا کنون در چه معنی بودم، این ساعت در اکل و شکم غرقم! گفت این تلونی است که انبیا و اصفیا را بوده است. گفت ایشان در حال اکل از آن معنی خالی نبودند و من این ساعت همه اکل شده ام! گفت این انصاف ترا به جایی برساند که آنچه حال تست راستک می گوئی...

اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن، جهت کار تو و جهت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم بر آید، نیکو باشد. زیرا که من در آن معرض نیستم که ترا سفر فرمایم، من بر خودنهم سفر را جهت صلاح کار شما، زیرا فراق پزنده است. در فراق گفته می شود که آن قدر امر ونهی چه بود، چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود درمقابله این مشقت فراق؛ آنچه نمی گفتم^۱ و نفاق می کردم، و هر دو طرف خاطرها را نگه می داشتم، و معما می گفتم؛ صریح می بایست کردن. چه قدر بود آن کار؟ من جهت مصلحت تو پنجاه سفر بکنم. سفر من برای برآمدن کار تست، اگر نه مرا چه تفاوت^۲ از دوم تا به شام، در کعبه باشم و یا در استنبول، تفاوت نکند. الا آنست که البته فراق پخته می کند و مهذب می کند. اکنون مهذب و پخته وصال اولیتر یا پخته فراق؟ اینکه در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا، و آن کجا که بیرون ایستاده بود، تا کی در پرده راه یابد؟ چه مانند بدان که در اندرون پرده باشد مقیم^۳؟

۵

۱۰

آنچه گفتمی که تعریف و گواهی عاشق نشنوند، زیرا که خاصیت عشق آنست که عیب هنر نماید، حُبُّكَ الشَّيْءُ يَغْمِي وَحَصِمٌ، این نتوان طرف امکان گرفتن که هم عاشق باشد و هم قوت بینائی و تمییز باقی باشد؟ گفتند: ما از عاشق^۲ این می خواهیم که کلی مسلوب و مغلوب باشد^۴. گفتم: امکان را نتوان

۲۰

۱. متن. مطابق داد و مق. باقی نسخه ها: می گفتم ۲. مق. و ق.: بر آمدن کارتست
 اگر نه مرا چه تفاوت کند ۳. مق. و ق.: عشق ۴. داد. و مق.: گفتند که
 نه ما را از عشق این می باید که کلی مسلوب و مغلوب باشد؟

منع کردن.

در این مسئله قول اصولیان بگیریم که قضایا سه قسم اند: یکی واجب است چنانکه عالم حق و صفات او؛ و دوم محال است همچون اجتماع نقیضین؛ و سیم جایز است که هر دو رو دارد، شاید که بود و شاید که نبود. هر که این قسم بگیرد، آن کس خلاص یابد.

۵

آنچه گفتند که آن جنّت که آدم از آنجا بیرون افتاد بر سر پشته‌ای^۱ بود بر بلندی، هم بر زمین بود، نه آن جنّت که موعود است مؤمنان را که بالای افلاک نشان می‌دهند. گفتمش که تو مرا می‌گفتی که فلسفه^۲ می‌گوئی، باری فلسفه تو آغاز کردی!

روستائی گاوی می‌راند، آهن در چنبری ماند، گاو نمی‌توانست رفتن، بسیار گاو را زد و راند، ممکن نشد، گاوان در روی می‌افتادند از زخم سیخ. چو آن جایگاه را باز کاوید، سنگی دو بر گرفت، آهن را دید ۱۵ در حلقه آفتابه‌ای بزرگ افتاده و سرش گرفته، چندانکه جهد کرد که سرش بر کند نتوانست، و چندانکه جهد کرد که از زمین بردارد یا بجنباند، نتوانست. گفت^۳: چون نمی‌توانم بر گرفتن، سرش بر کنم، به هر طریق که هست. هر چه جهد کرد ممکن نشد. گفت: عجب، درین جا پول باشد؟ عجب، در اینجا درم باشد؟ قلعی باشد؟ والبتنه و همش به زر نمی‌رود، زیرا روستائی ۲۰ است. به آخر کاربر کنند، پراز زر خالص بود. پاره‌ای برون آورد، به

۱. مق. پشته‌ای ۲. مق. و ق. فلسفی ۳. مق. و ق. گفتم

روشنائی در مشت گرفته نظر کرد، گفت: والله که زرست^۱. تا اکنون بی غصّه و رنج^۲ بود، گاوی می راند، کاری^۳ می کرد. این ساعت همه خیالهای عالم، و سوداهای عالم، برو گرد شد که چنین کنم تا بسر برم. فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه راست در میان نهم، ازین جنس... در این میان پادشاه از شکار باز می گشت دلتنگ^۴، از دور روستائی دو سرهنگ را دید، بانگ کرد تا به ایشان سپارد. چون می آمدند می گفتند: عجب ما را چه می خوانند؟ باری آب بده تا بخوریم. گفت: شما را به آن خواندم که راه شهر کدامست؟ زیرا تا ایشان آمدند پشیمان شده بود از ظاهر کردن رنج. گفت: راه شهر از ما می پرسی؟ خندیدند و گفتند: فلان سویست، و رفتند. چون دور رفتند، باز پشیمان شد، بازشان بجید خواندن گرفت. آمدند که چه می خواهی؟ باز روستائی پشیمان شده بود از ظاهر کردن. گفت: راه شهر کدامست که نمودیت، فراهموش کردم کدام سوی است، این سویست یا آن سو؟ آن یکی خواستش زدن، آن دگردستش گرفت، کشید. چون به نزدیک پادشاه در آمدند بیستادند؛ آن یکی آن دگر را نظر کرد خنده اش گرفت از لاغ روستائی. پادشاه خشم آلود بود، فرمود که هردو را بکشید. از هردو آن یکی که حلیم تر بود امان خواست، و گفت:

۵

۱۰

۲۰

۱. روایت مبسوط نسخه های مق. و داد. در اینجا پایان می یابد و نسخه تج. از این جا آغاز می شود. عبارات زیر در جای دیگری از مقالات آمده، در میان مطالبی که مناسبتی با آن ندارد، و بی گمان پاره ای از روایت دیگر از همین قصه است: «گاو زور کرد، دسته آفتابه بر کند سر به مهر، پهلو برون داده، گران، سخت پر، فلاح درسودا افتاد. عجب! این پر قلع است؛ پر سرب است؛ هیچ نمی گوید پر زر باشد. زیرا فلاح است، همه ظن او به ادنی می رود» ۲. ولی. بی رنج ۳. تج. کارکی ۴. تج. بازگشت بی مراد، دلتنگ

ای شاه عالم! آخر فرما پرسیدن که سبب این نظر کردن در او و خندیدن چه بود^۱ از بهر خدای را؟ قصه باز گفتند. اگر راست است بروید روستائی را بیاورید. دوان شدند سرهنگان^۲. روستائی دید، ترسید. گفت: والله به سوی من می آیند. آمدند که پادشاه می خواند. روستائی باخود می گوید: با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به؛ الا مرا که غم بی زر به بود، باری خطر جان نبود. این سخن شد، از حکایتی برون رفت^۳. لاغ بهتر با این قوم از سخن. اگر چه کسی که بزرگی او معلوم شده باشد^۴، که عالمی دارد و ولایتی دارد.

شهریست درست و من درو خود میرم^۵ تا خود زانم و خود کشتم و خود گیرم این چنین کس اگر لاغ کند، آشنایان را از لاغ او هیبتی آید. اما چنان هیبت نیاید که از سخن. لاشک در لاغ، خشونت و هیبت کم باشد، و خوشتر باشد.

هر کسی تاریخ فتوت می گویند که^۶ به آدم رسید چنین بود و چون به ابراهیم رسید چنین بود، و چون به امیرالمؤمنین علی رسید چنین بود. هریکی می گفتند به اندازه خویش بنوبت. چون نوبت من رسید هر

۱. مق. و ق. که سبب آن خنده چه بود ۲. ق. سرهنگان دوان شدند
۳. مق. برون افتاد ۴. ولی. معلوم شد ۵. مق. شهری است درشت و
من در او میرم ق. شهری است درست و اندرو من میرم ۶. ولی. هریکی تاریخ
فتوت که فتوت... مق. و ق. هریکی را تاریخ فتوت که فتوت... متن مطابق فتح.

چند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم: نمی گویم. آنجا درویشی بود، سری فرو آورد، و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن. گفتم: آدمی می باید که در همه عمر يك بار زلّت کند اگر کند، باقی همه عمر مستغفر آن باشد بر سنت پدر. مَنْ أَشْبَهَ آبَاهُ فَمَا ظَلَمَ، و آغاز کردم تقریر زلّت آدم و توبه او... ۵

پرسیدند که سبب نزول اِنَا فَتَحْنَا چه بود؟ گفتم: چون این آیت نازل شد که: لَا أُدْرِي مَا يَفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ، نمی دانم که با من چه خواهند کردن و با شما چه خواهند، ایشان جز ظاهری «نمی دانم» فهم نکردند. آغاز کردند طعنه کردن که پس روی کھی می کنید که نمی داند که با او چه خواهند کرد و با قوم او چه؟^۲ اِنَا فَتَحْنَا نازل شد. سؤال کردند که این چه جواب ایشان بود؟ گفتم: تقدیر سخن چنین شود: آن «نمی دانم» جهل و سرگردانی نیست، بلکه معنی اینست که نمی دانم که پادشاه مرا کدام خلعت خواهد پوشانیدن، و کدام ملك خواهد بخشیدن. سؤال کردند که هنوز اشکال باقیست. که مثل او نداند که او را چه خواهند بخشیدن^۳. نقصان باشد. و نیز چون بعضی خلعتها رسیده بود باقی چون معلوم نشد^۴؟ چو اندك دالتست بر بسیار. گفتم: این نادانی نباشد، این مبالغه باشد در

۱. متن مطابق تح. باقی نسخه ها، آغاز کردم عذر زلت آدم و تقریر توبه او

۲. ولی.، چه خواهند و با قوم او چه ۳. مق. و ق.، بخشیدن و چه

۴. مق. و ق.، نشود

بزرگی و بی‌نهایتی آن عطا. چنانکه جای دیگر می‌فرماید: وَمَا آدْرَاكَ
مَّا الْعَقْبَةُ! وَمَا آدْرَاكَ مَا يَوْمَ الدِّينِ!*

حقیقت این سخن بدیشان نرسید، الا معنی بدیشان رسید که
رنگشان دگر شد. تغییر آدمی را سببی باشد، هر آینه از بهر تفهیمشان
سخن^۲ مکرر می‌کردم، طعن زدند که از بی‌مایگی سخن مکرر می‌کند.
گفتم: بی‌مایگی شماسست، این سخن من نیکست و مشکل؛ اگر صد بار
بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود، و آن معنی اصل همچنان بکر باشد.
اینکه می‌گفت: عرصه سخن بس فراخ است، خواستم جوابش
گفتم که بلکه عرصه معنی بس فراخ است، عرصه سخن بس تنگ است.
الا با او نفاق می‌کردم. با آنکه او کوهی بود، نفاق را نیز بداند. گفتمش:
این سخن را به گوش دیگر شنو؛ بدان گوش مشنو که سخن مشایخ شنیده‌ای.
آنجا که این سخن است چه جای ابایزید و سبحانی؟*

۱۵

مسلمانی بر کافر بچه‌ای عاشق شد و نیاز می‌نمود. ترسا بچه گفت:

۱. تج.: هر باری می‌دیدم که اگر چه سخن عمیق بود به حقیقت سخن نمی‌رسیدی، الا معنی
به تو رسیدی که رنگت دیگر می‌شد ۲. ۳. آن سخن

من کافر و تو مسلمان، نشود، هم دین من شو. او نیز کافر شد. بعد از این او را کافر گویند یا مسلمان گویند؟^۱ و باز بر عکس، کافری بر مسلمان بچه‌ای چون ماه عاشق شد. گفت: اگر مرا^۲ خواهی من مسلمانم، مسلمان شو. مسلمان شد. که هر که او را مسلمان نگوید گبر باشد، بلکه هر که او را گوید که این گبر بود گبر بود. ذکر آن چرا کند، اکنون دنیا صاحب جمالی^۳ است کافر، چون بنده خدا را دید عاشق شد، و مسلمان شد، و آخرت شد، و آسدم شیطانی شد، و نِعَمَ الْمَالِ الصَّالِحِ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ شد. آنچه گوید نفس، که به تدریج مسلمان شوم، نیک شوم، عین مکرست؛ و عین طلبِ فراق است. ضعیف شده و چاره دگرش نیست، مداهنه آغاز کرده است. ۱۰

چه فرمایند در آنکه اتفاق است که نفس مطمئنه از نفسِ لَوَاامه بهترست، و عزیز ترست. پس قَسَمَ چرا به نفسِ لَوَاامه فرمود؟ لِأَقْسَمُ بِالنَّفْسِ الْوَاامَةِ، چرا به بهتر سوگند یاد نکرد؟ - نخواست که آنرا در معرض ذکر آرد، از غایتِ عزتِ پنهان داشت. چنانکه یکی گوید ای شاه به خاك پای تو، اگر چه جان او عزیز ترست. و جواب دیگر گفته شد، در تفسیر این آیت: وَالظَّالِمِينَ أَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا.^۴ ۱۵

آن شیخ در تبریز می گفت که این چه می گویند پیش جنازه: سُبْحَانَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوت، پندارند که خدای را تعالی^۴ می گویند؛ خدای تعالی از آن عظیم ترست که نام او رابه مرگ به هم یاده کنند. الا همان مرده

۱. متن مطابق تح. باقی نسخه‌ها؛ مسلمان کافر ۲. مق. و ق. ما را
 ۳. مق. و ق. جمال ۴. مق. و ق. بخدای تعالی ۵. مق. و ق. بمر که یاد...

را خطاب می‌کنند. یعنی چنان زنده گشتی^۱ که دیگر نمیری.

فَلَمَّا أَضَاءَ الصُّبْحُ جَمَعَ بَيْنَنَا
وَأَيُّ نَعِيمٍ لَأَيُّنُورُهُ الدَّهْرُ

می‌گوید: مسلمانی می‌باید مسلمانی. از مسلمانی او را خودخبر نیست، و نه از صورت مسلمانی. می‌گوید که سخن فلان تند است. ماهی و دو ماه پیاپی به صدق آن سخن را استماع کند، بوی نبرد^۲؛ خاصه که سرسری. می‌گوید: خدای مرا چیزی عظیم بخشیده است، و از خدا چیزی بزرگ یافته‌ام که بر آن واقف نشده‌اند^۳ او لیان و آخریان. ما می‌گوئیم: خدای مرا چیزی اندک بخشیده است، و بدان چیز اندک چندان انس داریم که به تو نمی‌توانیم پرداختن^۴. تو می‌گوئی مرا چیزی عظیم داده است و بر آن برهانی^۵ نمی‌نمائی، و من می‌گویم مرا چیزی اندک داده است و برهان می‌نمایم. اومی گوید مولانا را، که من ترا دوست می‌دارم، و دیگران را از بهر تو دوست دارم، و استشهاد شعر مجنون می‌آرد:

أَحِبُّ لِحُبِّهَا السُّودَانَ حَتَّى
أَحِبُّ لِحُبِّهَا سُودَ الْكِلَابِ

بگو که اگر این غیر مولانا شمس‌الدین تبریزی را می‌گوئی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید، از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گوئی که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند، کی چنین کنند؟ وقتی که محبوب راضی باشد به تبع داشتن آن غیر.

۱. مق. و ق. چنان زنده شدی و چنان زنده گشتی ع. چنان زنده شدی و چنان حیات یافتی
۲. مق. و ق. کند بوی برند نج. اگر پانصد درم کم کرد و از دلتنگی آن وقتی نمازی از او گذشت و این غم بر او غالب تر است، از مسلمانی او را خبری نیست و نه از صورت مسلمانی
۳. مق. و ق. نشدند
۴. ولی. که بتو نمی‌پردازیم
۵. مق. و ق. برهان

گفت: درویشی را خرقه‌ای بود که با او سخن می‌گفت، و او با خرقه خود مشورتها کردی و سخنها پرسیدی. گوئیم: آن سنت خدا نیست که غیر آدمی را درسخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند^۱ از بهر معجزه انبیا. بعد از آن تو که آدمی چونست که ترا سخن نیست و نطق نیست، الا حکایت کمپیر زنان و اشعار عرب^۲. اکنون سخن تو کو؟ گفت که فقرست، و بالای فقر، شیخی؛ و بالای شیخی، قطبی؛ و بالای قطبی، فلان چیز. خواستم گفتن که تو این فقرا را بهیچ باز آوردی. این فقیر^۳ را ازین شیوخ بی‌خبر واپس تر کردی. پس این مهتر عالم که خواجه عالم و آدم بود، که آدم و من دونه خَلْفَ لِوَائِي وَلَا فخر، أَنَا أَفصحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ وَلَا فخر، الْفَقْرُ فخری، از این فقرچه خواستی^۴؟ تو با این فقرچه می‌خواهی که آنرا واپس می‌اندازی از شیخی؟ اما هیچ نگفتم، جواب او سکوت بود. گفت: اگر خار بودند آتش دو ایشان می‌بایست زدن. گفتم که متابعت ذوح بودی نه متابعت مصطفی. نوح گفت: لَا تَذَرُ عَلَيَّ الْأَرْضِ مِنَ الْخَافِرِينَ دِيَارًا، مصطفی گفت: اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ. این چله داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند. حاشا، بلکه متابعت محمد بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آنرا گرفتند. می‌گویند^۵: ولی مفردست، همه نظرشان بدنیاست، یعنی با او کسان نمی‌روند پس و پیش. چنانکه در پادشاه به خواری نگرند که يك سواره است، و در عسس باشی به تعظیم نگرند که چو بها پس و پیش او می‌برند^۵.

۱. چنین است در همه نسخه‌ها ۲. مق. و ق. فقر ۳. عبارت «از این فقر چه خواستی» از تج. و م ۴. مق. و ق. می‌گویی ۵. در اینجا تاریخ ورود شمس به قونیه ثبت است که ما آنرا جدا کردیم و در اول دفتر آوردیم.

- اگر اندکی از آنچه با خود قراردادہ باشی مُخَبَّط شود، لازم نیست کہ همیشه خبط کنی. یکی در تاریکی خواهد کہ از میان جمع بیرون آید؛ اکنون پایش بر کفش دیگری افتاد، شکسته شد گوشهٔ کفش. لازم نیست کہ آن کفش را بپوشی کہ خبط کردم. و عذر ظاهرست، اگر چه تاریکیست؛ کفش خود هر کسی، می‌باید کہ نگاه دارند.
- ۵ چنانکہ آن اهل ده صالحان بودند، و لیکن بر سنتِ صوفیان هریکی نانها جدا می‌خوردند، یعنی تا در خوردن حیفی نرود؛ و نباید کہ در میان یکی راضی نباشد، از شرم در میان نهد. روزی در راهی بودند، وقتِ طعام شد؛ هر کسی بر سر نان خود نشست، می‌خورد. ترکی، سواری برسید، و ترکان مولع باشند به مهمان داری و آمیختگی. ایشان را گفت:
- ۱۰ چرا جدا جدا می‌خورید؟ چرا نانها درهم نمی‌شکنید؟ گفتند: سنتِ قدیم در دیه ما این است. تازیانه بکشید کہ ای فلان آن کس کہ این سنت نهاد، و آن کس کہ قبول کرد؛ نانها درهم شکنید زودتر. به ضرورت درهم شکستند و در افتادند. پیر ده می‌گوید به زبان ایشان، کہ اگر چه نانها درهم شکستید، خداهش بیامرزد کہ نان خود را شناسد، افزون نرود.
- ۱۵

یکی^۲ قوم در سخن سجع نگاه دارند، همه سجع گویند، قومی همه شعر گویند، قومی همه نثر گویند. هریکی ازین جزوی است. کلام

۲۰

۱. مق. و ق.، می‌خورند ۲. ولی. شکسته شد ۳. تج. اضافه دارد، این همه علما ازین سوی است، از اصول تافروع، علمی کہ از آن سوی آید اینها موجه نباشد

خدا کلاست. دست در کل زن تا همه جزوها آن تو باشد، و چیزی دیگر مزید. دست در جزو مزین، نباید که کل فوت شود.
یکی در خانه او درختی پیدا شد، بر آمد، باید که کل درخت را در بر گیرد تا همه شاخها آن او باشد، و تنه زیاده. اما اگر دست در یک شاخ زنی باقی فوت شود، و خطر بود^۱ که آن شاخ بگسلد و از آن شاخ بمانی، و از خود هم بمانی.

۵

گفت: معنی ابلیس حادث نیست، اگر چه صورت او حادث است.
آن گفت که این کفرست. او گفت: نی کفر نیست، اسلام است. زیرا من ازین چه می گویم که معنی ابلیس قدیمست، آن می خواهم که در علم الله بود وجود او. گفت: در علم الله نبود وجود او، در علم الله بود که وجود او خواهد آمدن. گفت: علی کل حال معنی ابلیس سابق تر بود از صورت او. چنانکه ارواح آدمیان مقدمست بر صورتهای ایشان. الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ وَقَوْلُهُ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ. و این ماجرا پیش از قوالب^۲ بوده است. اکنون اینچه می فرماید مصطفی صلوات الله علیه که ابلیس در رگهای آدمیان در آید، همچون خون روان شود در رگ، قطعاً آن صورت زشت که می سازند با بُرْطُلَه که این ابلیس^۳ است، در رگهای بنی آدم^۴ روان نباشد. ابلیس در رگهای بنی آدم در آید، اما در سخن درویش در نیاید.

۱۰

۱۵

۲۰

۱. مق. و ق. باشد ۲. ولی. قالب ۳. مق. و ق. که این صورت ابلیس
۴. ق. آدمیان

آخر متکلم درویش نیست. این درویش فانیست، محو شده. سخن از آن
 سرمی آید. چنانکه پوست بز را نای انبان کردی، بر دهان نهادی، در می دمی،
 هر بانگی که آید، بانگ تو باشد نه بانگ بز، اگر چه از پوست بز می آید،
 زیرا بز فانی شده است. آن معنی که از بز بانگ آوردی، فانی شده است.
 ۵ وهمچنین بر پوست دهل می زنی بانگی می آید، و آن وقت که آن حیوان
 زنده بود، اگر پوست زدی بانگ آمدی؟

داند آن کس که او خردمندست که ازین بانگ تابدان چندست

از ضرورت گفته می آید این مثال، که در درویش کامل، متکلم
 خداست. اکنون اعتراض بر کلام درویش چون باشد؟ گفت: سؤال
 ناشنیدن و از سؤال مشوش شدن، نقصان باشد. گفتم آن کس که کمال فهم
 ۱۰ دارد، داند که این کمال باشد، که جانب خدا نقص نگنجد؛ نقص از
 بی صبری اوست. آخر این ترا نی از بی صبری آمد؟ چون تائی کند، هم
 جواب بیاید هم جواب گوینده. اگر جواب نشنوی و نیاید، معنی بیاید،
 برکت صبر که قوت شود مستمع را، و بر علم تو علم دگر مدد شود. تا
 اکنون يك اشکالی را يك جواب می گفت، بعد از این صد جواب بگویند،
 ۱۵ و آن مجلس خوش رود، و پیش خاطر^۲ درویش خیال آن مجلس خوش
 رفته، خوش ایستاده باشد، و میل باشد او را باز بدان جمعیت، و آن میل
 او کارها کند و ثمرها دهد.

آخر این درویش از این سو تعلّم نکرد. تعلّم او از آن سوی است.
 به لطف خدا تعلّم آن سوئی بدین سو افتاد، از حدیث این سو با او چه
 ۲۰ اشکال توان گفتن؟ گفت: لاَ قُدْرَةَ إِلَّا بَصَارٌ نُوْمِیدِی است. گفت: وَهُوَ یُدْرِكُ

۱. مق. و ق.، گفتی ۲. مق. و ق.، و پیش نظر

منام بندگانِ خدا خواب نباشد، بلکه

زیرا چیزها باشد که در بیداری برو عرضه نکند
در خواب ببیند تا طاقت دارد. و چون کامل شود

پرسیده که از بنده تا خدا^۲ چقدر راه

تا بنده^۳؛ زیرا اگر سی هزار سال گوید درست
۲۰

۲. حق. و ق.؛ به خدا

۱. حق. و ق.؛ شد

نیست، و اندازه نیست، و اندازه گفتن بی اندازه را، و نهایت گفتن بی نهایت را، محال است و باطل است. و نباید دانستن که بی نهایت سخت دورست از بانهایت^۱، و این همه صورت سخن است، به بی نهایت تعلقی ندارد. سخن کجاست؟ آنجا که خداست. *الکلامُ الی یومِ الوَقتِ المَعْدومِ*^۲.

چون درویش سخن آغاز کرد هیچ اعتراض نباید کرد بر وی. آری^۳ قاعده این است که هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند، به بحث فایده آن زیادت شود. اما آن سخن ازین فایده و بحث دورست، بدین هیچ تعلقی ندارد^۴.

آن یکی، یکی شمشیر هندی آورد و گفت: این شمشیر هندیست. گفت که تیغ هندی چه باشد؟ گفت: چنان باشد که بر هر چیز که بزنی آن را دونیم کند^۵، گفت: *الصوفی ابن الوقت*. گفت: برین سنگ که ایستاده است بیازمائیم. شمشیر را بر آورد، و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد. ۱۵ گفت که تو گفتی که شمشیر هندی آن باشد به خاصیت، که بر هر چه زنی دونیم کند؛ گفت: آری اما اگر چه شمشیر هندی بود، سنگ ازو هندی تر بود. موسی از فرعون، فرعون تر بود. آن ولی بود، اما این از او ولی تر بود.

۱. ق. و نباید داشتن که نهایت سخت دور است از بانهایت ۲. ولی. نباید بروی آری... ۳. مق. و ق. بر هر چه زنی دونیم...

همه را وصیت کردند که خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب، دو پا فرو آویخته، بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش! که واعظ شهر گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است. وای بر مرگ او، وای بر گور او، وای بر عاقبت او.

- ۵ هفته دیگر واعظی سنتی غریب رسید. مقریان آیتهای تنزیه خواندند. قوله: لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ. وَالسَّمَوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ. و آغاز کردند مشبّهیان را پوستین کردن^۱، که هر که تشبیه گوید کافر شود. هر که صورت گوید هرگز از دوزخ نرهد. هر که مکان گوید وای بردین او، وای بر گور او^۲. و آن آیتها که به تشبیه مانند همه را تأویل کرد. و چندان وعید بگفت، و دوزخ بگفت، که هر که صورت گوید طاعت او طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست. خدای را محتاج مکان گوید، وای بر آن که این سخن بشنود. مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان به خانه‌ها باز گشتند. آن یکی به خانه آمد، افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت، طفلان گرد او می گشتند. می راند هر یکی را، و بانگ بر می زد. همه ترسان^۳ بر مادر جمع شدند. عورت آمد، پیش او نشست؛ گفت: خواجه خیرست، طعام سرد شد، نمی خوری؟ کودکان را زدی و راندی^۴، همه گریانند. گفت: برخیز از پیشم که مرا سخن فراز نمی آید. آتشی در من افتاده است. گفت: بدان خدای که بدو امیدداری که در میان نهی که چه حال است؟ تو مرد صبوری، و ترا واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل گرفتی، و تو کمال بر خدای کردی، و
- ۱۰
۱۵
۲۰

۱. ق. کندند
۲. عبارت «وای بر گور او» از حق. و ق.
۳. ولی. همه
۴. ق. می زنی و می رانی

خدا آن را از تو گذرانید، و ترا خوش دل کرد. از بهر شکر آنها را، این رنج را نیز به خدا حواله کن، و سهل گیر، تا رحمت فرو آید. مرد را رقت آمد و گفت: چه کنم، ما را عاجز کردند، به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت: خدای را بر عرش دانید، هر که خدای را بر عرش نداند کافرست و کافر میرد. این هفته عالمی دیگر بر تخت رفت، که هر که خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست، ایمان او قبول نیست، منزّه است از مکان. اکنون ما کدام گیریم؟ بر چه زیم؟ بر چه میریم؟ عاجز شدیم!

۵

زن گفت: ای مرد هیچ عاجز مشو، و سرگردانی میندیش. اگر بر عرش است و اگر بی عرش است، اگر در جای است و اگر بی جای است، هر جا که هست عمرش دراز باد! دولتش پاینده باد! تو درویشی خویش کن و از درویشی خود اندیش^۲.

۱۰

حروف القسم ثلثه: الواو والباء والتاء، یعنی والله و بالله و تالله که این قوم که درین مدرسه‌ها تحصیل می کنند جهت آن می کنند که معید شویم، مدرسه بگیریم. گویند حُسنیات^۳ نیکو می باید کردن، که درین محفلها آن می گویند تا فلان موضع بگیریم. تحصیل علم جهت لقمه دنیاوی^۴ چه می کنی؟ این رَسَن از بهر آن است که از چه^۵ بر آیند، نه از

۲۰

۱. مق. و ق.:: شده ایم ۲. ولی:: تو درویشی خویشان کن و از درویشی خویشان اندیش ۳. مق. جستیات ق.:: حُسنیات تح: جهت آن تحصیل می کنند تا فرهنگ بدانیم ۴. مق. و ق.:: دنیوی ۵. مق. و ق.:: از این چه

بهر آن که ازین چه به چاههای دگر فرو روند. در بند آن باش که بدانی که
من کیم و چه جوهرم؟ و بچه آمدم^۱ و کجا می روم؟ و اصل من از کجاست؟
و این ساعت در چه ام؟ و روی به چه دارم؟

ذِكْرُ الْغَائِبِ غَيْبَةٌ وَ ذِكْرُ الْحَاضِرِ وَحْشَةٌ، این کس که ذکر می گوید^۲
ازین دو حالت بیرون نیست: یا حاضر است یا غایب. اگر غایب است غیبت
می کند، و اگر حاضر است وحشت می انگیزد^۳. پیش سلطان ایستاده است
می گوید: سلطان چنین گفت و سلطان چنین کرد؛ بس گستاخی بود و
محبوب نبود^۴.

اما غیبت از کبایرست. از آن چار گناه کبیره است که آن را از
زشتی از گناهان دیگر جدا داشته اند. از آن چهار یکی غیبت است، دوم
بهتان، سیم^۵ خون، چهارم مظلومه؛ که تا خصم بحل نکند از عذاب خلاص
نیابد، اگر چه^۶ پادشاه با او راز گوید. چو این غذای جسم است، روح
نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را نگوارد،
در گلو بگیرد. کجا رویم؟ کجا رهیم؟ در دوغ افتاده ایم، آنگاه کدام دوغ!
دوغی که پایانش نیست. کاسه ای نیست که او را کرانه باشد تا از دوغ
بر آید^۷. نی خود عسل است هر چند پر می زند تا بر آید فرو تر می رود.

۱. مق. و ق. آمده ام ۲. مق. و ق. می کند ۳. م. و ا. اگر حاضر است
وحشت است در حضور او ذکر او بسیار گفتن ۴. این عبارت از تج. و م.
۵. مق. و ق. سوم ۶. تج. و م. مکر ۷. تج. تا از دوغ به کرانه بر آید

بونجیب قدس الله روحه برای مشکلی در چله نشسته بود. چند بار واقعاً دید که این مشکل توهیج حل^۲ نشود، الا از فلان شیخ. گفت: بروم به زیارت او. عجب، کجاش بینم؟ بانگ آمد که تو او را نبینی. گفت: پس چون کنم؟ گفت: از چله برون آ، و در جامع در آ، و صف صف به نیاز و حضور می گزرد، باشد که او ترا ببیند، در نظر او در آئی. اکنون حال بونجیب چنین بود.

اگر بی شیخ بماندمی نماندمی، آن مخالفت که کردم به اعتماد دگر بود، و ثوقم به چیزی دگر بود^۳.

شخصی متوفی شد؛ نوحه گریه آوردند. گفت: هنرهای این مرد بگوئید؛ علمی داشت؟ گفتند که نی. گفت: زهدی و عملی^۴؟ گفتند: نی. روی به قبله بکرد، گفت: مسکین داری و نان و نواله ای؟ گفتند که نی. فی الجمله از هر چه پرسید نشانی^۵ نیافت. آغاز کرد که ای خیر و خیر رسته، ای خیر و خیر مرده!

۱. مق. و ق. بارش ۲. مق. و ق. مشکل تو بی او هیچ... ۳. اضافه از تح. «هزار رحمت بر روح تو باد؛ زهدی، اینک شیخ از من رو بگردانید. چه شد؟ من نوحه برای خود نمی کنم، برای شما می کنم. اکنون آخر اوصاف آن مرده بگو تا نوحه کنیم...» ۴. مق. و ق. زهدی داشت ۵. مق. و ق. نشان

سماعی بود، مطرب لطیف خوش آواز، صوفیان صافی دل؛
هیچ^۱ در نمی گرفت. شیخ گفت: بنگرید به میان صوفیان ما اغیاری هست؟
نظر کردند، گفتند که نیست. فرمود که کفشها را بجوئید. گفتند: آری
کفش بیگانه‌ای هست. گفت: آن کفش^۲ را از خانقاه بیرون نهد. برون
نهادند، در حال سماع در گرفت.

۵

عقل تا درگاه ره می برد، اما اندرون خانه ره نمی برد. آنجا عقل
حجابست و دل حجاب و سر حجاب.

۱۰

یکی مزینتی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم بر چین.
مزین نظر کرد موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید بیکبار به مقراض، و به
دست او داد. گفت که تو بگزین که من کار دارم.

تواصل را بگیر، و آنچه جهت جامه می گویی^۳ و نان و دشمنکامی،

۲۰

۱. از «بود» تا «هیچ» تنهادر تح ۲. مق. و ق. کفش بیگانه را
۳. مق. و ق. می گزینی. تح جهت جامه می گویی و می زاری

۵ کہ مرا چگونہ خوار نگرند، یا فلان از من بیگانه شود، و فروعِ دگر؛
 جهت اصلِ گری، و جهت اصلِ دلتنگ نشین، و ناله کن، و شکایت کن؛
 تا آن فروع را بینی می آید و درپای تو می افتد. و همه تصدرا و امیرها
 و رئیسها، و همه سرآمدگان در ہرفنی می آیند، و پیش تو روی بر زمین
 می نهند، و ترا بدیشان ہیچ التفاتی نی؛ و ہرچند برانی نروند. اما این
 فرع را می گیری، اصل می رود و فرع حاصل نمی شود.

۱۵ خواہم کہ نصیحت کنم؛ الا چندبار نصیحت کردم، بعضی خوش
 شنید و بعضی می رنجید، و آن رنج او بہ من می آمد، و بر من می زد. گفتم:
 جائی کہ نصیحت دست ندهد دعای کمپیر زنان و عاجزان آغاز کنم،
 تا رویش را با آن کنند بی گفت^۱. درپی ہر فرعی می گری، چنانکہ آن
 اخی در پایم افتاد، کہ خان و مان رها کردم درپی فلان، و از همه کارها
 مانده ام. توقع ہمین یک سلام است کہ سلام مرا علیک کند، تا بہ خانہ باز
 روم، یا یک نظر در من^۲ نگردد. گفتم: من ازینہا کہ تو می گوئی^۳ ہیچ
 نمی کنم؛ چرا چنین نباشی^۴ کہ ہزار چو او بیابند^۵، و کمر خدمت تو در
 میان بندند؟^۶ گفت: چہ کنم؟ گفتم: آن را باشی کہ اصل است و مقصود است.
 اصلِ ہمة اصلها، و مقصودِ همه مقصودهاست. نہ آن اصلی کہ روزی^۷ فرع

۱. مق. و ق.: تا روش بہ آن کنند... تج.: تا بی گفنی رویش را با آن کنند. ۲. مق.
 و ق.: ما ۳. ولی: می کنی ۴. مق. و ق.: نشوی ۵. مق. و ق.: بیاید
 ۶. مق. و ق.: بندد ۷. مق. و ق.: روزی همه

شود؟ و در طلب او به جد ایستی، و هر چه ضمیر را زحمت دهد و از مقصود دور دارد، آن را عظیم شمری. و اگر سهل گیری تدارك آن را، مگر مقصود بنزد تو خوار بوده باشد!

ليس على الأعمى حرج ولا على الأعرج حرج. پس چون عذر اینها خواست این نصیحت با کیش است؟ چون همه نسبت به او اعمی و اعرج اند. چون بینا اوست، و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تك او نرسد؛ می گوید جبرئیل را بیا، جبرئیل می گوید نتوانم کردن، لَوَدَّكَوْتُ أُنْمَلَةً ۱۵ لَأَحْتَرَقْتُ. و صحیح بی مرض اوست، رنگ مستقیم و مزاج مستقیم؛ پس خود می گوید و خود می شنود، با کیش نیست. چگونه است این تفسیر؟

در دوزخ ما همه عارفان باشند. دوزخ ما چنین باشد. آن یکی هست که دوزخ از او می نالد؛ او می گوید: دوزخ آمد. دوزخ او را می بیند ۱۵ می گوید: دوزخ آمد! دوزخ آرزومند مؤمن است. می گوید: جَزَّ يَا مُؤْمِنِ فَإِنَّ نُورَكَ أَظْفَأَ نَارِي.

در اثر^۱ است که بزرگی بسر گور عزیزی آمد، دید که محجوب رفته بود از دنیا. بر سر گور او چهل روز نشست تا کار او تمام کرد.

بیا بگو ایس طلوع آفتاب و دورِ فلک در تصور تو چگونه
 نشسته است؟ آن نوع که منجمان تقریر می دهند؟ از ظاهر قرآن چنان
 مفهوم نمی شود. بیا تابنگریم، *الْمُؤْمِنُ مُفْتَشٍ*. اکنون آنچه معقول است
 از نجوم قبول باید کردن. مثلاً *من شفعویم*، در مذهب ابوحنیفه چیزی
 یافتیم که کار *من بدان* پیش می رود و نیکوست، اگر قبول نکنم لجاج باشد. ۵
 این عارف بر حال همه مطلع است. هر سخن که می شنود می خندد،
 می داند که در کدام مقام است آن کس، و مقامات هر یکی را می بیند، و شکر
 می کند که خدا او را بدان مقام گرفتار نکرده است، از آن گذرانیده است.
 و او را بندگان بسیارند، از هر یکی معنی خواسته است و حکمتی. و آن
 عارف بر حال همه مطلع است، و ایشان او را مبین^۱. و دیگر است که بر
 این عارف مطلع است، او را می بیند؛ و او راجز خدا کسی دیگر نبیند.

۴

گفت: دی از شکم^۲ مادر برون آمده است، می گوید من خدایم.
 ۱۵
 بیزارم از آن خدای که از فلان^۲ مادر بیرون آید^۳. خدا خداست.
 و می گفت که فلانی از سفر دور به آوازه فلان شیخ بیامد. چون
 برسید، گفتش چه آمدی؟ گفت: به طلب خدا. گفت: خدا کیری در هوا
 کرد، در کسی کرد، همین بود، برو، باز گرد!
 ۲۰
 گفتم: سرد گفت، و کفر گفت، و آنکه کفر سرد! و دشنام آغاز کردم،

۱. م. او را نبیند ۲. م. و تح. کس ۳. مق. و ق. آمده است

و درانیدم! رها نکردم، نه نجم کبری را، نه خوادزم را، نه دی را.

۵ چه غم دارم، حق تعالی چون سَرِّ خود را ازین بنده دریغ نمی‌دارد. کدام سر را دریغ دارد؟ اما اگر اسرار دنیاوی را در غلاف گوید، با او باکی نیست؛ از آن بود که فرمود: **أَنَا أَعْلَمُ بِأَمْوَالِ دِينِكُمْ، وَأَنْتُمْ أَعْلَمُ بِأَمْوَالِ دُنْيَاكُمْ، وَأَنَا سَبِيٌّ هَسْتِ وَأَيْنَ رَا نِيْز، كِه وَمَا قَدَّرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَقْسِبُ غَدَاً، وَمَا قَدَّرِي نَفْسٌ بَأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ.**

۱۰ آن شیخ می‌گفت که فلان شیخ بولطیف از خدا به «بوئی زیادت بود. یعنی خدای را لطیف می‌گویند و او را بولطیف. از خدا به بوئی زیادت! گفتم: این بوی به کس زنت و به کون قو آده‌اش! زهی خسر، از خری گفتم...

آن دگر گفتم: در کشتی بودم گوهری چون آفتاب پیدا آمد در روی دریا. یکی نظر کردم در آن گوهر، خواست نور چشم را ربودن، به دو دست دو چشم را گرفتم... و تماشاها و عجائب دریا می‌گفت. گفتم: تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیا اندرون من تماشا کن. تفرج عالم خود کردی، و اندرون خود کردی؟^۲ تفرج عالم من و اندرون من بکن! آن دگر پنداشت که حال ما را^۳ نقصانی در آمد، می‌گوید با یاران خود، که با ما دشمنند، همّت ما را دیدی که چه کرد^۴؟ ای زَنَك تو چه

۱. ولی، در راندم
۲. ولی، تفرج عالم خود کردی و اندرون خود کرده‌ای
۳. حق و ق. در حال ما
۴. ولی، دیدی چه کرد

دانی که همت چیست؟ برو، وضو کن، نماز کن^۱ و توبه کن. بگو در کفر بودم ایمان آوردم، از کفر بگشتم. پنبه بخر و دو که^۲، بنشین و می ریس! تو که باشی؟ خود مردان مرد را آرزو آید که دو سبوی آب بر درم نهند.

بالای قرآن هیچ نیست، بالای کلام خدا هیچ نیست، اما این قرآن که از بهر^۳ عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن، ذوق دگر دارد، و آنکه با خواص می گوید ذوق دگر.

۵

۱. ق. وضو ساز و نماز گزار ۲. ق. رو که. ولی، رکه ۳. مق. وق. برای

کلمات قصار

Marfat.com

Marfat.com

اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟ بگو از قولش
می‌پرسی: **إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ**، و اگر از فعلش
می‌پرسی: **كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**، و اگر از صفتش می‌پرسی: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ**،
و اگر از نامش می‌پرسی: **هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ**
هو الرحمن الرحيم، و اگر از ذاتش می‌پرسی: **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ**
البصير.

سؤال کردن از شیخ بدعتست.

توحید آنست که بدانی همه چیزها آن خداست و از خداست و
به خداست، و باز گشت به خداست. و **أَمَّا أَنْجَبَ أَنْ خَدَّاسَتْ لَللَّهِ مَدَاكُ**
السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا فِيهِنَّ، و آنچه از خداست: **وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ**،
۱۵ **قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ**، و آنچه به خداست: **أَنْ تَقُومَ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ بِأَمْرِهِ**،
و آنچه باز گشت به خداست: **وَالْيَ اللَّهِ تَرْجَعُ الْأُمُورُ**، **وَالْيَهُ يَرْجَعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ**،
و **إِلَيْهِ الْمَصِيرُ**.

۲۰ هر که خود را شناخت به نیستی، خدای خود را شناخت به هستی.
هر که تن خود را شناخت به محدثی، خدای خود را شناخت به قدیمی.
هر که تن خود را شناخت به جفا، خدای خود را شناخت به وفا. هر که

خود را شناخت به خطا، خدای خود را شناخت به عطا.

۵ خدای تعالی ازین همه خلق سه چیز درخواست: یکی فرمان برداری، دوم بسنده کاری، سوم یادداری. فرمان برداری عبادتست، بسنده کاری عبودیت است، یادداری معرفتست.

۱۰ بار خود از مردمان بردار، و بار ایشان بکش، و طمع از ایشان بپش، و آن خود پیش ایشان نه. ایشان توانگری می خواهند تو درویشی خواه، ایشان عزت می خواهند تو ذلت خواه.

۱۵ معرفت زندگی دل است به خدای عزوجل. آنچه زنده است بمیران، و آن تن تو است؛ و آنچه مرده است زنده کن، و آن دل تست؛ و آنچه غایبست حاضر کن، و آن آخرتست؛ و آنچه حاضر است غایب کن، و آن دنیا است؛ و آنچه هست بود، نیست کن و آن هواست؛ و آنچه نیست بود هست کن، و آن نیت است.

معرفت در دل است، شهادت بر زبان است، و خدمت بر اندام

است. از دل، شناخت و شفقت بر خلق؛ و از زبان، ذکر و خوش زبانی به خلق؛ و از اندام، پرستش و یاری دادن به خلق.

۵ اگر از دوزخ رستن خواهی خدمت کن، و اگر بهشت خواهی طاعت کن، و اگر شفاعت خواهی نیّت کن، و اگر مولی 'خواهی روی بدو آر که بیابی هم اندر ساعت.

۱۰ هر که به دنیا نگرَد چاکر دنیا گردد، و هر که به عقبی نگرَد چاکر عقبی گردد، و هر که به مولی 'نگرد دنیا و عقبی 'چاکر او گردد.

۱۵ هر که مرا شناخت، آهنگ من کند؛ و هر که مرا خواهد، مرا جوید؛ و هر که مرا جوید، مرا یابد؛ و جز من هیچ نگزیند.

۲۰ یکی پرسید که چه کنم که به تو رسم؟ گفت: تن بگذار و بیما. حجاب بنده از خدا تن است. تن چهار چیز است: فرج است و گلو و مال و جاه.

حجابِ خاص، دیدارِ طاعت و دیدارِ ثواب و دیدارِ کرامت است.

۵ علامت عارف آن است که مانده نگردد از یاد کردِ دوست، و سیر نشود از دوستیِ او. خوشتر از ذکر، طعام نیست در دهانِ یقین، بر خوانِ رضا.

۱۰ علامت عارف سه چیز است: اول دل مشغولی به فکر، و تن مشغولی به خدمت، و چشم مشغولی به قربت. همچنان علامت عارف آنست که دنیا را به نزد او خطر نبود، و عقبی را به نزد او اثر نبود، و مولی را به نزد او بدل نبود.

۱۵ علامت انکار طعن کردن بود بر یاران، و جستن عیب ایشان، و بر یاران دیگران را تفضیل نهادن.

علم سه چیز است: زبانِ ذاکر و دلِ شاکر و تنِ صابر.

۱. اضافه از سلیم آغا، «و اگر همه اولیا را گرد آرند به فضل و مقام مولانا نرسد» شهید علی پاشا و نسخه ۷۶ موزه لیک، «و اگر همه انبیا و اولیا را گرد آورند به فضل و مقام مولانا نرسند»

همه جانها از تن بر آیند تشنه، مگر جان یادکننده خدای عزوجل.

بیداری سه چیز است: یاد کردن مرگ و فراموشی زندگانی، و یاد کردن عقبی و فراموشی دنیا، و یاد کردن حق تعالی و فراموشی خالق؛
۵ و غفلت به خلاف آنست.

هر تنی که درو علم نیست، چون شهر است که درو آب نیست؛ و هر تنی که درو پرهیز نیست، چون درختیست که برو بار نیست؛ و هر تنی که درو شرم نیست، چون دیگیست که درو نمک نیست؛ و هر تنی که درو جهد نیست، چون بنده ایست که وی را خداوند نیست.^۱

۱۵ ابلهی چهار چیز است: دنیا جستن به گریزی، و عقبی جستن به هرائی، و خشنودی عیال جستن به درشتی، و علم جستن به تن آسانی.

۲۰ چهار چیز عزیز است: توانگر بردبار، و درویش خرسند خوار، و گناه کار ترس کار، و عالم پرهیزگار.

۱. قب، به خداوند حاجت نیست

از علم منفعت باید، و از کار عافیت، و از گفتار نصیحت.

۵ جوینده دنیا را از کسب و تجارت چاره نیست، و جوینده عقبی را از طاعت و خدمت چاره نیست، و جوینده علم را از ذلت و غربت چاره نیست، و جوینده مولی را از بلا و محنت چاره نیست.

۱۰ هر که علم در تن آسانی جوید در رنج بماند، و هر که در رنج صبر کند به آسانی برسد، و هر که عز جوید به ذل برسد، و هر که توانگری جوید در درویشی بماند، و هر که در درویشی صبر کند به توانگری برسد.

۴

۱۵ عالم را سه خصلت ببايد: حلیمی و بی طمعی و پرهیزگاری. بزرگترین همه چیزها دو چیز است: یکی علم و دوم حلم.

۲۰ یکی سؤال کرد از حکمت؛ فرمودند: حکمت بر سه گونه است: یکی گفتار، دوم کردار، سوم دیدار. حکمت گفتار عالمان راست؛ و حکمت کردار عابدان راست؛ و حکمت دیدار عارفان راست. حکمت چهار حرف است: حسا: حیوة القلوب، کاف: کاشف الکروب؛ میم: مانع الذنوب؛ ها:

۱. کلمات قصار در نسخه دارالمثنوی در اینجا قطع شده و ناقص است

هادی القلوب . حکیم خشم نگیرد بدان کس^۱ که او را خلاف کند، و کینه نگیرد بر آن کس^۲ که او را جفا کند.

- ۵ زبانِ خویش نگاه دار از دروغ و غیبت، و شکم از حرام. پس
بیر از بار بد، و صدق و اخلاص میان خویش و خدا نگاه دار. صبر و قناعت
پیشه کن، و بگذار افزون نگریستن، و افزون خوردن، و افزون گفتن. و
بگذار مزاح کردن، و احوالِ کسی تجسس کردن، و حسد بردن، و طمع
داشتن بر خلق، و حریصی، و املِ دراز، و اندیشهٔ چگونگی خدای تعالی.
۱۵ و بی حجت کار مکن، و به علم کار کن، و در خشم حلیمی کن، و از
اندک چیز جو انمردی کن.

- بسطامی را گفتند که تو بر سر آب همی روی؟ گفت: چوب خشک
بر سر آب همی رود؛ مرغان نیز در هوا می‌پرند؛ جادوان نیز به يك شب
از قاف تا قاف می‌روند! پس کار مرد آن است که بر هیچ چیز دل نبندد
جز بر خدای تعالی.

- ۲۰ سخاوت چهار چیز است: یکی مال، و یکی تن، و یکی جان، و
یکی دل. سخاوتِ مال زاهدان راست، و سخاوتِ تن مجتهدان^۳ راست،

۱. قب. بر آن کسی ۲. قب. به آن کس ۳. نسخهٔ شهید علی پاشا، مجاهدان

و سخاوتِ جانِ غازیانِ راست، و سخاوتِ دلِ عارفانِ راست. زاهدانِ مالِ بدهند معرفتِ بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: قَبْلَكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ، و مجتهدانِ تن بدهند و هدایتِ بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ، و غازیانِ جان بدهند و حیاتِ باقی بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: ۵ دَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ، و عارفانِ دل بدهند و محبتِ بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ^۱.

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع. خرسند شو بدانچه در دست ۱۰ است، و نوید شو بدانچه در دست دیگران است. عزتِ پیغامبران در نبوت است، و عزتِ علما در تواضع است، و عزتِ اولیا در حلم، و عزتِ درویشان در خرسندی، و عزتِ توانگران در سخاوت، و عزتِ عابدان در خلوت. سخاوت را به ایمان یاد کرد: وَمَاذَا عَلَيْهِمْ لَوْ آمَنُوا بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَأَنْفَقُوا مِمَّا رَزَقَهُمُ اللَّهُ، و بخل را با کفر یاد کرد: إِنَّهُ لَا يُؤْمِنُ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ، وَلَا يُحِضُّ عَلَىٰ طَعَامِ الْمِسْكِينِ. ۱۵

دین را نگه‌دارید به دو چیز: یکی به سخاوت، دوم به نیک‌خوئی. (خدای تعالی)^۲ بیمارزد گناه سخی را پیش از آنکه آمرزش خواهد. و مردِ جاهلِ سخی به‌خدای تعالی نزدیکتر است از عالمِ بخیل. ابلیس لعین

۱. کلمات قصار در نسخه شهید علی‌پاشا در اینجا به متن مقالات می‌پیوندد و با عبارت «اگر از جسم بگذری ...» ادامه می‌یابد ۲. اضافه از مصحح

را گفتند که دوست‌ترین تو کیست؟ گفت: مؤمنِ بخیل. و دشمن‌ترین تو کیست؟ گفت: فاسقِ سخی.

۵ هر که برادرِ خود را سیرطعام و شراب دهد خدای تعالی دور گرداند او را از هفت درِ دوزخ، و به رحمت بیامرزد. صدقه‌بنشانند خشم خدا را، و بکشد گناه را، چنانکه آب آتش را بکشد؛ و هفتاد گونه بلا را باز دارد، و بردارد از سخی عذاب گور، و سختی قیامت؛ و چون بمیرد شهید میرد، و رفیق من باشد در بهشت، و او را هزار حور باشد در بهشت، و هزار شهرستان.

۱۰

چون سخن گوئی دروغ مگوی، و چون وعده دهی خلاف مکن، و امانت را خیانت میندیش، و چشم را و دست را و فرج را نگاه دار.

(چنانکه) ^۱ از مرگ گریختن نتوان، روزی آدمی از آدمی نتواند گریختن. الرِّزْقُ مَقْسُومٌ، وَالْأَجَلُ مَعْدُومٌ، وَالْحَرِيصُ مَحْرُومٌ، وَالْبَخِيلُ مَذْمُومٌ، وَالْحَاسِدُ مَغْمُومٌ.^۲ تدبیر با تقدیر سود ندارد، و کوشش بی^۳ بخشش سود ندارد، و حذر با قضا سود ندارد، و امل با اجل سود ندارد. از اجل

۱. اضافه از مصحح ۲. قب، والعارف مرحوم والشیطان مرجوم ۳. تصحیح قیاسی است. متن نسخه‌ها، کوشش با...

خویش در نخواهی گذشت، و به امل خویش نخواهی رسید، و از روزی خود باز نخواهی ماند، و روزی دیگری به تو نخواهند داد؛ پس چرا کشتی تن خود را ای فرزند آدم!

توانگری در خرسندی است، و سلامتی در تنهایی است، و آزادی در بی آرزویی است، و دوستی در بی رغبتیست، و برخورداری در صبر کردن است.

طامع را عزّ نیست، وقانع را ذلّ نیست. آزاد بنده گردد به طمع، و بنده آزاد گردد به خرسندی. ۵

نیاز شرم را ببرد، و کبر دین را ببرد، و طمع حمیت را ببرد، و دروغ گفتن آب روی را ببرد. مردِ حریص همطبع ابلیس بود. هر کجا طمع آمد جمع آمد، و هر کجا جمع آمد منع آمد، و هر کجا منع آمد شك آمد، و هر کجا شك آمد قطع آمد، و هر کجا که قطع آمد کفر آمد، و هر کجا کفر آمد آتش دوزخ آمد. ۱۵

۱. کلمات قصار در مناقب افلاکی از این جا به متن مقالات می پیوندند: «همچنان اگر از جسم بگذری به جان رسی...»

امل را دراز کردی، مرگ را بسیج کرده باشی؛ و خانه را بی کار کردی، گور را ساخته باشی؛ و مال را بسیار کردی، سؤال قیامت را ساخته باشی؛ و خصمان را بسیار کردی، غارت نیکوئیها را ساخته باشی.

خدای تعالی فرمود: یا دنیا! تلخ باش بر مؤمن تا مزدش دهم. یا دنیا! هر که ترا خدمت کند به بندگیش گیر، و هر که مرا خدمت کند تو او را خدمت کن.

عیسی علیه السلام بگذشت بر مرد خفته‌ای، گفت: ای بنده خدا چرا بر نخیزی و خدای را نپرستی؟ گفت: یا رسول الله من خدای را پرستیدام به دوست ترین عبادتها به نزد او. عیسی گفت: چون؟ (گفت:) چنانکه دنیا را بگذاشتم با اهل او. عیسی گفت: بخسب که از همه عابدان و زاهدان گذشتی و مردی.

اضافات روایت مبسوط

این «اضافات» که در مقدمه توضیح لازم در باره آنها داده‌ایم تا آنجا که به صفحه ۱۸۱ متن ارجاع شده است از نسخه اول موزه قونیه و نسخه دارالمشوی، و بقیه از نسخه فاتح گرفته شده است. که از این «اضافات» هرچه در نسخه‌های دوم و سوم موزه موجود بود با آنها نیز تطبیق شده است.

صفحة ۷۰ سطر ۱:

مرا می گویند که ولی، گفت که هستم، مرا از این گفت چه فخر باشد؟ بلکه هزاران ننگ باشد، الا من به این فخر کنم که ولی مولانا ام، و به اوصافی که در قرآن و حدیث هست، بدان استدلال مولانا ولی است، و من ولی ولی، و دوست دوست دوست باشد وقوی تر.

۵

صفحة ۷۱ سطر ۲۱:

یکی ندیمی کردی، پادشاهی را خوش آمد از ندیمی او؛ او را می نوازد و با آن ندیمی او و به حال او حال می آورد، نزدیک است که آنهمه محال او حال شود. این مردان وقت که در این تقلید بروند و مرد به نهایت تقلید برسد؛ و کار ورای این است. این همه احادیث و رموز بزرگان و تفسیر قول این و قول آن، همه تقلید است؛ سر به هیچ جای بیرون نکند...

هر قلندری، هر اباحتی، از این علم اقلیدس^۲ و ازینها نیکو داند. اکنون اینهمه کرده است، دلم با او بیگانه نمی شود. این کارهای خدا بی علت است، با این همه اگر بگویمش پوستش بکند. ترا چه کار است که این قدر نکنی، چون چنین کسی دیدی در آمد، چرا پیش نیائی؟ در چشمت می باید در خلیدن، باری تا کاری کنی بر علی می بایست رفتن، می رنجید از آن نیز، می گویم و خرد می کنم...

۱۵

۱. این بند تنها در نسخه داهست
۲. مق، اقلادیس

صفحة ۷۲ سطر ۲:

آن آینه یکی عماد است که می گوید من در حق مولانا اعتقاد می کردم که در تو چیزی باشد، اکنون چون او را معتقدی، پس نه تو چیزی نه او، هر دو چیزی نبوده ایت.

صفحة ۷۲ سطر ۴:

آن معلم صدیق گفت به جنید، که چیزی نمی یابم که با تو بگویم. همان سخن است که تو موشی را محرم نیستی، با تو سر را چگونه گویم؟ می گویی که سرّی با من بگو، چگونه سرّ با تو گویم، که آشکارا می گویم فهم نمی کنی، سرّ چگونه فهم کنی؟ من می گویم، تو خود چیزی دیگر می شنوی، اگر سرّ گویم چگونه طاقت داری؟ با آنکه قوت شیخان چیزی دیگر باشد...

صفحة ۷۳ سطر ۴:

گفت که او را صفتهای نیکو بود و صفتهای بد بود؛ اما صفت نیکو، شرم بودش؛ و اما صفت بد، کین داری؛ و ذات بدی بیشتر از نیکوی بُود؛ اما ترا این هست که کین دار نیستی. این صفت بهتر از هزار است. تو آن چند روز که با تو سخن نمی گفتم چگونه بر تو خوف می نشست و هیبت و ترس؟ این علامت سخت نیکوست. وقتی که من می گویم سخن بگو، غرض من آنست که چون آن معنی پلنگ طبعی دارد، بیرون نمی آید؛ قدرتی دارم در سخن، خواه قدرتش گو، خواهی تائید الهی؛ بعضی حیل می کنیم بیرون می آریم، بعضی بیرون نمی آید.

چون آن سخن تو بگوئی، از آن من بیرون آید. چنانکه آن روز
به آن درویش گفتی، چگونه معنیهای زیادت برون آمد؛ زود درها باز شد بر
تو و سخن، میدان فراخ شد...

آنچه به خاطر آید که به جوانی کردی، یا با جوانان نشست، آن
را در خاطر نگذارد؛ زیرا که گناها هست و معصیتها که آن بر آدمی عاریتی
است؛ و هست که حقیقی است. چون مرا معتقد بود، و اکنون معتقد ترست،
باید که قبول کند قول درویش را؛ و آنچه در خاطر او که مانع باشد از این
چیز هیچ زحمتی نداند. و آن ندانم من که دارد یا ندارد، مرا با آن کار
نیست؛ از آرد، از هیزم، از گوشت، چاره کند که به او چیزی برسد، از
جامه های خانه و دیگر؛ اگر کهنه ای هست با او فرستد که سرما می یابد و
می لرزد، و همتی که سلطان عزالدین را نباشد، که برادر علاءالدین بود.
علاءالدین خود بخیل، و او را دو هنر هست که اگراهل دیوان بدانند بر بایند،
الآ همتش مانع است، یکی شطرنج، یکی تیراندازی، و نیز کار نمی افتد...

صفحه ۷۳ سطر ۱۰:

گفتم که از آن روز که آمده ام، مشتاق می بوده ام، الا خود را مستعد آن
نمی دیده ام که عتبه ببوسم. وسیلتی می بایست که به خدمت برسم. این بزرگ
شد، من دعوی کردم عوض شما، از زبان شما، که اگر بدانند که من آمده ام،
سماع ترك کنند و بیابند؛ گفتند: بلی واللہ. در میان سماع درویشی بود،
فی الجمله همه همچون بندی شده بودند، یکی را می گرفتند، یکی می جست
از بند.

اصلی است که هر که را دل تنگ بود کونش فراخ بود، و هر که را

دل فراخ بود کونش تنگ بود. خدا دل فراخی بدادی تا بر نهادیمش. یکی دعوی پیغامبری می کرد، بر پادشاهش بردند، گفت: معجزه؟ گفت: آنچه خواهی؛ اگر من چیزی بیارم گوئی راست کرده است.

۵ اکنون به حضور پادشاه، ترکان تنگ چشم صف کشیده، و روز قلب زمستان، می گوید این ساعت خیار تر و تازه بیاری، و این غلام را چشمهایش فراخ کنی، بی آنکه خللی در چشم او در آید. گفت: خیار تر و تازه نیست، اما سنگیاری تر و تازه بدست است؛ و چشم این غلام را فراخ نتوانم کردن، اما کونش را فراخ کنم چندان که خواهی. اکنون دل تو تنگ است یا فراخ؟ همچون بلماج بهم بر آمدیم...

صفحه ۷۴ سطر ۲:

عاشق معشوق خود بیند، تنها می رود، در چنان وقت بیگانه، و رهانش کند تا می رود؟ اگر بگویمش معرفت آغاز کند: من ترسیدم که مرا مجال ندهی و ترا تنها خوشتر باشد. تو اگر عاشقی ترا با رد و قبول چه کار؟ ۱۵ در گورستان بهاء الدین گفته که مولانا همه لطف است بیشتر، و شمس را هم صفت قهر است و هم صفت لطفست، اما ذات او لطیف است. او گفته که همه خود همچنین اند...

صفحه ۷۴ سطر ۱۴:

۲۰ او را يك صفت هست؛ وقتی که خلوت باشد مرا تواضع کند و سر فرو آرد، و چون پیش مردمان باشد از من تنگ دارد، بیاید همچنان به دست مرا مصافحه کند؛ چنان که دوشیخ، دو برادر. به عکس است؛

بایستی که تواضع پیش مردمان کردی. گفتم: آن شکایت از مغمّزی تو، جهت مراعات او کرد، یعنی که توبه می کنی و لطیف، من به این طریق گفتم که آن وقت که رفتم با مولانا هنوز نفاق می کردم، و آن را شرحی کردم تا ایشان را گمان دیگر نیاید. گفتم: مولانا را جمال خوبست...

صفحة ۷۵ سطر ۳:

او را کی آن حالت باشد که صحبت ایشان او را زیان ندارد؟ هنوز پنج سال او از همه اعتزال کند و روزه و نماز، و چنان زندگانی (که) ۱ منش آموزم؛ آنکه چنان شود که صحبت ایشان زیان ندارد. این چنانست که گفتم که بهاءالدین يك سال از همه علمها توبه کند، و در خانه خدمت کرا کند؛ چنانکه اگر برین سوی رویش بزند، چون دردمند شود، نگوید که بس کن، الا آن سوی رویش پیش آورد؛ آنچه می گوید که می باید که معین شود، او را بشود. این نومیدی نیست، بلکه عین امید است. اکنون اگر بدهمش چند پول، او خجل شود، و من خجل شوم، الا علم بگویمش، که بر او لازم شود قبول کردن و جواب متابعت. ۱۵ ولوأتی الی بندراع لقیلتته.

صفحة ۷۵ سطر ۱۷:

لا ترفَعُوا اصواتکم فوق صوت النبی چون صحابه نمی خوردند. این سبک را عجم در قلندریان افکندند. ۲۰ ماهست رخت و روی خوب آب لطیف در آب لطیف می نماید آن ماه

۱. اضافه از مسحیح

از من گله می کنی؛ بیا نزدیک تا گله نکنی، حق به دست تست...

صفحة ۷۹ سطر ۷:

۵ هفتم شبان ازین جای بیرون رفت. یاد دارید گفتند که آنجا نتواند بودن، که او را متهم کرده اند به دزدی؛ روزی چیزی غایب شود. گفتم: بلی آنجا نتواند آمدن، اینجا سخن بود، الا من اگر گفتمی ایشان را راه بودی به رجوع و عذر، که دگر آن نباشد، و خانه تنها هم نتوانم گرفتن، و من کی روا دارم که ترا محبوس کنم، که در عالم هیچ کاری ندارم الا دیدار.

۱۰ بدان خدای که ملك الامیر الاجل اکبر اعدل افضل ادام الله علوه رابر همه خلایق بگزید به امداد لطف توفیق خود، که این داعی مخلص را در زندان تاریک خوشترست صبر کردن که با صحبت و خوی این شخص؛ پس حکم و کرم امیردیندار کی روا دارد - چون من هزار زندانی را خلاص است از کرم او - که این ضعیف در چنین رنجی باشد که سبب خرابی دنیا و دین من باشد؟ من خود پیغام کنم فردا، به خدمت امیر مرد بفرستم، تا چنان معین و روشن بگوید احوال را؛ که امیر مرا لابه کند، که زنهار او را قبول مکن؛ و معلوم کن احوال او را که چه خرابی می کند. و اگر به خدمت کسی به غرض خلاف این نموده است، غرامت ملك شهری بلکه اقلیمی بدان نیرزد که يك دم از صحبت او در عذاب باشم، خاصه ۱۵ مدرسه؛ خود برادر عزیز سراج الدین به خدمت عرضه دهد که اگر قدم او آنجا باشد، والله العظیم، که این ضعیف ترك آن مدرسه خواهد گفتن. از خدمت خجلم. لیکن به زبان چیزی قبول نکنم که دائم که وفا نتوانم ۲۰

- کردن. بلکه بتّر شود؛ و سبب وحشت که یکی است هزار شود. آن خجالت
 بتّر است ازین. اگر برنجد گو برنج؛ تا آن خلعتها و جبّه‌ها کم شود،
 صد هزار ختر و رند و نااهل را از او جامگی است و وظیفه؛ هرگز خیر
 او به يك آدمی نرسید؛ همه به هوای خویش. جواب قاطع او همین.
 متولّی است، و جلال الدین، چون جواب این دو منقطع شد از پیش او
 ۵ بیاید. سراج الدین بر او در آید، و همچنین تهدید به تهدید، که می گوئیم به
 آبروی بیرون رو یاد درست کن. قاضی است، خود بر او هزار سخن داریم، که
 او یکی سخن ندارد که تواند گفت، که از ارزرومش نگذرانم؛ و گو این
 معامله نه همه ریوست و طنز؛ اگر از دود او می ترسی، چگونه است که
 از آن مدرسه اش برون کردی. پس این که دعای شما و به همت شما امیدواریم،
 ۱۰ گو آن همه اش بر روی من بود، که بر من تکبر می کند، و بر من نمی آید،
 و من قاضی نه رشوه ستانم؛ ترا می گویم رشوت می ستانی، می گویم
 رشوت بده، دویت، سیصد، چهارصد، غلامی او کی دهد؟ او را که
 خدای رحمت کند در دوزخ دودی کند که همه دوزخیان بنالند از آن کند.
 ۱۵ این را توان گفتن به شمس، چنانکه با او برساند، که در عمری قضیه ای
 بر وی عرضه کردیم، آن را چنین کرد؛ آن همه سخن به مجاز می گفت؛
 آن که گفت آری درس بیاید گفتن، آن از دل گفت، باقی همه طنز و تسخر.
 اگر سخنی بگویم دل‌های همه برنجد، پای در کاری می نهند و در میان
 فرو می گذارند. دعوی می کنند و بسر نمی برند. تا اکنون منتظر مرگ
 ۲۰ جمال الدین بودیم تا از این شخص خلاص یابیم؛ اکنون نخواهم که
 منتظر مرگ آن امیر دین دار شویم، و ناچار که هر که در حبس باشد از
 دست کسی، خلاص خود در مرگ او بیند. فرمودی که عالم مولانا از آن

عالیتر است که آنچه او گوید از بدی، آن جا تواند نشست. طهارت و بزرگی او از آن مقررترست. جواب: هیچ طهارت و پاکی مقررتر از پاکی و بی عیبی خدا نیست تبارک و تعالی، و با کافران و ناسزاگویان لعنت می کند و محروم می کند، هم در این عالم و هم در آن عالم. و آنچه گفتمی که مرا معلوم است که مولانا را دیگران بر آن می دارند و اگر نه حلم مولانا از آن افزون است؛ می دانی که بخدمت شما این سخن صاحب غرضی نموده است؛ اگر نه ظن شما از آن عالیترست، که در حق این ضعیف این گمان برد که جانب حق را بگذارم به تقلید دیگران...

صفحه ۷۹ سطر ۱۵:

آن جوانك حسام، ندانم حالتش بد چه بود، سر برپای من نهاد تا دیری. در گوشت بگویم، آنرا بهیچ نخرم. هزار درمک به من دهد، به باشدش از صد هزار از آن حالت او... گفتم که تانسی خود کار من است؛ از من آموزند، خ از من دزدیده است، قانسی من الرحمن. در آن احوال کیمیا، دیدی چه تانسی کردم؟ که همه تانرا می گویم، گمان بود که من او را دوست می دارم و نبود الا خدای؛ آن خود کارنامه ای بود و بعضی را آن گمان نبود (و می پنداشتند)^۱ که جهت آن سخت می گیرم تا از او چیزی به خلع بستانم. همه را حلال کردم و او را حلال کردم؛ هم در آمدن خانه ایشان؛ خانه نیز در من متعجب، که چون افتادی اینجا؟ تالظه ای بادیوار انس گرفتم و با قالی، زیرا، یا انس با اهل آن موضع گیرم تا توانم آنجا نشستن، یا با دیوارها و بساط. این سرّی دیگرست، تا^۲ خبر کرد که بیاید

۱. اضافه از مصحح ۲. متن مطابق مق. داد: ت ه

شوی مرا ببینید؛ یکی ازین سو سربرون می کند، یکی از آن سو، و او را خوش می آید. و آنهمه تائتی که در باب کیمیا کردم در مقابله تائتی من اندک بود، کامل نبود...

دریغ آن پولکهای من که به او دادم. من جهت خدا دادم. جهت آن دادم که مرا شطرنج آموزد، خود از آن روز مجال نیست. آن قندوره را ۵ بفروشد. رندکان آفتاب دیدند، در حال خرقهها بفروختند، همان باشد که بارانی بکند بعد از آن برف کند، و کوه کوله سلامی کند در شهر، آنگاهشان به کنج بنشانند. ایشان را بنماید جامه فروختن...

طَيْبَ اللَّهُ عَيْشَكَ، أَنَا مَا أَفْهَمُ الْإِنِّي قَقُولُ وَلِيَعْنِ قَلْبُكَ رِقَّةً صَوِّقَكَ
وَرِقَّتَكَ از آنچه گفتم پاره ای باز گو تا بینم چگونه خواهی گفتن، از ۱۰
بهر دل من باز گو، خدا می داند که من از سخن این زرگر حیران می شوم،
چنانکه کسی رسن بازی بیند که بر رَسَنِ بَلَدِ عَظِيمِ، دلیر و بی باک رَسَنِ
بازی می کند، این نظاره کننده را دل سبک می شود خاصه که بیند...

صفحة ۸۲ سطر ۴:

همه شهوت شده، همه نفس شده؛ به دو روز می خواهند به جنید
رسند به این روش! ولی، صاحب ولایت باشد، اکنون کو ولایت؟ اسیر
ولایت شده نه امیر ولایت! همین نفسک و صورتک اند لاغیر، معنی کجا؟
چون پيله باباشانرا معنی نبوده است، ایشان را از کجا؟ او نه ترك است از
نبیره شهاب آن پاکتر و ساکن تر است. اما هر دو را آن معنی نیست. آن ۲۰
آستینک در سماع دراز کرده بر می اندازد، و آن چشمک فراز کرده ... کو

۱. متن مطابق داد. مق، آن بزرگ

حال؟ ظاهر سنتِ جدِّ خود نگاه می‌دارند، همین صورت را؛ چون اهل سماع بنوده است او، صاحب سماع بنوده است. شهاب الدین کجا و ابوسعید کجا؟ موئی نبودی بر تن او، امام بود و زاهد، الا کجا؟ چه مغلظه‌ها کرده‌اند!

این قناعت در حقیقت نام چیست؟ ایشان چه چیز را نام قناعت کرده‌اند؟ ع م فرماید: *اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى*. اکنون این کدام باشد پس؟ به نزد خلق قناعت چه چیز را گویند؟ این فقر چه را نام کرده‌ای، غنای مطلق را؟ مملکت و سلطنت ابد را فقر نام کرده‌اند بهر روپوش و مغلظه...

اگر من بسوزم رنج را به گرسنگی، من رنجور شوم. زیرا که من ضعیفم. این نفس من چگونه فرمان بردار و مطیع من است، چنان منقاد است مرا، لاجرم اگر صد هزار بریانی و نعمت باشد که دیگران خود را در برابر آن هلاک می‌کنند، نفس من ساکن و ایمن؛ چون ضرورت نباشد و اشتهای صادق نی، نخورد. و چون اشتهای صادق باشد اگر نان تهی و نان جوین یابد بخورد و منتظر چیزی دیگر نباشد...

اندر پی گنج، تن خراب است مرا
بر آتش عشق دل کباب است مرا
معجون لب دوست شراب است مرا
چه جای مآخذ و لباب است مرا

☆

گفتم که دلم، گفت: کبابی کم گیر
گفتم که تنم، گفت که اندر عالم
گفتم: چشمم، گفت سرابی کم گیر
صدصومعه‌یش است، خرابی کم گیر

☆

گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای
پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۲۰



گفتم: چشمم، گفت که جیحون کنمش

گفتم که دلم، گفت که پر خون کنمش

گفتم: جانم، گفت که هم در ساعت

رسوا کنسم و ز شهر بیرون کنمش

۵ فلسفی منکر می شود؛ یعنی عقل او آن باشد که هر چه او نداند نباشد. عقل کل^۱ او دارد. گیرم عقل کل او دارد، عقل کل چون محیط شود آن خالق خود را، که وجود او از فیض (اوست)^۱. عالم فراخ خدا را چگونه در حقه ای کرد؟! ورق خود بر خواند ورق بزرگتر و خداوند خود بر نخواند.

۱۰ گفتی: صلحی بدهیم. گفت: هر چه کنی بتتر، الا رها کن هم بسه تدریج، به معامله و حلم و مدارا از او برون رود، چنان (که)^۱ به معامله از جماعت مریدان برون رفت. این قوم هلاک جان طالبان اند. طالب راه خدا را بکشد صحبت اینها؛ آری صحبت راست هم بکشد الا آن کشتن موجب هزار زندگی باشد...

۱۵ شیخ محمد^۲ روزی می گفت که علم تعلیمی بهتر است، زیرا که اینچه بی تعلیم است، کودکی می گوید و از او می زاید که بزرگی در آن سخن عاجز می ماند، آن را چه اعتبار باشد؟ گفتم که آن رَمِيَّةٌ مِنْ غَيْرِ رَامِيٍّ باشد. چون بررسی از آن کودک، سرو پای آن سخن نداند. آن را تو می دانی که بزرگی، و تو در آن حیران می شوی، آن کودک را از آن چه خبر؟ به خلاف آن کس که از او سخنی می زاید، که اگر او را مطالبه کنی، ۲۰ صد هزار براهین و حجتها در اثبات آن سخن بگویند. سر فرو انداخت،

۱. اضافه از مصحح ۲. متن مطابق د.ا. من، احمد

یعنی من چندین بزرگان را از فخردازی و شہاب مقتول ہمہ را تخطئه کردہ
و خطاها گرفتہ! گفت: لا اقسیم بخوان! بخواندم؛ اوہای ہای می گریست
و من می خندیدم الا پنهان، تا اوسرد نشود.

۵ اکنون تو نیز وعظ می گویی، تحقیق ترا نی، وہمان معنی از ما،
از تو می زاید بی قصد تو، در می گذرد و ترا بر آن وقوفی نی.

کافر چہ سگ است کہ کفر را داند، کفر صفتی است از خدا آمدہ؛
اگر دانستی کہ کفر چیست او یگانہ بودی کافر نبودی. کو آن کہ صدقہ
سرچیزی بہ او بدہند کہ پدرش بزرگ بودہ است، جہت روان آن بزرگ،
و کو آن کہ شمشیر ہمچنین بر آرد کہ بہ حجت و شمشیر می ستاند. و آن
۱۰ کہ ہر دو باشد خود چہ باشد؟

گفت: حکیم را پرسیدند کہ از گوشتها کدام بہتر؟ گفت: گوشت
گاو. گفتند: ما شنیدیم کہ گوشت گوسپند. گفت: آن کیمیا است، معجون
است، سخن آن کہ گوید؟

۱۵ اکنون آنچه گفتی کہ پدر ہمام الدین مرد نیک بود، خود او نیک
نیک بود. یکی را پرسیدند کہ فلان مرد اہل است؟ گفت: پدرش اہل بود.
گفت: من از او می پرسم. گفت: ای، پدرش نیکو مرد بود. گفت: من از او
می پرسم. گفت: ای خر ابلہ مرا دشوار می آید رمز قاضی گفتن.

۲۰ چیزی یافتہ اید کہ کس را مسلم نشدہ است. اگر آسمان نو بسازند
و ریسمان نو بتابند، این چنین کس نباشد. با آن کہ من با آن سخن نبودم
آن ہمہ مثالها و معنیها باز گویم. اکنون اگر تو جائی نام آن زین کسی
بگویی کہ گفت آن کفر باشد، و نام مولانا بگویی، کہ کدام بہ است،
بگویند: ای، چہ می گویی، او علامہ بود، و تو می گویی کہ مرا این معنی

پیش بسیار بزرگان پرسیدم و حل نشد، این جای حل شد...
فلسفیک گوید: عقول عشره است و همه ممکنات را محصور کرده!..

بزرگترشان که این اثیر و غیره پیش او عدم بودندی، چندین گاه گوش می داشتم که چه گوید. اثیر و اینها پیش او عدم بودندی و صد چون ایشان. بجانب ۵ انبیایه کرشمه نظر کردی، نور محض شده، غذا نمانده، همه عمر نه حرام نه حلال دیده، بوعلی را هیچ محل نهادی. آمدندی بزرگان ایشان پیش او خضوع کردند، استفاده گرفتندی. تا آخر سؤالهاش کردم، درهم شد و محو شد و متلاشی شد؛ و می گفت که مرا آرزو است که شبی آن تبریزی بر من خسبد. شاگرد کش می گفت که نه تو از پیغمبر ملول می شدی؟ گفت ۱۰ لطیف کسی است.

اینچه در می گوید که جبر و مقابله را بیاموز می شنوی با این که همین صورت آن را بشنود هزار تصرف در آن علم بکند و همه شان را برهم زند، قوت علم آن باشد نه آن که علم بسیار داند. آن علم باشد و این قوت علم... کسی را که قوت علم باشد، يك علم خوانده باشد بقوت، ۱۵ در هر علمی که هرگز نخوانده باشد سخن گوید، چنانکه ابویوسف سؤال کرد از فرا در فقه، مسألة تعليق طلاق؛ گفت: نیفتد. چنانکه در آخر می گوید فلان لغوی، و نظیر آن هم در لغت می آرد که تا باران نیاید سیل بر نخیزد.

صفحه ۸۶ سطر ۷:

القرآن كله امر ونهي، فمن كان اهل الكلام، يقول سمعنا وأطعنا،
والأ يقول سمعنا وعصينا، لا باللسان، بل بالحال، اذا اذتم الأمر فقد

قالتا بالمعاملة، ولو انه قال من حيث الظاهر عصينا، لا بأس به بعد ما قال اطعنا بالمعاملة، هذا التفسير والتأويل هو شغلك، اغلب كلامك على هذا، فايش الحيرة في هذا، عجل بنعم، كذا هو، عذبت روحي، متلون هو، ساعته كذا و ساعته كذا.

۵ مرا از آن کبابهای ذهرا آرزوست. خوش کباب می سازد، تر و

لطیف و آب دار، آن کرا چرا کباب چنان می کند خشك خشك، ذهرا کباب نیکو، کرا طعام نی، ذهرا هم طعام، هم کباب، هم جامه شستن...

یادم می آید در حلب، می گفتم کاشکی اینجا بودی، آن وقت که

من بخورم ترا نیز بدهم، طرفه شهر است آن حلب، و خانه ها و راه، خوش

۱۰ می نگرم، سرکنگره هامی بینم، فرو می نگرم، عالمی و خندقی...

آن کودك را به همان سه ماه که گفتم قرآن پیاموزم. تو پیش ازین

سه ماه هیچ می پرس که چه آموختی، لنگر بپرسی تو دانی. همچنان کرد،

کودکی که دو سال به کتاب رفته تا به عم آموخته، هنوز درست نکرده

بود، آغاز کرد در آن مجمع قرآن خواندن، پدرش خیره ماند، می گوید

۱۵ تو پسر منی؟ می گوید آری، می گوید: تا نیکو بنگرمت، می گوید: نیکو

بنگر! مادر آن سو نعره زد و افتاد، که کنیزك بوده، و اکنونش ده کنیزك

پیشش ایستاده بود. عوض دو بیست، پانصد درم ازو بمن رسید، هر چند

گفت که درین خانه ما بخسب، گفتم که محله تهمت نهند. زن با جمال و

پسر با جمال، من البته گفتم نخواهم که تهمت نهند. گفت: تهمت چه؟ که

۲۰ باشند مردمان؟..

خدا مولانا را بسیار سالها عمر ده، بما ارزانی دار، گفتا دریاب

ما را تا دریابی، نیک مشتاق بودم، طلب می کردم، آخر متخلص، گفت

دریاب، چه به سوی این طلب می گردی؟ کسی پادشاهی را بیابد گوید:
 بایست. از تو اضع عنان بکشد، گوید: چه می خواهی؟ گوید: يك دو پیاز
 که در دیگ کنیم!.. من می گویم که تو دو عالم پیش ارزی، و عزیزی،
 و مکر می. او می گوید: نه، من دو پول می ارزم، بهای من دو پول است.
 ۵ به صفا ما را ببینی، به اعتقاد، و در گذری؛ خدات گشایش بدهد. ما را
 اصلی است و فرعی؛ چون اصل بگیری فرع فوت نشود... يك ساعت
 بیزار می شود، يك ساعت می گوید: تو خدائی. ساعتی دور می رود، در من
 می نگرد که پادشاهی؛ ساعتی می گوید: انبیا چه بودند، ساعتی می گوید:
 بر مولانا غرامت است که ترا نشناخته... دی من هیچ خوفی ندیدم، عالمی
 ۱۰ می دیدم، ایمن و خوش، هیچ خوفی نه؛ شعر می خواندم خوش؛ جنسیت
 نمی دید با ما، ساعتی سخن می شنید، خوش می شد، و باز ساعتی چون
 بیگانه می نمود هنوز.

رمز قاضی گفت: چونی با دو زن؟ گفت که میان هر دو می خسیم،
 گفت: نیکو، تو میان هر دو خسی؟ گفت که نه، آن به آن دروازه و این به آن
 ۱۵ دروازه شهر؛ و من از چنگک ایشان به مسجد می خسیم.
 گفت: گوشت یکدیگر بریدند از غصه، شب خود را فروخت به
 سه لکس؛ باز روز خشم می گرفت که اول بر او می روی، آنگه بر من
 می آئی! او را بهتر چیزی می خری! چون یکی نغز باشد و خرد باشد و
 خوش طبع باشد و مستور، دو را چه کنند؟ تا برو گریند!

۱. این کلمه ممکن است «چنگک» نیز خوانده شود

صفحة ۸۷ سطر ۸:

چنان که دانشمندی انواع علوم بیاموزد و جامگی باشدش، که به هوا و آرزو خرج کند، آنکه بنشیند که عجب کاریست من چیزی نمی بینم!..

صفحة ۸۷ سطر ۱۳:

گفت: من از آن معامله باز آمدم. گفت: معامله این، آن باشد که من اثر آن بینم که جامه خواب باز آری، آخر من در حق تو هیچ بدی نکردم، ترا هیچ جهازی نبود و جامه، در حق تو هیچ تقصیری نرفت، که ما را باور نکنی در حق احسان خود.

بها يقول لك تعالى بالتعجيل بالصباح وقت صلوة الحنفيه (؟)
أمرک بامر جازم بمثل ما یأمر المولى العبد الهندی، وإن لم تجيء
بالعجلة أضربك.

۱۰

فهذا الجامعية لك في المدرسة صار على بلاء وعذاب، وانت قست،
و هذا السكوت بيني وبينك حجب، وبينك وبين مطلوبك حجب.

صفحة ۸۹ سطر ۱۰:

ایش معنی الولاية؟ أن يكون له عساكر و بلدان و ضیاع؟ لاجل
الولاية أن يكون له ولاية على نفسه و على احواله و صفاقه و كلامه، وقهره
في محل القهر. قلت الله على تغيير حالي الى ما تصفه قادر، قال نحن
مانريد منك هذا، ایش ينفعنا؟ هو قادر تعالى و قدس، ينبغي ان تكون
انت قادر على السكوت في موضع السكوت و على الجواب في محل الجواب،
واللطف في محل اللطف، و على القهر في محل القهر. ایش ما تقول له؟

۲۰

انت ما قستحي مني، تقول في وجهي وقأمرني فايش يكون لك حظ من وعظي، قأمرني هكذا، فهذا الجامعية اللتي كتب لك، صار علينا بلاء و عذاباً.

- المُفلسُ يفسرُ العذابَ بعد الموت من جهة المعقول، و يقول ان الروح جاء هنا، ليستكمل بضاعته هيينا، حتى لا يكون له حسرة اذا خرج من هيينا. وكان ينبغي أن يتوفر المعاني ويتعود البدن بالروح، فلما تعود الروح بالبدن انغلق الباب العلوي، ولم يبق للروح فسحة من ذلك الطرف، مثلاً رأى المال والحرمة والزوجة والاديس والرقيب من هذا الطرف و انواع اللذات، فمال الى هذا الطرف، فلو ذكرت الموت كان ذلك عليه الف موت، فلو كان رأى من ذلك العالم المرادات لكان مشتاقاً الى السير الى ذلك العالم، فلا يكون موقاً له بل حياة. قال ع م: المؤمنون لا يموتون بل ينقلون، فالنقل غير الموت غير، مثلاً اذا كنت في بيت مظلم ضيق لا يقدر يتفرج فيه الضوء ولا يقدر تمدد رجلك، فتقلب الى دار كبير فيه بستان وماء جاري، لا يسمى ذلك موقاً. فهذا الكلام كالمرآة المضى، فإن كان لك نور يشاق الى الموت فبارك الله فيك، ولا تنسانا من الدنيا. وان لم يكن فتدارك واجتهد واطلب، فانه يقول فتمنوا الموت ان كنتم صادقين مؤمنين. وكما يكون من الرجال مؤمنين فكذلك من النساء مؤمنات. هذا واضح مشروح صافي، فينبغي ان تقعد نوراً صافياً مستعداً منتظراً للموت والآ مجتهداً لحصول هذا الحال.
- قَحَبَ ان المستوفى لهذه اللذات اقل حسرة، وهو في الحقيقة اشد حسرة، لانه اكثر قعوداً بهذا العالم. واللذات قالوه في العذاب من حيث الصورة والتمثيل، قد بينت لك من حيث المعنى المعنوي، حتى يتجلى

لك بما قرى معاينة انه يتعلق (?) هذا- اطال الله عمرَكَ وادامَ اللهُ ظِلَّكَ علينا
وعلى الصالحين- الذي قلتُ لاجل الجواب اليها ليس غرضي اليها، غرضي ترك
السكوت في وقت الجواب حتى قرى كيف يتجلى لك النور الالهي، انا جئتُ لأجل
هذا، وانما كان غرضي في الرجوع هذا أن تترك قلبك الصفة وتُجيب الجواب
مثل الدرر والجواهر المتلاء لأة اطيب من الحيوة الصافية واحلى من العسل و
ادفع من الترياك الكامل للمسموم. على شرف الدين امرٌ ان يُعيد اليه الجواب
كما نقلَ كلامه اليك وعليك امرٌ وانت ما موربتك السكوت...

۵

صفحة ۹۱ سطر ۶:

كَلَى بِكَ مَبْدُول، كَلَى بِكَ مَشْغُول، ايش غرضك من هذا الكتابة،
غَرَضُكَ ان يَخْرُجَ من خاطرك ويفرغ خاطرك من هذا الكلام...
أَعْمَلُ مَعَكَ كَمَا عَمِلَ السَّنَائِي بِذَلِكَ اللَّبَّانِ الَّذِي كَانَ يَلْحَنُ فِي
شِعْرِ السَّنَائِي وَهُوَ يَسْمَعُ.

۱۰

تركت في الكتابة التي كانت هي الخلاصة والمقصود، ايش الفائدة
في هذه الكتابة، هذا امر، امرتك به قبل ان اسافر: خل الرقاع، اكتب النسخ.
نعم ما أعلم الصبي، اذا اتى الى صبي اقول لابي لايه جبتة؟ لضجرك عن
حفظه وملائتكَ من مراقبته؟ ان قال نعم انه يلعب في السك فالأولى أن
يقعد بين الصبيان، آخذ برجل الصبي و أضر به رأس ابيه و آخر جهما من
الكتاب، و إن قال جبتة لأعلمه، اقول اني لا بد أضر به فان جاءك مرضوخ
الرأس مكسور الرجل اقول له لايه ضربك؟ فان قال نعم، اقول مر، الله
معك، وخذ الصبي معك، و إن قال الحكم حكمتك، اضرِبْ واقتلْ وما شئت، و
سمع الصبي ذلك ان لامخلص له ولا ملجأ الاطاعة الاستاد ولا يكون جالس

۱۵

۲۰

الفقراء ولا آكل الحئيش ولا فعل (؟) ويكون ابن ثمان وتسع سنه لم قفتح
عينيه ولا يدري مخلصاً ولا يفكر في فرار وسفر ولا نشوز، فاي شيئي قلت
له تعلم. علمت صبياً جميع القرآن في ثلثه اشهر في ارض الروم، قلت
اعلمه في ثلثه اشهر و كنت اقول تعطيني مائتي درهم، قال اشترى لك عماءة
بما تين، قلت لا اريد الا تعطيني مائتي درهم.

۵

صفحة ۹۲ سطر ۲:

اذا أحبَّ واحدٌ ذكراً أو أنثى هل يحجبه طين أو برد أو حر أو عدو
أو بعد الطريق أو الخبر أو القدر أو الخيال أو الوهم فكيف من أحبَّ خ على
الحقيقة. اذا ذكر محبوبه من الذكر والانثى يقطع الموانع ويرفع الحجب
ولا يفكر في العواقب. لا تقصر في هذا نحن ايضاً لا تقصر في الدعاء، نزيد على
الدعاء شيئاً آخر...

صفحة ۹۶ سطر ۱۳:

ما دو کس عجب افتاده ایم، دیر و دور تا چو ما دو کس بهم افتد،
سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده اند؛ و سخت نهان نهانیم،
این بود معنی الظاهر الباطن، هو الأول والأخر والظاهر والباطن.
آن خود عقیده شماست که شمارا چنان نمود. اما اگر او را فهم
این سخن بودی چگونه گفتی که این سخن که تو می گویی از اصل چیزی
نیست. چنین صدوری چگونه جواب مطابق بگوید، یعنی همچو دو طبق برابر،
که بر بالای این نهی نه افزون نه کم...

۲۰

صفحة ۱۰۳ سطر ۲:

قد طوّلوا شرحَ الحجبِ كذا سبعمأة حجاب من نور وكذا سبعمأة حجاب من ظلمة. قطعوا الطريقَ على قوم يرجون أن يصلوا، وايسوا وقتلوا. الحجبُ كله حجابٌ واحدٌ، لاحجاب الأهداء، وهو هذا الوجود.

صفحة ۱۰۵ سطر ۱۵:

پرسیدم از آن عرب، از خدمت شما، که مانع و عذری بود مولانا را که به حضور تشریف نداد، و مبالغه فرموده بود که وعظ خواهد بود تا بیایم، گفت: آری. گفت: لیکن شرط کرده ایم که آنچه در غیبت دوستان گفته شود در حضور ایشان باز گوئیم، پس رهاس کنم، نگویمش. دعوی کردن در راه ما گزافست، چنانست که به حضرت خدا بی واسطه ایستاده است، و گفته که چنین کنم و چنین؛ بعد از آن از آن غافل شده. شما را چه نصیب باشد از مولانا، که او چندین روز باشد که درین باشد که ما را چون از آن عورت جدائی افتاد، کنیز کی؛ و درین اندیشه باشد که چون کنم، جامه نماند مرا که بفروشم، و با یاران خود چون گویم، و با شما نیارد گفتن. شما را چه نصیب باشد از وی. دوش به خواب می دیدم، که می گفتم: ای مولانا، درین اندیشه چندین روزست، بیست و پنج روز، که در مانده ای؛ دو نبشته بنویس، یکی پیش فلان، یکی پیش فلان، تا از خویشتن بهای کنیزک راست کنند؛ تا به معاونت یاران شمارا گشایشی باشد. این را از طرف من می گیرند، من ازین فارغم؛ مرا مولانا برین می دارد، که ترا خادمه ای می باید.

اکنون وصیت من مر بهاء الدین را این سه چیز بود، تا به معنی

راه یابد. همه صفت‌های خوب دارد؛ که صد هزار درمش بودی، در حال بذل کردی. گبری چند قدم به مجاز در راه مردی بزند، آن ضایع نباشد، عاقبت دستگیر او شود، خاصه صدر زاده‌ای، چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو ماهه راه، ضایع نباشد. الا این سه وصیت کردم: یکی دروغ نگوئی، دوم گیاه نخوری، اکنون چون راستیست شرط اما نخوری. ۵ سوم بایاران اختلاط کم کنی. اما دروغ بتربین گناهست. اَلْمُؤْمِنُ يَكْتَدِبُ؟ قَالَ الْمُؤْمِنُ لَا يَكْتَدِبُ. پس من دروغ چگونه گویم؟ خاصه خواب، کار خواب سخت مخاطره است. الا چون گفتم طریق بیاموزم. شخصی به جوئی رسید در راهی تیزابی نغول...

صفحه ۱۰۵ سطر ۲۱:

از اینجا سخن گشاید، دری باز شود. آنچه مراست از مولانا، مرا و سه کس دیگر را بس است. بر تقدیر که از نزد مولانا نباشد، دوستان هستند که بگویند که چون از خدمت مولانا دوری، بر ما باش؛ الا این جهت گشایش کار شماست، تا چیزی بگشاید. هیچ چاره نیست. البته راه ۱۵ اینست، اَقْرَضُوا اللَّهَ...

صفحه ۱۰۷ سطر ۶:

پس امیر احمد دعوی کرد آن روز، که جهت رفتنش (شمس؟) من چیزی نمی‌دهم، اما جهت باشیدن او پانصد می‌دهم. دعوی کردن با ۲۰ عالم ما آسانست. لاجرم با ما نگفت تا بگوئیمش که سبب چیست و مخلص،

۱۰۱. دوم گیاه می‌خورد

که در نظر او چنان شدی؛ که به یکی دو هزار خرج کرده است و راضیست که همه مال برود و به حال اول باز آید؛ دو هزار جهت هوا داد، می باید که ده هزار جهت خدا بدهد. ما فرو آوردیم: پانصد جهت خدا بدهد. کار خدا بین که به چه زاری باشد که جهت خدا پانصد و جهت هوا و شهوت ۵ دو هزار و همه مال، الا باز مگوئید و هر که باز گوید خدا ازو بیزار، و او از ما بیزار، تا ما گوئیم اگر بیاید گفتن. چون راستی می باید گفت، تو از هوا پری، آخر تفسیر هوا کرده ایم با مولانا، که هوا قاطع شهوتست...

صفحة ۱۰۷ سطر ۱۵:

چونی وقت وقت ما را می پرس. من بنده شما ام. چون آن خدمت ۱۰ می کنند بمال، مهر می جنبند، کار ایشان از آن مهر می گشاید. گفت: می روید او را می بینید. راستی تا آنجا بود پیش شرف الدین، بیشتر می رفتیم به زیارت او ...

صفحة ۱۰۸ سطر ۶:

يك پول مولانا برابر صد دینار غیر باشد، و از آن متعلقان او؛ و هر که ره یابد به من، تبع او باشد، زیرا دری بسته بود، به او باز شد. والله که من در شناخت مولانا قاصرم، درین سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل، که من از شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال ۲۰ او چیزی معلوم می شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک ازین دریابید، تا بعد از این خیره نباشید. ذلک يوم التغابن، همین صورت خوب و

۱. م. صد هزار دینار ۲. قب: باز از او شد

همین سخن خوب می گوید، بدین راضی شوید، که ورای این چیزی هست، آنرا طلبید ازو. سخنی هست یکی نفاق، یکی راستی؛ اما آنکه نفاق است جان همه اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی و با او بنشستندی؛ و آنکه راستی است و بی نفاق است که روان انبیا در آرزوی آنست که کاشکی در زمان او بودیمی و سخن او بشنودیمی. ۵ اکنون ضایع مکنید. یَقُولُونَ لَیْسَ سِوَدَةَ عَرَبِیَّةَ...

صفحة ۱۰۸ سطر ۱۷:

من در اندیشه آن بودم که چگونه این جواب بسا مولانا گویم. خود چون خدا را خواست بود، چنان کرد که هم به حضور مولانا و هم به حضور حسام الدین گفته شد از کمال راستی است و صدق و بی نفاق و حلم و شفقت...

صفحة ۱۱۰ سطر ۹:

آن یکی می گفت که اگر تو فقیه بودی چه بحثهای دقیق پیدا کردئی؛ آن نصرانی گفت: اگر تو نصرانی بودی، رونق بودی دین نصاری را. جهود باری به ازین گفت. گفت: اگر همه مسلمانان چنین بودندی، زهی دین که بودی دین محمد. گفت: آخر از من مه رسید. من خود همچنین نیکنم که هستم. آن خاطر را که گفت که منویس، می بایست گوشش را مالیدن. علم دانش باشد، ظاهراً و باطناً، الا چون به باطن باشد از روی لفظ حکمتش نام کردند...

صفحة ۱۱۲ سطر ۶:

کلامی ان الخرقه لا ترد ولو آتتها الف جوهر والأیكون مغبون،
 كان عن اصل فشق عليهم، فتركت ذلك. لكلامی هیبة اوله، وليكن لو نظراً
 فی آخر الامر حلوا، كما قال البغل للجمل: لا ديش یقل عنودك، قال لانی
 ۵ آنظرالی آخر العقبه، مع سبر المعانی الذی قد ذکر لابطول (؟)، فالشیخ جمل،
 وان لم یقل لك الشیخ وقال لك من كلامه كلام الشیخ وكم قد ظهر عليك
 والأحوالیه یمنع النظر.

صفحة ۱۱۵ سطر ۱۲:

اكنون كجا آنكه المرء مخفي في طي لسانه، وقول علي اذا تكلم
 المرء عرفته من ساعته و اذا لم يتكلم عرفته في ثلثه ايام، ولكن ربما
 لا يكون هذا حاله، فانها على فهم المستمعين. انه قد قال لو كشف الغطاء
 ما از ددت يقيناً، ولو كان هذا الاول حاله كان الكلام الثاني كلاماً لا يكون
 حاله. او را چیزی افتاده است، از نور اوست و پرتو (او) که سخن از
 ۱۵ من می زاید موافق حال؛ که دو مجلد همچین نوشته است... مولانا را اگر
 حکم کنم، فرزندان خود را از شهر براند. من اگر نفاق توانستی کردن
 مرا در زر گرفتندی. من صدر اسلام مولانا را گویم، کسی دیگر نگویم،
 کی اینجا راست باشد و اگر قاضی را توانستی گفتن، صد مراعات کردی،
 و اکنون نیز اگر نفاق بکنم، مرا البته از جانی پیدا کند. اگر هر روز صد
 ۲۰ دینار به من دهد مولانا، هنوز بر کرا نیست این همه غصه خوردن؛ خاصه
 صد درمك، بر دیگران حکم ندارم، بر شما حکم ندارم، برین حکم دارم.

۱. اضافه از صحیح

زمانی با مولانا تو انم نشستن؛ این حلال من، بسمن از مولانا و از همه نزدیکترست، در حکم من است. با او حکم کردم که روی تو هیچ کس نخواهم که بیند الا مولانا .

صفحة ۱۲۴ سطر ۱۴:

دیر بود که مشتاق خدمت بودم، وسیلتی می جستم که به آن وسیلت به خدمت رسم. هیچ وسیلتی بهتر از حضور مولانا نبود، آمدم با او در خدمت. برکت پاینده دار، تو چه گونه آسان گویی که آری، آنچه مولانا فرماید، او راضی شد، بعد از آنکه چندان بگفتم؛ تا سخن به اینجا آوردم که مولانا گفت که من اعتقاد ح می دانم، که اگر بر او حکم کنم آن خانه به من ده، ۱۰ جهت من فدا کند در حال، الا شغل مدرسه است و دور می باشم از مدرسه؛ تا گفت آری، اعتقاد او صد چندان است؛ پس چرا باید سست گفتن، که خدا راضی است به آنچه آسایش مولانا است. بدو کلمه باز آوردی صد کلمه مرا، این همه کار دی می شد، الا از سستی و غفلت. من ظاهر تطوعات خود را بر پدر ظاهر نمی کردم... ۱۵

صفحة ۱۲۷ سطر ۱۸:

اگر تمام راست گفتمی بیک (بار) ۱، همه شهر مرا برون کردند، خرد و بزرگ، و مولانا نیز با ایشان یار شدی. بگو چون؟ یعنی چون دیدی که همه غلو کردند او هم برون (رفتی) ۱ به بهانه یاری، و بنگریستی که کجا ۲۰

۱. اضافه از مصحح

می‌روم، بیامدی برپی من.
بعد از آن گفتم درین سخن هم نیم نفاقی بود. اگر راست بگویم
همه شما درین مدرسه قصد من کنید و نتوانید، زیان آن هم با شما عاید
شود، و اگر خواهید بیازمائید...

صفحه ۱۳۳ سطر ۱۰:

من اگر چه کم آمده‌ام لیکن همگی اینجا بوده، مولانا می‌داند،
شب و روز به دعا مشغول بوده‌ایم؛ در آن رنج دلم نمی‌داد که شمارا در آن
حال ببینم، اکنون که حال به خیر انجامید آمدم، شما خیر الناس من ینفع
الناس اید، وجود شما میان خلق بسیار سالها پاید و باقی باشد. روی به
جوانی دارید که پیری‌تان راه نیابد، هر روز جوانتر باشید.

۴

صفحه ۱۳۶ سطر ۲۲:

مولانا را صفتها است که به صد هزار مجاهده به یک صفت او نرسد
هیچ سالک گرم رو. حلمش را گوئی؟ علمش را گوئی؟ تواضعش را گوئی؟
کرم را گوئی؟ محال است، سودش نیست، تا حلالی بخواهد...

صفحه ۱۴۱ سطر ۲:

مرا آرزوست بچه‌ای که خدا بدهد الا ازو نی، آرزوی بچه‌ام از
بهر این است تا مامش تو باشی. طرفه خوابی! چشم باز می‌کند، مرا
می‌بیند. باز در خواب می‌شود. من کم کسی را از خواب بیدار کنم، با این
همه سه بار بیدارش می‌کردم. باز به خواب می‌رفت، ملول می‌شدم. رفتم،

آستین زیر سر نهادم، آنجا خفتم. گفت که این پیش شما می گوید که جامه خواب جدا کن، الا بعد از شما جنگ می کند اگر جدا می کنم. گفتم که سر (?) گفت آن کس برود به طلب و قفنامه از متولّی که ازین مدرسه او را چیزی باشد. کِرا گفت که آن بر وی رسید...

صفحه ۱۴۷ سطر ۵:

دی عزم خدمت داشتیم الا آن عزالدین مرید عمادالدین برگزیده، ما را دید، در آمد ما را به خانقاه دعوت کرد که لحظه ای برویم؛ مرا عادت است که امر و اشارت یار را عظیم پاس دارم.

- ۱۰ کم است که علم هست و عمل با آن یارست؛ اینجا هر دو موجودست، این عجب است. میل دل اکنون هست، چه کنم. من وعظ خوش گویم و به آخر وعظ لال نشوم، خجندی لال می شود به آخر وعظ، اول وعظ سخن او کجا و آخر کجا؟ من هر شعر که بگویم باز شکافم و معنی آن بگویم، و توهم به آخر وعظ از سخن فرو می مانی، الا آن از غلبه معنیست، از لالی نیست. او را کجا باشد آن حال، الا مرا هیچ ازین نباشد.
- ۱۵

صفحه ۱۴۹ سطر ۱۶:

- فقوم زعموا انه حصل له الحال الذي هو حضور القلب وقد استغنوا عن الظاهر، وقال وجدنا المقصود، فادش نشتغل بالوسيلة، فعلى زعمهم انهم صدقوا ان لهم صحة الحال والولادة والحضور، فترك الظاهر نقص لهم ونقصان لهم البتة. نقول هذا الحضور الذي حصل لك وهذا الحال حصل للنبي عم أم لا؟ فإن قال لا، يضرب عنقه و يقتل، وإن قال حصل له فنقول له لم
- ۲۰

لَا تَلْزِمُ الْمَتَابِعَةَ وَلَمْ لِأَتَتَّبِعِ الْبَشِيرَ النَّذِيرَ الدَّاعِيَ إِلَى اللَّهِ السَّرَاجَ الْمُنِيرَ؟
 فَلَوْ كَانَ هَيْهَنَا وَلِيُّ مَنْ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ الَّذِي صَحَّتْ وَلايَتُهُ وَكَبَّتَتْ، عَلَيَّ تَقْدِيرِ
 ثَبُوتِ وَلايَتِهِ، وَرَشِيدِ الدِّينِ لَمْ يَدَّظْهَرَ وَلايَتَهُ، وَذَلِكَ الْوَلِيُّ يَتْرُكُ الظَّاهِرَ،
 وَرَشِيدِ الدِّينِ يُوَاطِبُ هَذَا الظَّاهِرَ، أَنَا أَتَّبِعُ هَذَا وَلا أَسْتَمِ عَلَى ذَلِكَ. قَالَ
 لِمُصَالِحٍ كَيْفَ أَقُولُ؟ قَالَ الْحَكَمُ لَكَ، أَيُّ مَا قُلْتِ، مَا لَنَا جَوَابٌ وَلا حِيلَةٌ.
 ۵ مولانا شاهد علی انه اغلب الليل يسهر في الطاعة ولاينام، وافر العمل،
 لاجرم يكون عليه ظاهراً، وهو انه كل محزون يأتية يفرح من غير أن
 يتكلم هو.

صفحة ۱۵۰ سطر ۷:

در آن میان سرگین دان خوشم بود؛ بیامد آن پیر و آن جگر گوشه
 خود را فرستاد. من نتوانستم که به درستی جواب گویم، که گویند برین
 سه قل هو الله وام داشتی، امروز یکی خوانم، فردا یکی دگر بخوانم،
 پس فردا یکی دیگر، تا خاطر شما از من نرنجیده باشد، نمی باید که در
 ۱۵ خاطر از آن رنج چیزی باقی باشد...

زودتر بیز ای رشته، آخر غریبم؛ فرزندان رها کردم، می گریم تا
 مولانا نشنود؛ خوردم و سقا هم برهم، بگوچه؟ تو بگوچه، شراباً ز قوماً،
 نه طهوراً، و عظمی گفتم که از چشم خواجه و کیرا چون ابرنیشان آب فرو
 بارید. از نور اندرون شما آن عقده برفت، و آن گول روان شد، والله آخر
 ۲۰ در زمان شیخ محمد سخن خود را دیده بودم، اکنون چون گشاده شد،

۱. چنین است در متن عربی و با توجه به متن فارسی باید به جای «المصالح» «الملاح»
 گذاشت که مقصود صلاح الدین ذکوب است

اگر به حضور مولانا است یا به غیبت، گشاده باشد. اما سخت زیرک بودم. به لادنده^۱ و عظمی دو بگویم، به عراقلیه بیشترک، اگر بشنوند آتشی انداختم و رفت. آنکه سوخت سوخت، و آنکه ماند ماند؛ باز به قونیه بیایم...

صفحه ۱۵۱ سطر ۱۷:

آن یکی در همچین کوفت. تو کیستی؟ گفت: من برادر زاده خدا، برون آمد خواجه، خدمت کرد، دست به من ده، بسا تو کاری دارم، ببرش به مسجد که این خانه عموت، تو دانی، در آ، خواهی هیچ برون میا. آخر می بایست گفتن که او سخن معما می گفت، او را هیچ غرضی نیست؛ آخر به مناظره فخرآزی را عاجز کنی، عجب است ازین قدر جواب عاجز آئی! ۱۰
ما از عجز همین می خواهیم که جواب نگفتی. این مردمان را سخن نجات خوش نمی آید، سخن دوزخ خوش می آید، سخنی که در آن نجات ایشان است خوش نمی آید. نجات در راستی. دوزخ را چنان بیفشانیم که از بیم بمیرد. فاطمه چنین پرسید ع م را: خدا ترا سلام می کند و می پرسد و می گوید چونی از رنج بنده ما؟ الا تو چه می گوئی. خوش ۱۵
وبش، او چندین کلمه گفت و چندین سخن، باقی را تو بر نه (؟) نشاید من رسول در راه خیانت کنم. کالو کالو، همچین بگویم که تو به یک گفت^۲ پیغام کردی، او بدو گفت، جواب داد.

زهی غر خواهر، حدیثش در کس خواهر و زنش، روا ندارد که موسی کلیم الله خدا را ببیند، وروامی دارد که خدا را دو خصیه باشد چون کوه حری. ۲۰
خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و منورم، آبی بودم،

۱. داد، بدارنده ۲. متن مطابق داد. مق. به یک لغت

برخود می جوشیدم، و می پیچیدم و بوی می گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می رود، خوش و تازه و خرم...

صفحه ۱۵۳ سطر ۵:

کیر خسر در کس زن بهاء ولدا که او ترا نمی شناخت، از همه فرزندان ترا دشمن تر می داشت. فردا بروم گورش را سجود کنم، آخر سبب تو او بود، لکل سبب، سنت خدا قدیم است...

صفحه ۱۵۳ سطر ۱۶:

این چنین صدری که به همه علمها افزون از من، صد سجده کند؛ من او را یکی نکنم، که اگر من بر منبر روم يك کلمه بگویم، همه بر من بخندند... هر چند ازینها می گویم شما کی قبول کنید، صد هزار رحمت بر آن رو باد، خدا مرا شایسته آن گرداند که بر آن رو بوسه دهم، مرا لایق آن گرداند. شیخ محمد که طالب حق بود در آرزوی این بود که مرا با او این اتفاق افتد و مسلم نشد، و مرا با تو آرزوی این بود که مرا با او این، پس رتبه تو کجا باشد^۲.

صفحه ۱۵۴ سطر ۸:

چون تاریکی در آید این ساعت می باید که تسبیح کنی و آمدش، تا دل را به مهر جوشان داری، و چون تاریکی افزون (شد)^۳ و شب در آمد

۱. در م، بجای بهاء ولد، رمز ب آمده است. این عبارات در م ق نیست
۲. این مطالب فقط در نسخه داد هست
۳. اضافه از مصحح

افزون کن... و غم مخور که چون ظلمتِ فراقِ آن روشنی دراز شد، نور نیز دراز شود. ظلمت کوتاه، روشنی کوتاه؛ ظلمت دراز، روشنی دراز؛ الا اگر آن روشنائی به تو نرسید اثرش روشنی به تو رسید. اگر آن روشنائی او به تو رسیدی از حال یار باخبر شدی، هرگز تو تصرف نتوانستی کردن یا تأویلی که این ظلمت چرا بود و آن روشنائی چرا... ۵

صفحة ۱۵۸ سطر ۱۰:

اینچه تومی فرمائی که غرض من خاطر مولانا است، آخر مولانا همین می گوید؛ آخر از روی مهر و محبت مولانا امر مرا منقادتر باشد که امر ترا. با اینهمه من از نازکی مولانا امر نمی کنم، تسا حرج (!) نشود، نیک ۱۰ است. پیش چون پیش مولانا بانگ برمی زدم^۱ در حال اندرون می رمید، این بار آن نبود، لاجرم دیدی عاقبت همه به مراد تو شد، التائی عن الرحمن...

صفحة ۱۶۲ سطر ۵:

تا روز دوم هیچ نگفتم با مولانا، و دلم همه شب می لرزید، چون ۱۵ روز شد آمدم، و کسان امین الدین آمده بودند، که امیر می گوید، که آن جماعت خانه و حجره پهلوی آن می باید که خالی کنی. او می گوید اینجا مسلمانی است؟ اینجا دین است؟ خانه ها و حجره ها را به غصب فرو گرفته اند و قفل بر نهاده. آن خانه فراش بوده است تا بود، این فلان قفل بر نهاده است، که از آن من است. این پیر نه فقیه مدرسه است، نه هیچ حجره ای را قفل ۲۰ بر نهاده است. ای، هی، ترا چه می گویند؟ این حجره را چرا قفل کرده ای؟

۱. متن مطابق مع. دا، بیش چون بانگ می زدم

تو اینجا فقیہ نیستی! ای! ہی! ترا می گویم: از شهرت بیرون کردند، چرا باز آمدی؟ ہی، جواب نمی گوئی؟ ترا می گویم، چت می گویند شمس! چه، ترا می گویم. من خاموش برخاستم. آن مرد امین الدین می پندارد که مگر آن ترك را می گوید، درشکل من می نگرد، گمان نمی برد که بامن می گوید. می گویم آن حجره مولانا است، کتاب خانه اوست، بروم کلید از مولانا بستانم بگشایم. می گویند بگیریدش، دروغ می گوید، کلید با اوست، بستانید. آن فقیہ دست بوس کرد، و آن دوستان تواضع کردند، ایشان باز گشتند. گفتم: بر مولانا بروم، تا او را تشویش نشود. بر آیم بر خواجه، او خود پیشتر بر آمده که ہی، شما را چندین بار برون کردم از اینجا! تو چون مرا سرد کردی، من سخنی می گویم که نا جالدین را اهلیت من معلومست. پس او می گوید که مرا سنگ و ملحد گفت، من جواب او نگویم، تا بر من ثابت شود گفت او لاجرم. گفتم که من او را صالح می گویم و متدین و عالم و اهل و زاهد، و از چندین راه جماعت مولانا رها می کنم، پس او نماز جماعت می کنم؛ و از نازکی مولانا پرهیز کردم بروزی که سلام من سست گرفت، و دست به من نداد؛ من چندین صبر کردم که خالی شد، و تیز برفتم، و دست او گرفتم، و تبرک کردم، و بوسه دادم. زیرا مولانا طاقت نداشتی آن را؛ آن لطفها کردم با او که سنگ در کار آید. من جهت دفع سخن او می گویم، تو مرا بانگ برمی زنی، که تو چیزی مگو؟ پسر دکن در من می نگرد، که این خود چنین خوار بوده است؟ عجب! پدر او تعظیم او چنین می کند، او چگونه برو بانگ می زند! این سخن من هیچ زیان نکند، بلکه صد سود کند. و چون تو احترام کنی، تو محترم شوی. آنچه دعوی کرده ای از اعتقاد، تأکید آن کرده باشی. و برینائی

خود و پدر خود گواهی داده باشی. و چون برعکس بی ادبی کنی، و با ما خواری کنی، آن خوار تو باشی...

صفحة ۱۶۲ سطر ۲۰:

۵ أَنَا مَا أَخَافُ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا أَخَافُ مِنْ أَنِّي أَنَامُ السَّاعَةَ نَوْمَ الْفِرَاغَةِ
وهو يشفق علينا، يَنْقَطِعُ شَفَقَةً عَنَّا، وَ تَرُوحُ وَ نَنَامُ كَثِيرًا، حَتَّى نَرَاهُ فِي
المنام باختيارنا بَلْ نَرَادُ فِي الْمَنَامِ بِاخْتِيَارِهِ...

صفحة ۱۶۳ سطر ۸:

۱۰ قَقُولُ أَنَا مَا قُلْتُ هَذَا لَهُ، وَأَنَا رَجُلٌ مُسْتَحْيٍ، لَا أَقْدِرُ أَنْ أَتَحَدَّثَ
بِهَذَا مَعَ أَذْنَى النَّاسِ، كَيْفَ كُنْتُ أَقُولُ هَذَا الْكَلَامَ مَعَهُ، وَلَوْ قُلْتُ فِي وَجْهِهِ
هَذَا الْكَلَامَ، كَيْفَ يَعُودُ يَكَلِّمُنَا أَوْ يُحَدِّثُنَا أَوْ يَجِيءُ عِنْدَنَا، إِنَا كُنْتُ أَقُولُ فِي
المنام مَعَ أَحَدٍ شَيْءٍ وَهُوَ جَاءَ وَأَعَادَ ذَلِكَ لَفْظًا بِلَفْظٍ، كَيْفَ يَخْفَى عَلَيْهِ
هَذَا؟ لَيْسَ أَنْتَ لِتَقْضَى قَنِي فِي شَيْءٍ، لِأَنِّي فَعَلْتُ وَلَا فِي قَوْلِي، فَقَدْ قُلْتُ لَكَ
هَذَا مَرَّاتٍ وَتَحَلَّفْتُ عَلَى هَذَا، أَنِّي مَا قُلْتُ لَهُ لِأَنِّي فِي إِعَادَةِ هَذَا الْكَلَامِ مَعِي
لَوْ أَطَّلَعَ عَلَى نَقْلِكَ فَسَادٌ عَظِيمٌ، وَسَبَبُ الْإِنْقِطَاعِ وَالْفِرَاقِ. وَلَا شَكَّ بِنَاءِ سَبَبِ
الْفِرَاقِ قَدَمَكَ الْكِرَّةَ كَانَ هَذَا وَهَذِهِ الْكِرَّةُ أَيْضًا، وَلَوْ فَعَلَ هَذَا غَيْرُكَ كُنْتُ أَقُولُ
لَهُ رَغْبَةً إِلَيْهِ، وَلَوْ كَانَ هُوَ لِي وَكَانَتِ الْقَضِيَّةُ عَلَى الْعَكْسِ، كُنْتُ أَضْرِبُ عَلَى
وَجْهِهِ. إِنَّكَ قَصِيرٌ سَبَبًا لِلْفِرْقَةِ بَيْنِي وَبَيْنَ حَبِيبِي، وَكُنْتَ السَّرَّ جَهَارَةً، وَحَلِيَّةً
فِي عَيْنِيهِ وَفِي وَجْهِهِ (؟)، وَأَقُولُ يَقْطَعُنِي عَنْ حَبِيبِي. وَالْحَالَةَ هَذِهِ كَمَا يَزْعَمُ
۲۰ أَنِّي أَنَا الْمَطْلُوبُ، وَأَنْتَ الطَّالِبُ. لِأَنَّ لِي بِهِ يَفْرَدُ كَلِمَةً صَدَعَهُ (؟) وَخَلِيَّتَهُ

۱. حق، تروح و تنام كثير حتى تراه

انا جینا و ما رُحنا الی السّماع لِمکان ضیق قلبک یوافقک فی ضیق القلب،
کتک العشرة الصوفیة، اجتمعہا علی الزّناد لعشقِ آحادہم...
۵ مرا این سخن تاریخ می کند، تو کی روشن بودی که تاریکت می کند؟
اکنون آن کیمیا نامی بهتر بود، به همه چیز؛ هم به جمال، هم بد من نگفت،
اما چیزی نشد. مرا در جمع هشیاران گذر نیست. چرا افندم؟ چرا چلبیم؟ چرا
جانم، دلدارم، چرا گذر نیست؟ بلکه هشیاران را در جمع تو گذر نیست...
نیک است وقتی که خوابت نیاید، من سخن گویم، یا جزو من
پشت نهم که بنویسی تا خوابت ببرد.

صفحة ۱۶۵ سطر ۱۰:

سفری کردیمی بهم، تا موصل - آنجاها ندیده‌ای - و تابه تبریز. آنجا
و عظ گفتمی بر منبرِ فلان، و آن جماعت را بیدیدی، و خلوت ایشان را؛ بعد از
آن بغداد، و آنکه دمشق... اکنون تو سر آن داری که سیم جمع کنی
چندین، و من بروم راضی باشی، نه؟ و لیکن کم از دو سال نمانم، باز آیم،
۱۵ فی الجملة از دو سال کمتر به روزی، دو روز،
روزی دوسه دیگر هم درد سز ما می کش
کز دفتر عمر ما خود یک ورقی ماندست

صفحة ۱۶۵ سطر ۱۲:

۲۰ اکنون من پای خود را در هوا می بینم. من بر آن عزم نیامده بودم

۱. این قسمت فقط در نسخه داد وجود دارد

کہہ بروم۔ اکنون تابستانی و خریفی و ربیعی... خود را غایت دوست
می دارم. او لش لاغ انداختم کہ چرا تخته را نمی خوانی؟ عذر بچگان
آورد. گفتم: نه تدارك آن سهل است. کسی را نصب کنیم کہ ایشان را نگه
دارد. الا این است کہ تو گفتی کہ او خود، بی این، چندان طمع در کارما
داشت، پوست ما می کند بی این، اکنون طمع نکند؟! ۵

صفحة ۱۶۵ سطر ۱۷:

دیدي از نفاق ظاهر آن عماد را؟ اکنون امیرداد را؟ غرض من
بودم ازین خواندن، و او آن صوفی را فرستاد، و این قدر بگفت کہ
شمس الدین را نیز بخوان. من آن پیر را دی در راه دیدم، و ریشش را بوسه
۱۰ دادم، و گفتم کہ من از آنجا دوست دار بوده ام، الا مرا عادت هست کہ
دوستی ظاهر نکنم، کہ نباید کہ تقصیر رود از من، و از آن مهر کم شود. از
آن شما آن نیست ظاهراً و باطناً، و او گفت کہ نماز پیشین ذکر خیر کردم،
به امیرداد...

صفحة ۱۶۶ سطر ۸:

حکایت بوبکر ربابی در متن مبسوط به عربی آمده است:
حکایة بوبکر ربابی حین لقی الجوحی و آحدُهما لأیعرف صاحبه
انه من هو، الا انه عرف ان هذا ایضاً محتال، فسرقا من رجل حماراً و کیسا
و ثیابه حتی جن، وکان یضرب الطبل ویدور، فسرقا الطبل، ثم کل ماکان
۲۰ یغلب آحدُهما صاحبه بشيء یعقبه الآخر یغلبه، حتی قال له من انت؟

۱. بقیه عبارات فقط در نسخه داد وجود دارد

فقال انا جوحى، قال صدقت. فكنا لما التقى الفقيرين صاحب القلب كل واحد منهما، هذا يعظم لانه يعرف انه حصل به هذا المقصود، ذاك ايضا يعرف، الا انه انما يأتى به بما يكره، لانه عرف طريق السعادة، وهو اعرف بطريق السعادة من الشمس الطالع، حتى يأتى بذلك، وهذا يتمتع عليه فى بعض الاحوال.

صفحة ١٦٧ سطر ٣:

حكايت نحوى در متن مبسوط به عربى آمده است:

كما قال العابر هات يدك للاعمى النحوى الواقع فى كوه، قال اعبر انت لست من اهلى، قال الاخر هات يدك، اجاب كذلك، هكذا، حتى مكث الى الصباح فى قعر المزبلة، وما اعطى اليه يده، حتى جاء اخر وقال يا اباعمرو، قد وقعت فى القدر، فقال خذ بيدى وانت من اهلى...

ع

صفحة ١٦٨ سطر ١١:

حكايت معنى در متن مبسوط به عربى آمده است:

كالذى اخذه الحال حين قال للمغنى: فى كل عشية وفى اشراق، مزق النحوى قميصه وصاح عشر صباح متتابعات، واجتمعوا الناس عليه فى محفل القاضى، والقاضى تحير فيه ان هذا ليس من اهل الحال والذوق، يقول اسمعوا، اماستمعون؟ ايش يقول، يا مسلمين، استمعوا، ويقول للمغنى: اعد، ويصيح و يمزق ثيابه و قميصه وجبته ويقول: اعد، اعد. فى الآخر، لما فرغوا اخذ القاضى بيده فى الخلوة، يقول بحيات رأسى، هاقوه الى هيينا، قال من اين لك هذا الحال؟ قال كيف لا اخذنى الف حال، وحرف فى من خصائص حرف الجر وهذا الحرف من وقت ادم كان يجزئ الاسماء الى الساعة، والساعة ينصب الاسم،

بقی فی الدنیا خیر؟ ...

صفحة ۱۷۴ سطر ۴:

این شخص دعوی کرد پیش قراطانی و غیره: که من بروم این مدرسه
ویران شود. دروغ او ظاهر شد، درین ماه که همه جای عطله بود، اینها
هر روز بحث، و همه خبر یافتند. خواهم که دروغ تر شود، نی آن توقّف
هیچ نیست، یا آن را زود بیاور یا این را بازستان. اما آنچه گفتی که ایشان
می خواهند که آن سیم به سماع رود و جمعیت، چنان است که می خواهند
که صرف شود به تلف رود، و در چاه اندازند و به درویشی ندهند، که کار
اوبر آید، و او را آسایشی باشد، تا آن آسایش عاید شود به ایشان. دیدن
اینها موجب آن است که در حق من اعتقاد تو زیاده شود، قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ
مَشْرَبِهِمْ، و ازین طرف نیز چون بینم که ایشان در چه عالم و این کس در
چه عالم است. این مردمان را معلوم نشده است بی تکلفی ذات مولانا
که تا چه غایت است. و اگر نه هیچ این به خاطر نیاوردندی، که ابن گفت که
پیش اسب خوکی یا خرسی هست که اسب می رمد، سواران آن را نمی بینند.
ما را خرس و خوک کردند، داند که ترا از آن غرضها نباشد، من صد مراعات
و دلداری کردم او را، که من متبرکم به روزگار تو، و راستی خوش بود
مرا با زهد ظاهر او، بی هیچ سببی مرا برنجاند. هر که او را مسلمان داند،
او آدمی باشد؟ ذکر مولانا می کرد، و بر گذشته حسرت می خورد، اندر
طلب دوست همی بشتابم...

صفحة ۱۷۶ سطر ۱۳:

هر بار که اینجا آمدیم خندان و خوش، گشاده برون رفته ایم و جایهای

۱- اصل: اندازد

دیگر هست که اگرچه خوش و خندان رفته ایم، دلتنگ و غمگین برون آمده ایم. گفتم که تخمّش بر روی خوب خوشتر، که با زشت روی. گفت: نه که با خیال خوب روی نیز! گفت: آن یکی بود موالع به لواطه، و لکن مرا با او از روی اهلیت خوش بودی. مرد اهل بود. حکایت کرد که اتفاق افتاد که یکی را آوردم، هیچ انزال نمی افتاد، دیگری که وقتی دیده بودم چون خوب یاد کردم، تا انزال افتاد. گفتگو بندی است. خوب، هیچ سخن مگو^۱ تا ندانم که توئی. اکنون میان آدمی و آدمی فرق است. این سخن خود تأثیر وجود این کودک است. تو می گوئی تا او بشنود و نرمد. چنانکه گفته نشان مرد خدا آن است که او را بینی از خدا یاد آید. خدا هیچ رنج به جسم مولانا مرساناد که هر رنج که به جسم او رسد، به همه اجسام رسیده باشد؛ و هر رنج که به روح او رسیده باشد به همه روحها. و همچنین نجم الدین^۲ دوست ماست، اما خدا او را مسلمانی روزی کند، که در پیشانی او می نگرم، آن روز که آمدم بسیار مسلمان تر بود ازین که هست، الا دوست من است، این جهت آن می گویم...

۱۵ همه عالم مرا سجود کنند، چنان دانم که یکی پای برداشت تیزی داد^۳...

صفحه ۱۸۱ سطر ۲:

لَمَّا نَزَلَ قَوْلُهُ لَا أَدْرِي مَا يَفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ قَالُوا أَتَتَّبِعُونَ رَجُلًا لَا يَدْرِي مَا يَفْعَلُ بِهِ وَلِقَوْمِهِ فَنَزَلَ قَوْلُهُ: إِنَّا فَتَحْنَا. قَالَ شَيْءٌ لَا يَخْرُجُ

۱. داد، گفتگو بند است باریک، هیچ سخن مگو... ۲. متن مطابق داد، مق، کمال الدین ۳. از این جا به بعد اضافات روایت مبسوط از نسخه تح آورده شده است. روایت داد و مق در وسط قصه کشاورز و گنج زر قطع می شود. روایت تح با نسخه م تطبیق شده است.

جوابہم من ہذا، ولا یكون جواباً لہم، قلتُ نعم یعنی یصیرُ معنی الكلام یعنی عدم الدراية ليس إلا بمعنی: لا أدري ای خلعتہ من الخلعِ یخلعُ علیّ المَلِكُ وَايَ مُلْكٍ يَهْبُ لِي، قال والاشكالُ باقٍ لأنَّ مثلهُ اذا كان بحالٍ يَخْفَى عليه مثلُ هذا يكونُ نقصاناً ولأنَّه لما بدَّاه من خلعِ الله والطافه لاشكَّ انه يَعْرِفُ جنسَ الخلعةِ وصِفَتَه، قلتُ لعلَّ قأويلهُ المبالغةُ في عَظَمِ العَطِيَّةِ لا الجهلُ به، كما قال وما أدريك ما العقبته وما أدراك ما الحطمة الي غير ذلك.

صفحة ۱۸۱ سطر ۱۵:

دمشق را چه باید گفت، اگر جهت مولانا نبودی، من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی، که پدرت از گور برخاست، و به ملطیه آمد که بیا تا مرا ببینی بعد از آن برویم به دمشق، البته نیامدمی. الا به دمشق رفتمی؛ مرا با عمارت و خرابی اوچه کار، آن موضع آخر باشد برجا، آن جامع. آری بشریت را با مردم انس باشد. اما آنچه اصل است گزاف نگفته اند، بهشت یا دمشق است یا بالای آن. راست این خط برای دانشمند ۱۵ اهل نویسند، برای جواهره ننویسند. مرا اعراب باید تا من فهم کنم، بی اعراب نتوانم فهم کردن...

صفحة ۱۸۲ سطر ۱۶:

۲۰ پسر معتمد خدمت مشایخ کرده از خدمت شما نقل کرد که شما فرمودیت که من در او قر ولایت خدا می بینم و هیبت خدا. پنجاه ولّی مفرد می باید تا در رکاب او بروند. اکنون ولّی حق را که چنین باشد توان

گفتن آنچه او می گوید از اصل چنین نیست؟ اگر راست نبود از مشایخ که امینان حق اند، دروغ چون روا باشد؟ و اگر تکلف بود شرط مبادت نیست؟) انا و اتقیاء امتی برئاء من التکلف. لکم دینکم ولی دین. پس چرا می رنجند که اگر نیایند چنین کنیم و چنین کنیم. تابنشینند فارغ و آسوده، امانت است ازین جا بیرون نریزد، که همه فتنه ها از نقل خاست، الا برای خود. آن سخن را هم درین سخن می سوزد و می گدازد تا خود این سخن برای معامله باشد.

۵

اذا أَحَبَّ وَاحِدٌ ذَكَرًا أَوْ اُنْثَى هَلْ يَحْبِبُهُ طِينٌ أَوْ بَرْدٌ أَوْ حَرٌّ أَوْ عَدُوٌّ أَوْ دَعْدُ الطَّرِيقِ أَوْ الْخَبْرُ أَوْ الْقَدْرُ أَوْ الْخِيَالُ أَوْ الْوَهْمُ فَكَيْفَ مِنْ أَحَبَّ خَدَاعِ الْعَلِيِّ الْحَقِيقَةِ، إِذَا ذَكَرَ مَحْبُوبَهُ مِنَ الذَّكَرِ وَالْأُنْثَى يَقَطَعُ الْمَوَانِعَ وَيَرْفَعُ الْحُجُبَ وَلَا يَفْكَرُ فِي الْعَوَاقِبِ لَا يَقْصِرُ فِي هَذَا، نَحْنُ أَيْضًا لَانْقِصِرُ فِي الدُّعَاءِ، نَزِيدُ عَلَى الدُّعَاءِ شَيْئًا آخَرَ...

۱۰

می خواهد که از تو سخن بیاموزد و سخن می گیرد و به آن سخن مرید می گیرد و هیچ سپاس و منت ندارد؛ ترا جهت این می خواهد.

۱۵

دلم چنین گفت که تا دیگری حاصل نشد ترك او نباید کرد. تو چه می گوئی؟ گفتی تو دانی. آری من دانم، آنچه تعلق به دین دارد و آخرت و ره خدا از تو نپرسم. اما آنچه... وان كان كذبا فالله تعالى يعاقبه لأجلك ولو كان هو وليا أو نبيا، وطوبى لك فقد فزت وربعت فلا يلحق بك العبوس والغضب. انا لا اقدر ان اقولم انظر فنج لاني (لا) ۲ اقدر بذل كلني بذلك الفعل، لأن واحداً يكلمني في باطني ويحدثني ولا أطيق اعطي كلني لذلك. لو انهم

۲۰

۱- تصحيح قياسي. متن، يفيق ۲. اضافه از مصحح ۳. دراصل، «كل» با توجه به قسمت ديگر جمله تصحيح شده است

صبر والوصول اليهم اول اول الامر... فهو اقرب من العماد لوانى على (؟) قد بقى فيه قليل عقيدة ولو زال ذلك فمما قبته التوقى لا الادحار ولا الاقرار.

پیش از آنکه او از عدم بدین سرگین دان آمد - زیرا که او به عالم نیامد، عالم از کجا و او از کجا، به سرگین دان آمد - بهتر بود هزار بار از اکنون که بیامد بدین سرگین دان، زیرا که ره هزار مسلمان بزند، از خدا باز دارد، که اگر او نیامدی راه آن مسلمانان نزدی.

من می روم به دروازه آقسرائنها. اگر در وعظ گوئی: «آدمی را زجاء بهتر چاه» بگو... چون این بیت معروف شده است. چشم بهم می کنم تا خواب در نیاید. گفت: فلان را دیدی (ی) چه گفتی؟ گفت: چنین. گفت: علامت آن چه باشد. همشهری^۲ مولانا ام صوره^۱ اما بی معنی مولانا همشهری باشیم. ۱۰ وقتها مرا بنشانیدی که می گوی. گفتمی و او می گریست. قاضی شمس خونجی^۳ با آن بزرگی آیات بیّنات می خواندم. پیش صدمتکلم^۴ مرا جفا می گفت و می رنجانید بی وجه. گفتم: مرنجان که بزرگان مرا به ناز پرورده اند و پدر و مادر. او زیاده می کرد گفتم دروغ گفتیم.

این خواب، دوش می گفتم: این کرامت مولانا است؛ گفتم برویم به خدمتش، مولانا گفت نباید که حمل کند به آن قضیه که معاونت می خواهیم و تصدیع می دهیم. گفتم: خاطر م از آن عزیزتر است که آن اندیشد. چه فرماید در آنکه اتفاق است که نفس مطمئنه از نفس دوامه بهست...

۱. افزوده مصحح ۲. اصل، همسری

۳. چنین است در اصل و ظاهراً خوبی صحیح است ۴. اصل، «سد متکلم» و شاید صحیح «اسد متکلم» باشد که از او در جای دیگر هم سخن به میان آمده است

وام مرا کی گزاری؟ گفتم که (شیدالدین چیزی نیارد گفت، گفت آنرا خرج کنید، گفتم که پانصد درم غلام، پانصد درم کنیز کی، صد و پنجاه چوغا و پوستین فتد. ای خواجه من از این جا سیصد درم بردم به حلب، چهارصد گیر، پانصد گیر، هفت ماه آن می خوردم، هفت درم کرای حجره، من خود را پیوسته همان فرد می بینم. ضرورت من این است، اگر نه دنیا را چه می کنم؟

از تو نقل کردند که من از او ازین می رنجیدم که مرا بیگار می فرمود که فلان و فلان جا برو، و بر من هیچ از این سخت تر نمی آید. من گفتم خود بروم، بعداً همین کنم، این و آن بتتر.

آن حسام پسر ترك چون بگریخت که حدیث ابوبکر (رضی الله عنه بشنید و فرق میان او و میان عمر؟

محفل قاضی برویم روزی، اما بحث کن، چنان مکن که در محفل سراج از جهت من بس کردی که تا من ملول نشوم. بحث کن به تازی خوش آید قاضی را ...

تاج الدین همین می گوید که وَجَدَكَ جَهْت تفهیم ادنی 'خلق گفت که ایشان با این مثال فهم کنند، چنانکه استوی 'علی العرش گفت، قصور فهمها، گفت که خاطر اعم 'خلق به این سابق شود که خداوند گار باید که بر تختی باشد. تخت فرض کند عالی و شریف و او را آن جا. باز جهت تدارك خاطر خواص (گفت^۱): لیس كمثله شیء. (گفتم^۱): سرد معنی و بی مزه! و مایه داده بدست مشبتهی؛ لیس كمثله تدارك آن نی، زیرا که هر یکی این خلق را هست، مثله من كَلَّ الوجوه هیچ کس دیگر نباشد.

چون می گویمش که اکنون که شب می خسبی ترا از من فایده نیست، روز بهم می باشیم، شب به حجره می آید، می گوید که نه، از خواب بیدار می شوم نفس تو می شنوم، مرا راحتی است.

فقیه زاهد را شمشیر کشید در خانه او که توحجابی پیش الله و خلقه، ترا بکشم. می گفت که این چه می گویند پیش جنازه...

۵

صفحة ۱۸۴ سطر ۵:

اما قوله: الله تعالى اعطاني شيئاً عظيماً وَعَلِمْتُ مِنَ اللَّهِ امراً جليلاً
 لَمْ يَقِنْ عَلَيْهِ الْاُولَئِينَ وَالْاٰخِرِينَ، قلنا اعطانا الله تعالى شيئاً صغيراً قليلاً،
 ونحن بذلك متأسسين. قوله اعطاني ولم يقم عليه برهاناً، وانا اقول
 اعطاني وأقيم عليه برهاناً، قوله: انا أحب لاجلها السودان حتى، قلنا
 لو احببتني لاجله فانه افضل من ان تحبه لاجلي، اويقول متى يكون هذا
 من ثمرات المجته، اذا كان في مثل هذا الكلام رضا المحبوب، ام اذا لم يكن؟
 قوله الخرقه ككلم صاحبها، قلنا ليس هذا من سنة الله ان ينطق غير آدمي،
 الا اذا ثبت بالتواتر معجزة للمنبى، ثم انك ما بالك لا تنطق وليس لك
 من نطق الأحكاميات المجاوز واشعار زط المرء، فلا بد من ان تسكت عن الجواب.
 اکنون چون سو گند خوردی که نخواهم، نتوانم هشتن، برای تو
 طغراق بیا باید که سو گندت شکند، سلفه اه اه، یکبار دگر بس شدی، مرا بنما
 نیز، تا من نیز بخندم. کان یا کل ویغمض عینیه ویحرق شفتیه، گوئی چه چیز
 است بیا تا ما پیشین بخندیم. بعضی را قالب حجاب و زحمت و پرده ایشان
 ۲۰ باشد، در آرزوی آن باشند، که زمانی این حجاب دور شود تا قدر کی

۱. تصحیح بر اساس متن فارسی. متن عربی: فان افضل من ان یحبنى لاجله

روشنی بدو رسد. بعضی را این وجود رحمتست و راحت، زیرا او در
مقابله شعاع آفتابست، می سوزد اگر این حجاب نباشد.
این دستار بر سرم سست است نمی توانم فراموش کردن. آن حلب
شهر خاک خاسته است. چون پاره‌ای می افتادم آن زمان می رنجیدم، چون
از آن باز می آمدم خود در حلب نبودم. گفت فقر است و بالای فقر شیخی... ۵

صفحه ۱۸۴ سطر ۴۰:

اما حدیث آنکه می گفتمی اگر دانستمی چنین خواهد بود از حلب
نیامدمی^۱، بدان که این از تست. اگر تو چنان بودی که من گفتم، اگر من با
حلال خود خفته بودمی برهنه، تو در میان محرم بودی، و میان ما بخفتی.
۱۰ اکنون سهلست اگر چنان باشی. بهاء الدین بهست از بیگانه، که او از آن ماست.
برادرش را که او هم دستک من است، فرزندن طرح می نهد، الا با او بگویند
که با ما درویشانه باش. آن ساعت که باما باشی، بسیار مگو، و بسیار مخند...
مولانا مرا تعظیم کرد (ی)^۲، پهلوی خود نشانیدی، و تعریف دادی،
۱۵ الا وقتها آن علمهای بسیارش پیش آمدی، و مانع شدی. و نیز وقتها حیرت
آوردی که آن چیست. الا مولانا چیزی دیگرست. چند پاره است که به تو
سپردم، نیک هش دار...

صفحه ۱۸۸ سطر ۱۳:

۲۰ فی لا تُدْرِكُهُ الْإِبْصَارُ قَمَامُ الْيَأْسِ، وَلَكِنْ فِي قَوْلِهِ وَهُوَ يُدْرِكُ الْإِبْصَارَ
قَمَامُ الْإِسْتِينَاْسِ، هَذَا هُوَ حَقِيقَةُ الرُّؤْيَةِ، وَاحْاطَ بِهِ وَصَارَ مُسْتَعْرِقاً فِي الرُّؤْيَةِ،

۱. اصل، نیامدی ۲. اضافه از مصحح

قال أرني، قال لن قراني، يدعى ان كنت تقرأ بهذه الصفة لن قراني، يدعى
 يبائع في الاستنكار، والتعجب من طلب الرؤية، وهو مستغرق في الرؤية، و
 الأيش يظن بمحبوب الله، وكليم الله، الذي كثر ذكره في القرآن، من أحب
 شيئاً كثر ذكره، ولكن أنظر إلى الجبل، وهو ذاقه الذي مثل الجبل من العظمة
 والثبات، من عرف نفسه فقد عرف ربه، فنظر فرآى، فجعله النظر ذكاً،
 ۵ أنظر ان الله تعالى يرد كلمته ويرى نفسه الجماد حجر، قال كبت اليك من
 مثل هدى الخطيئة وهو طلب الرؤية وانا غريق في الرؤية.

صفحة ۱۸۸ سطر ۱۸:

۱۵ منام عباد الله لا يكون مناماً بل يكون عن الواقعة، لانه يكون شيئاً
 لا يعرض عليه في اليقظة لضعفه وضعف دينته، بل يرى في المنام ليطبق ذلك،
 مكمل، ثم يعرض عليه بغير حجاب.

صفحة ۱۸۹ سطر ۴:

۱۵ من العبد الى الله بمقدار ما بين الله والعبد. إن قلنا ثلثين الف لا يكون
 صحيحاً، لانه لانهاية له، وتحديد ما لانهاية له محال، وتعلم ان ما لانهاية
 له بعيد عما لانهاية له، هذا ايضاً صورة القول، لا يتعلق بما لانهاية، اين
 كلام حبيب الله تعالى واين الله، والكلام الى يوم الوقت المعلوم.

صفحة ۱۸۹ سطر ۱۱:

باتو اگر چنين گستاخ نگفته ام، اين برکت آن تو اضع (که) آن

۱. اضافه از مصحح

روز کردی، از بالا فرو آمد، در راه مرا تواضع کرد، خجل شدم. زبان من نمی‌دانی، همچنین سر درین خانه کن که کاری هست، و در حجره با مولانا کاری هست، از شما گفتم که دعای شما می‌گوید، و خیر تو. بادیه رفته و صد گرسنگی و صد تشنگی و رنج کشیده. بروی این دوسه گرسنه را چیزی آری، ثواب ده حج یا بی.

۵

چون من درین سخن مقلد نباشم محقق باشم. اکنون خواهم که از روی حروف از تو بشنوم که این طرف تو آن هست تا به آن علم ضم شود و گوید ما ده چند اوئیم. کاشکی بودی، من در جهان بجان می‌طلبم، کو آخر هزار کاشکی! خیال ترا پیش نهادم و مناظره می‌کردم. سنگ (از^۱) آن تیغ هندی تر بود، موسی از فرعون فرعون تر بود. او از و ولی تر بود...

۱۰

مولانا رابه تو می‌سپارم نگذاری که چیزی نخورد، نه آنکه به زور و تحکم، الا سری فرو آری که ای مولانا زاری می‌کنم جهت دفع مضرت. مشورت کنم با مولانا، اگر بگوید برو بروم. توجه کنی، نویسی یا بیاسائی، یا به خانه روی؟ تا بدانم چه شادم بدوستی تو که مرا چنین دوستی داد، زهی شادی شما. هریره می‌دانید کرد؟ الحمدلله دلم فارغ شد، زهی بشارت من، زهی مزدگانی! چندین گاه من به خانه بیگانگان می‌رفتم، عمر ضایع می‌کردم، جوال سپوس گفتمی که هست. اکنون فارغ شدم، پای بکشم، بخشیم، اکنون دیگر چه غم، تو می‌دانی هریره کردن...

۱۵

ای کمال نامه بنویس بروم، اللهم بیض وجهی، دگر چه؟ اللهم اعط کتابی بیمینی، اکنون من همچو تو کجا یابم که نانم دهی و جامه، و خطبه نویسی، بوسه دهم بر سرت ...

۲۰

تعليقات

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com
Marfat.com

صفحة ۶۹ سطر ۳:

نزد تو آنچه بدان بجهی ... جهیدن تعبیری است که مولانا در سخن خود
بسیار می آورد:
دیوان:

خواجه بجه از جهان، قفل بنه بردهان
من خاک دژم بودم، در کتم عدم بودم
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی
آمد بسر گورم، عشقت که الا برجه

صفحة ۶۹ سطر ۵:

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند
به سر تو که همه زیره به کرمان آرند
یاد آور رباعی است که نجم دازی در مرصاد العباد آورد:
شاهها بر تو به تحفه صدجان بردن
کمتر بود از زیره به کرمان بردن
لیکن دانی که رسم موران باشد
پسای ملخی نزد سلیمان بردن
وعین این تعبیر دیده می شود در مثنوی:

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم
(دفتر اول)

وباز در دیوان کبیر:

چشم بگشا، جان نگر کش سوی جانان می برم
پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
چون کبوترخانه جانها به او معمور گشت
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم

صفحة ۶۹ سطر ۱۰:

یحبونه تأثیر یحبهم است

اشاره است به این آیه: یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف
یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین، یجاهدون
فی سبیل الله، ولا یخافون لومة لائم، ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم.

(سوره ۵ آیه ۵۴)

صفحة ۶۹ سطر ۱۰:

اشاره است به این آیه: لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار وهو اللطيف

الخير.

(سورة ۶ آية ۱۰۴)

صفحة ۷۱ سطر ۱۷:

انا عند المنكسرة اشاره است به این روایت که موسی از خدا پرسید کجات

بیا بم؟ گفت: در دلهای شکسته.

«الهی این اطلبک؟ قال عند المنكسرة قلوبهم».

(شرح تعرف)

واشاره به همین مطلب است سخن مولانا در مثنوی:

دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا

(دفتر پنجم)

و در دیوان:

به قدم چو آفتابم به خرابهها بتابم بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

شمس در مقالات بارها از این حدیث یاد می کند.

صفحة ۷۱ سطر ۱۸:

محال است که آینه میل کند و احتیاط کند و همچنین محک و ترازو

این تعبیر در سخن مولانا به تکرار آمده است. آینه و میزان کجا گوید خلاف؟...

مثنوی:

سوخند هندو آینه از درد را کین سیه رو می نماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو تا بگویم زشت کو و خوب کو

(دفتر دوم)

آینه و میزان محکها ای سنی گر دو صد سالش تو خلعتها کنی

کز برای من پوشان راستی بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنکه ریو و بند؟
(دفتر اول)

دیوان کبیر :

درو دیوار قصه گویدانند
چون ترازو و چون گز و چومحک
آتش و خاک و آب قصه گزار
بی زبانند و قاضی بازار

صفحة ۷۲ سطر ۱:

می گویم و خرد می کنم سخن را ... روزی گوئیم این سخن را و نشکنیمش
ظاهراً تعبیر خرد کردن و شکستن سخن از قصه سنائی و خشت زن گرفته شده
است بدین شرح که آورده اند سنائی روزی خشت زنی را دید که به هنگام کار شعری را
از او زمزمه می کرد، خشت زن آن شعر را مفلوط و نادرست می خواند چنانکه سنائی به
خشم آمد و شروع کرد به لگد مال کردن و شکستن خشت های او، و چون خشت زن زبان
به اعتراض گشاد سنائی گفت: تو که راضی نیستی خشت خامی را که زده ای خرد کنند
چگونه شعر مرا درهم می شکنی؟ در مقالات شمس دوبار به این قصه اشاره شده است؛
يك مورد آن را در اضافات آخر همین دفتر آورده ایم: « اعلم معك كما عمل السنائی
بذلك اللبان الذی كان يلحن في شعر السنائی وهو يسمع » و مورد دیگر که در دفتر دوم
مقالات خواهیم آورد چنین است: « سخن خود را می شکستم هر روز، چنانکه سنائی
خشتهای آن شخص که شعر او را خراب کرد، به پای بکوفت... اما امروز با سخنم مهری
بود، نشکستم... »

صفحة ۷۲ سطر ۴ :

آن معلم زندیق که جنید را بدو حواله بود

این قصه در صفحه ۱۲۹ به تفصیل بیشتر تکرار شده است، سلطان ولد در ابتدا
نامه این قصه را به نظم در آورده است و ما ابیاتی چند از آن را نقل من کنیم:
اینچنین هم جنید را افتاد
بهر يك حالتی عظیم بلند
آمدش از خدا جواب صریح
به فلان شهر رو تو ای صدیق
چونکه در چله بود آن مه راد
می فکند از نیاز و عشق کمند
بشنید او به حرف و صوت فصیح ...
پرس ماوای احمد زندیق

گشت عازم جنید چون بشنید
اندر آن شهر هر طرف می گشت
دل ندادی که گویدش ز ندیق
در بنزد گفت احمدش که در آ
ز آنهمه جاها که بر تو گذشت
فکرتم بود این که با تو سخن
هیچ چیزی به خاطر نامد
سخنم نیست لایق حالت
امس بحق را زجان و دل بگزید
تخم مهرش درون جان می گشت
می بگفتی که احمد صدیق
نیستم غافل از تو ای دانا
واقتم نیک و هیچ فوت نگشت
چه نسق گویم از علوم لدن
که بدان جان تو یار آمد
می کنم من بیان به اجمالت
(صفحه ۲۷۲ و ۲۷۳ و لدنامه تصحیح جلال الدین همالی)

صفحه ۷۲ سطر ۱۲ :

با این همه قوتها ...

این تعبیر بارها در سخن مولانا آمده است.

مثنوی:

باچنان قوت که او را بود هم موعج آن ملکش فرو می بست دم
(دفتر اول)

صفحه ۷۲ سطر ۱۴ :

با اینهمه وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جنید و چیزهای بادانگیز و به قضای
حاجت بنشیند و حدث کند آن انگور را نگویم الا آن بادها که با آن باشد و این
سو و آن سو افتد به از صد هزار همچو فلان

همانطور که در حاشیه آورده ایم در روایت مبسوط به جای کلمه فلان اسم
اوحد آمده است. آیا مراد از این اوحد همان اوحدالدین کرمانی است که سوابقی با
شمس تبریز داشته و دوتن از خلیفه گان او (زین صدقه و عمادالدین) در این روزگار در
قونیه و حوالی آن بساط ارشاد گسترده بودند؟ در مقالات بارها از اوحدالدین کرمانی
سخن به میان آمده است. اگرچه شمس نام زین صدقه و عماد را همواره بانوعی تحقیر
و تعریض می آورد ولیکن در مورد اوحدالدین کرمانی لحنی متفاوت دارد و بهمین

جهت تصور می کنیم مراد وی در اینجا شخص دیگری جز اوحد کرمانی باشد.

صفحه ۷۲ سطر ۱۵:

چیزهای باد انگیز : غذاهای نفاخ ، تولید کننده باد
مولانا این ترکیب را در معنی مجازی بکار برده است:
مثنوی:

زیر کی چون کبر و باد انگیز تست ابلهی شو تا بماند دل درست

(دفتر چهارم)

صفحه ۷۲ زیر نویس

آنچه ایشان را غیرت بود که اگر او نبودی مولانا باما خوش بودی. اکنون همه او راست آن را آزمودند بتر شد و از مولانا هیچ نیاسودند.

پیدا است که این مطالب در سفر دوم شمس به قونیه و پس از بازگشت او از شام گفته شده است. سپهسالار می گوید چون شمس به قونیه آمد مولانا چنان مجذوب او گردید که با وجود او بدیگری نمی پرداخت. شمس و مولانا در خلوت انسی که باهم داشتند جز شیخ صلاح الدین (ذکوب و جمعی اندک از خواص اصحاب را راه نمی دادند. لاجرم مریدان مولانا بر آشفتنند و بد گوئیها و گستاخیهها آغاز کردند تا مگر شمس از آن دیار رخت بر بندد و «حضرت خداوندگار برقرار سابق بدیشان صحبت کند». سرانجام توطئه مریدان مؤثر افتاد و شمس از قونیه رفت، ولی مولانا بعد از هجرت شمس «از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد چنانکه باقی اصحاب و عزیزان نیز از افعال آن جمع در فراق آن حضرت درماندند»

سلطان ولد شرح این مطلب را در مثنوی خود آورده است:

چون غلوشان براو ز حد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق
دشمنی شان ز حد و عد بگذشت
تا شود پر دمشق و شام ز عشق

...

چون حزین شد ز هجر مولانا
گفته بودند اگر رود زینجا
گشت معرض ز جمله آن دانا
ماند آن شاه ما بدما تنها
نشد این و آن قدر که بود نماند
ز آنچه دل بافت تار و پود نماند

(ولدنامه - صفحه ۴۶)

صفحة ۷۳ سطر ۴ :
مهر برنهد از قرآن و احادیث :

مهرنهادن : توثیق ؛ اعتبار مطلبی را تکمیل کردن.

مثنوی:

گفت نکته : الرضا بالكفر كفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
(دفتر سوم)

صفحة ۷۴ سطر ۹:

آنکه ایشان را با این عقل و ادب باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روز برسند:
ابویزید و جنید و شبلی از نامدارترین صوفیان اسلام و پیش کسوتان راه
تصوف بوده‌اند. ابویزید از مردم بسطام بود و بیشتر عمر خود را در آن شهر گذرانید و
هم در آنجا وفات یافت (سال ۲۳۴). جنید از مردم نهاوند بود و در بغداد وفات یافت
(سال ۲۹۷ یا ۲۹۸). شبلی در بغداد متولد شد و در همان شهر وفات یافت (سال ۳۳۴).
خانواده شبلی از ماوراء النهر بودند و او در جوانی به خدمت دیوان پرداخت لیکن
در چهل سالگی از کار بر کنار رفت و طریق زهد و تصوف پیش گرفت.

صفحة ۷۴ سطر ۵ :

او مرا موصوف می‌کرد به اوصاف خدا که هم قهر دارد و هم لطف...

دقت شود در سخن مولانا :

« حق را دو صفت است: قهر و لطف. انبیا مظهرند هر دو را. مؤمنان مظهر

لطف حقند و کافران مظهر قهر حق. »

(فیه مافیه صفحه ۲۲۵)

شمس این مطلب را چند بار در مقالات تکرار کرده است.

صفحة ۷۴ سطر ۱۱:

از شنیدن عقلش یاوه شود یعنی: گم شود.

مراجعه شود به صفحه ۹۶ از همین متن: بدان دیده منگر او را که یاوهش
کنی و نیز صفحه ۸۴: زین صدقه را دیدم یاوه شده چنانکه اسب دونده را سر به یابان
بگذاری در گمراهی می رود.

مثنوی:

غم مخور یاوه نگرود او ز تو بلکه عالم یاوه گردد اندر او
(دفتر چهارم)

صفحه ۷۴ سطر ۱۲:

با این همه از خدا محجوب مرد . . .

مقصود بایزید بسطامی است این مطلب در جای دیگر از مقالات هم تکرار
شده است.

صفحه ۷۵ سطر ۶:

سبزک: حشیش

دیوان:

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را سبزک بنه ز دست و نظر کن به سبزه زار

صفحه ۷۵ سطر ۶:

خیال فرشته اینجا خود چیزی نیست خاصه خیال دیو . . .

خاصه یعنی: تاچه رسد؟ کجا رسد؟

صفحه ۷۵ سطر ۱۱:

دنگ: بی حس، منگ.

مثنوی:

پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟ گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
(دفتر سوم)

دیوان:

مه برای مشتری بر تخت دل، بر تخت دل، صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ

باز:

دست را بر چشم خود نه، گو: بچشم چشم بگشا، خیره منگر دنگ دنگ

صفحة ۷۵ سطر ۱۷:

يا ايها الذين آمنوا...

تمام آیه چنین است:

يا ايها الذين آمنوا لا ترفعوا اصواتكم فوق صوت النبي ولا تجهروا له بالقول كجهر بعضكم لبعض أن تحبط اعمالكم وانتم لا تعلمون

(سورة ۴۹ آیه ۲)

صفحة ۷۶ سطر ۶:

من عرف نفسه فقد عرف ربه

مثنوی:

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
کانکه خود بشناخت بزدان را شناخت
(دفتر پنجم)

صفحة ۷۶ سطر ۶:

قصه آنکه گنجنامه ای یافت...

صورت کامل این قصه را مولانا در دفتر ششم مثنوی با شرح و بسطی تمام به نظم آورده است. خلاصه داستان آنکه درویشی سالها از خداوند می خواست که او را بی واسطه کسب و کوشش روزی دهد، تا روزی در خواب نشان گنج نامهای را بدو دادند، گنج نامه را به نشانی که داشت یافت. در گنج نامه نوشته بود که بیرون شهر قبه ای است، پشت بر آن قبه می کنی و روبه سوی قبله، و تیری در کمان می نهی هر جا که افتاد گنجی نهان است. درویش بیل و کلنگ و تیر و کمانی فراهم کرد و به آن محل رفت و تیر انداخت و جایی را که تیر افتاده بود شکافت لیکن اثری از گنج نیافت. او هر روز این کار را تکرار می کرد تا قصه به گوش شاه رسید. درویش بیچاره را گرفتند و گنج نامه او را ضبط کردند. از آن پس تا مدت شش ماه کمانداران ورزیده پادشاه در همان جا به تیر اندازی مشغول بودند.

تمام اطراف و جوانب قبه را در آن حوالی که تیر می افتاد حفاری و خاک برداری کردند ولی گنجی نیافتند. سرانجام شاه نو مید گشت و گنج نامه را به درویش پس فرستاد. درویش حرمان زده را الهام آمد که گفتیم تیری بر کمان نه، ولی نگفتیم که زه کمان را هم بکش:

از فضولی تو کمان افراشتی	صنعت قسواسی برداشتی
ترك اين سخته کمانی رو بگو	در کمان نه تیرو پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب	زور بگذار و بزاری جو ذهب
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دور تر	وز چنین گنج است او مهجور تر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت	گو بدو کور اسوی گنج است پشت
گو بدو چند آنکه افزون می دود	از مراد دل جداتر می شود

صفحة ۷۷ سطر ۱ :

خطوتان وقد وصل

منسوب است به شبلی که از او پرسیدند: کم منزلاً بین العبد والرب؟ به پاسخ گفت: خطوتان اذا تجاوزت وصلت. روایتی دیگر از ابن گفته شبلی چنان است که از قول شیخ ابوسعید ابوالخیر در اسرار التوحید آمده: « شیخ گفت سمعت الشیخ ابوالحسن علی بن المثنی باسرا بآباد قال وقت علی الشبلی يوم الجمعة فی الجامع ببغداد بعد الصلوة ، فاذأ وقف علیه سائل وعلیه زی القوم ؛ فقال ما الوصل؟ فاقبل علیه الشبلی وقال ایها السائل عن الوصل الخطوتین وقد وصلت. فقال السائل یا ابا بکر ما الخطوتان؟ قال الشبلی قام ذروة بین یدیک تحجبت عن الله، فقال السائل یا ابا بکر اخبرنی بشرح قولك عن الذروة ، فما شرح تلك الذروة؟ قال الدنيا والعقبی، کذا قال ربنا تعالی: «منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة» فاین من یرید الله؟»

(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید)

به تصحیح دکتر صفا صفحه ۲۷۵)

شمس این گفته را در موارد دیگر نیز آورده است (مراجعه شود به صفحات

۱۳۷ و ۱۴۳ همین متن)

سنائی در طریق التحقیق بیانی لطیف دارد که یادآور تعبیر شمس است:

تسرك اين هستى مزوركن
تا بدانى مسافت راهش
دوقدم بيش نيست اينهمه راه
يك قدم برسر وجود نهى

دل به نور يقين منوركن
كم و بيش و دراز و كوتاهش
راه نزيديك شد، سخن كوتاه
و آن دگر بر در و دود نهى

(صفحة ۱۰۰ مثنویات حكيم سنالى - طريق التحقيق -
چاپ دانشگاه تهران)

اين سخن در شرح تعرف به صورتى ديگر نقل شده است.
« يکى را از بزرگان پرسيدند: كيف الطريق الى الله؟ قال عفتين وقد وصل.
گفتند راه به خدا چگونه بايد برد؟ گفت: دوبار برگرد و به خداى رسيدى: يك بار از دنيا
برگرد، و ديگر از عقبى، كه دنيا و عقبى هر دو نصيب نفس اند.»

(شرح تعرف - چاپ بنياد فرهنگ ايران صفحه ۱۲۴)

صفحة ۷۷ سطر ۲۱:

كلموا الناس على قدر عقولهم

ماخوذ است از روايتى از قول پيغمبر بدین مضمون:

نحن معاشر الانبياء امرنا ان نزل الناس منازلهم ونكلمهم على قدر عقولهم
(احياء العلوم غزالي چاپ مصر
جلد اول صفحه ۶۳)

اين مطلب را مولانا بارها در مثنوى و ديوان شمس تکرار کرده است. در فیه مافیه
مى گوید: مانيز سخن را به قدر هر کس و استعداد اومى گوئيم که کلم الناس على قدر
عقولهم (ص ۱۰۲)

مثنوى:

بيان اين خبر که کلموا الناس على قدر عقولهم حتى لا يكذب الله ورسوله

چونکه با کودک سروکارم فتاد
پس زبان کودکى بايد گشاد
(دفتر چهارم)

صفحة ۷۸ سطر ۴:

العقل عقلية الرجال

مثنوی:

چونکه عقل تو عقيلة مردم است

آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
(دفتر اول)

عقيله به معنی پای بند است

دیوان کبیر:

نبرد عقل جزوی زین عقيله

چون بود عقل کل بر جزو لالا

و یا:

عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله‌ها

دانش غیب یابد و تبصره و فراستی

صفحة ۷۸ سطر ۹:

تربیت: اصطلاح است در میان ارباب فتوت و مقصود از آن آداب فتوت است
و همچنین جوانی که آن آداب می آموزد: «تربیتگان بر مثال فرزندان باشند که ناز ایشان
بر پدران باشد».
(فتوت نامه سهروردی ص ۱۲۵)

مثنوی:

تربیه آن آفتاب روشنیم

ربی الاعلی از آن بر می زیم

(دفتر پنجم)

صفحة ۷۸ سطر ۱۰:

تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند ...

رجوع شود به انعکاس این تمثیل در مثنوی زیر عنوان: «قصه بط بچگان که
مرغ خانگی پروردشان»:

زیر پر خویش کردت دایگی

تخم بطی گرچه مرغ خانگی

دایه‌ات خاکی بدو خشکی پرست ...

مادر تو بط آن دریا بدست

اندر آ در بحر معنی چون بطان

دایه را بگذار برخشک ویران

تومترس و سوی دریا ران شتاب ...

گرترا مادر بترساند ز آب

(دفتر دوم)

صفحة ۷۸ سطر ۱۴:

لب لب آب : آخرین حد و کنار آب.

دیوان کبیر :

دود به لب لب این جوی تا لب دریا دلی که نخست درین راهها زخار سفر

صفحة ۷۸ سطر ۱۵:

و این ترا آویختن است یعنی این ترا آزمایش است.

و نیز دیده شود صفحه ۱۵۵: «اما آن نومرید که نوطلب است آویخته اسباب

و علامات است».

آویخته به معنی گرفتار.

سنائی :

عقل را هر که با بدی آمیخت لاجرم عقل جست و او آویخت

مراجعه شود به مقاله فاضلانه فتح الله مجتبائی در شماره نیرماه ۱۳۵۳ مجله

سخن

صفحة ۷۸ سطر ۲۱:

ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر ...

روایتی است منسوب به پیغمبر، (مراجعه شود به احیاء العلوم غزالی صفحه

۳۱۰ از جزء دوم) مولانا در غزلی مضمون آنرا به نظم آورده است:

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست زین حشر بی خبر اند این مردم حشری

ارواح برفلکند پران بقول نبی ارواح امتنا فی اطیر خضر

این حدیث در عبر العاشقین (وزبیهان بقلی به این صورت آمده است: ارواح

الشهداء فی اجواف طیر خضر.

(عبر العاشقین چاپ خاتاه نعمة اللهی

تهران صفحه ۱۲۱)

صفحة ۷۹ سطر ۲ :

الحب فی الله والبغض فی الله در دل سلیم باشد:

اشاره است به حدیث نبوی: من احب لله و منع لله فقد استكمل الايمان.

سلیم در اصطلاح مولانا آدم ساده دل بی غل و غش و عامی است.

دیوان کبیر :

مکن ای جان همه ساله، تو به فردام حواله،

تو مرا گول گرفتی، که سلیم، سره مردم

خود اگر گول و سلیم، تو روا داری و شاید

که دل سنگ بسوزد، چو شود واقف دردم

صفحة ۷۹ سطر ۵ :

واقعه دیدی، در خوابت گفتم . . .

«واقعه» در اصطلاح صوفیان چیزهائی است که سالک در حالت استغراق میان

خواب و بیداری می بیند و اگر این مشاهدات در حالت بیداری باشد «مکاشفه» نامیده می شود.

(کشاف اصطلاحات الفنون)

مثنوی:

صوفی از ره مانده بود و شد دراز

خوابها می دید با چشم فراز . . .

گونه گون می دید ناخوش واقعه

فاتحه می خواند او والقارعه

(دفتر دوم)

دیوان:

واقعه ای بدیده ام در خور لطف و آفرین

خیز معبر الزمان، صورت خواب من بین

صفحة ۷۹ سطر ۶ :

عاقبت مسلمان رود، سلامت رود

دیوان کبیر :

ای من چو زمین و تو بهاری

پیدا شده از تو جمله رازم

چون مات توأم دگرچه بازم
محمود بود چون من ایازم

چون صید شدم چگونه پرتم
خاموش که عاقبت مرا کار

صفحه ۹۱ سطر ۱۱:

اگر معنی اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون نبودی . . .

روایتی است منسوب به پیغمبر که فرمود: انی لم ابعث لعاناً ولکنی بعثت داعیاً ورحمة، اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون. غزالی آن را به این صورت روایت کرده است: اللهم اغفر لقومی، اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون.
(احیاء العلوم جزء سوم صفحه ۲۸۳)

مولانا در مواردی از این حدیث یاد کرده است.

مثنوی :

از تو جمله اهد قومی بد خطاب
(دفتر دوم)

ز آتش این ظالمانت دل کباب

باز:

ا اهد قومی، انهم لا یعلمون
(دفتر دوم)

هر زمان می گفتم از درد درون

باز :

اهد قومی انهم لا یعلمون
(دفتر ششم)

پیشه اش اندر ظهور و در کمون

صفحه ۷۹ سطر ۱۱:

ابوجهل شکنجه بر قفای مصطفی نهاد دستش خشک نشدی.

روایتی که به موجب آن کفار قریش برای آزار پیغمبر شکنجه به سوی اومی انداختند در جزء سوم از تاریخ طبری آمده است به این شرح: «ولم یزل رسول الله صلی الله علیه وسلم مقیماً مع قریش بمکه یدعوهم الی الله سرأ وجهراً صابراً علی اذا هم وتکذیبهم ایاه واستهزائهم به حتی ان کان بعضهم فیما ذکر یطرح علیه رحم الشاة وهو یصلی و یطرحها فی برمه اذا نصبت له حتی اتخذ رسول الله فیما یلقنی حجراً یستر به

منهم اذا صلی» ۱.

اما این روایت بطور کلی از کفار قریش سخن می گوید نه اختصاصاً از ابوجهل و اشاره ای نیز به خشک شدن یا بر آماسیدن دست آزارکنندگان ندارد.

در ترجمه فارسی سیره ابن اسحق روایت دیگری هست که از ابوجهل و خشک شدن دست وی سخن می گوید. لیکن به موجب این روایت دست ابوجهل به هنگام زدن سنگ - و نه انداختن شکنجه - خشک شده است. روایت سیره ابن اسحق بشرح زیر است:

« ابوجهل روی به آن قوم آورد و گفت: ای قوم مرا بیش طاقت نماند از این مرد، یعنی محمد علیه السلام، دین ما را تباه کرد و خدایان ما را بیازرد و رقم کفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم او کند و ما این همه از دنباله وی برفتیم و مراد وی بطلبیدیم و او بهیچ گونه التفات به ما نکرد و در بند رضاء مانشد. اکنون من باخدای عهد کردم که فردا چون به مسجد در آید و نماز می کند سنگی بزرگ برگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سر وی فرو کوبم و او را بکشم ...

پس روز دیگر سید علیه السلام بیامد و میان رکن یمانی و حجر الاسود بر قاعده خود ستاد و نماز می کرد تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه نهاد و بیستاد و قوم قریش بیامدند و باز بیستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کرد. چون سید علیه السلام در سجود شد ابوجهل در آمد و آن سنگ خواست تا بر سر سید علیه السلام فرو کوبد، در حال دستهای وی خشک شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونه رویش زرد شد و برترسید و باز پس دوید ...»

صفحة ۸۰ سطر ۱:

خاصه بینند که برشیری سیاه نشسته است و بی باک شیر را می زند بر سر، همچون خر کاهل.

اشاره است به داستان شیخ ابوالحسن خرقانی که در مثنوی آمده است اندرین بود او که شیخ نامدار شد پدید از دور برشیری سوار

۱. اطلاع از روایت طبری را مرهون حضور ذهن و احاطه عالم عامل آقای سید رضی شیرازی هستیم. (مراجعه شود به تاریخ طبری صفحه ۱۱۹۸ چاپ DE GOEJE)
۲. ترجمه سیره ابن اسحق نسخه خطی موزه بریتانیا ورق ۹۰

شیر غران هیـزمش را می کشید
تازیانهش مار نر بود از شرف
تویقین می دان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست

بسرر هیـزم نشسته آن سعید
مار را بگرفت چون خرزن بکف
هم سواری می کند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست...

(دفتر ششم)

و نیز برای این داستان مراجعه شود به منتخب نودالعلوم صفحه ۱۳۵ (تصحیح شادروان مجتبی مینوی).

معنی عبارت چنین تواند بود که شیر در برابر تازیانه های شیخ چون خری سست و بی حال تسلیم و منقاد بوده است
مولانا کاهل را در برابر چست آورده است:

مثنوی:

هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد

(دفتر اول)

عارقان از دو جهان کاهلترند
کار ایشان را چو یزدان می کند

کاهلی را کرده اند ایشان سند
کاهل را چو یزدان می کند

(دفتر ششم)

دیوان:

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
آنکه بهرقص آورد کاهل ما را کجاست

صفحه ۸۰ سطر ۱۴:

الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا، والدنیا والاخرة حرامان علی اهل الله

نظیر حدیث دیگر است: « الدنیا والاخرة ضرطان لاتجتمعان » ویا: « الدنیا

والاخرة ضررتان فبقدر ما ترضى احدهما تسخط الاخرى».

مثنوی:

این جهان و آن جهان را ضررتان؟
صحت این تن، سقام جان بود
(دفتر چهارم)

نسی بگفتست آن سراج امتان
پس وصال این، فراق آن بود

صفحه ۸۱ سطر ۲:

اگر این کس بجل تکند . . . بعد از آن بگوید که بجل می کنی یا بگیریم؟
ظاهراً بجل کردن در هر دو معنی حلالی طلبیدن و حلال کردن بکار برده شده
است.

صفحه ۸۲ سطر ۱:

ره ره جو چکیده خون ببینی جایی
پی بر که به چشم من برون آرد سر
مثنوی:

هر کجا یابی توخون بر خاکها
پی بری باشد یقین از چشم ما
(دفتر سوم)

صفحه ۸۲ سطر ۴:

والذین كفروا يتمتعون ويأكلون كما تأكل الانعام والذین كفروا يتمتعون
(سوره ۴۷ آیه ۱۲)

صفحه ۸۲ سطر ۱۳:

حتی اذا ادركه الفرق قال آمنت انه لاله الاالذی آمنت به بنو اسرائیل
(سوره ۱۰ آیه ۹۰)

صفحة ۸۲ سطر ۱۲:

آن فقیه با حجاج به عجز در آمد . . .

شیخ حجاج از مریدان بهاء ولد بوده که ظاهرأ همراه او از خراسان به قونیه آمده است. افلاکی در شرح مسافرت بهاء ولد گوید: «منقولست که چون از شهر ملاطیه بیرون آمدند و از حدای اذنجان عبور می فرمود یاران کرام شیخ ربانی گهواره گر خواجگی و شیخ حجاج و غیرهم که مریدان خاص بودند . . .» (مناقب ص ۲۴) این شیخ حجاج باز به قول افلاکی پس از بهاء ولد زنده بود و به شغل جامه بافی می پرداخت و بهمین جهت او را شیخ حجاج نساج می نامیدند. مقصود از حجاج در مقالات شمس به احتمال قوی هم اوست. همچنین قصه مولانا در فیه مافیه که گوید «حجاج بنگ خورده و سر بردر نهاده بانگ می زد که در را مجانبید تا سرم نیفتد. پنداشته بود که سرش از تنش جداست و به واسطه در قایم است.» (صفحه ۲۲۵) اشاره به همین حجاج است و نه حجاج بن یوسف معروف که در دوران بنی امیه حکومت عراق را بر عهده داشت. بنا بر این استبعاد مرحوم فروزانفر در تعلیقات فیه مافیه (صفحه ۳۴۵) که می گوید «استعمال بنگ در روزگار حجاج بن یوسف معمول نبوده و گویا در این حکایت خلطی واقع شده است» اشتباه و خود ناشی از خلط بین این دو حجاج است. استعمال بنگ در میان مریدان بهاء ولد مرسوم بوده است و می بینیم که شمس به مبارزه سخت با این اعتیاد برخاسته است: «یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیال دیو است . . . چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی نهایت ما. آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکنند . . . این سبزک را در عهد پیغمبر (ع) نمی خوردند صحابه، و گرنه کشتن فرمودی . . .»

همچنین توجه شود به آن قسمت از گفتار شمس که سلطان ولد فرزند جوان مولانا را از «گیاه خواری» یعنی استعمال حشیش نهی می کند. (۲۳۵ و ۲۳۷ همین دفتر) باید دانست که نهی بلیغ شمس از بنگ و حشیش اگر هم در زمان خود و در حلقه اصحاب خاص مولانا مؤثر افتاده باشد مانع شیوع این اعتیاد در بلاد روم نشده و در حدود یکصد سال پس از آن تاریخ که سیاح معروف مغربی ابن بطوطه به آن بلاد رفته مصرف حشیش را امری شایع یافته است (سفرنامه ابن بطوطه ترجمه فارسی جلد اول چاپ دوم، صفحه ۳۵۷).

به هر حال در جاهای دیگر از مقالات بارها نام این حجاج برده شده است. يك بار هم از حجاج بن یوسف سخنی نقل شده ولی نشانها به قدری روشن است که حجاج معاصر شمس و حاضر در قونیه را از حجاج دیگری که در حدود پنج قرن پیش در عراق حکم می رانده، کاملاً مشخص می سازد.

صفحه ۸۳ سطر ۳:

به نزد عقل هرداننده ای هست . . .
شعر از خسرو و شیرین نظامی است
مثنوی:

بی تفکر پیش هرداننده هست

آنکه باشورنده شوراننده هست

(دفتر سوم)

باز :

پس یقین در عقل هرداننده هست

اینکه باجنبنده جنباننده هست

(دفتر چهارم)

صفحه ۸۳ سطر ۱۲:

می فرمائی که باید پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود

فرد الرجل اذا تقه واعتزل عن الناس. این اصطلاح از حدیث پیغمبر گرفته شده است که فرمود: «سبق المفردون قبل یا رسول الله ومن المفردون؟ قال الحمدون الله فی السراء والضراء».

روایت سهروردی در عوارف چنین است: «قبل من المفردون یا رسول الله؟ قال المسترون بذكر الله، وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القيامة خفافاً»

(عوارف المعارف، چاپ دارالکتاب

بیروت صفحه ۶۷)

صفحه ۸۴ سطر ۱:

مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست . . . این کسانی که رهنمای عالم اند
به حق انگشت بر رگ ایشان می نهم

دست بر رگ نهادن: دست بر نبض کسی نهادن برای اطلاع از حال او.

دیوان کبیر :

دست بنه بر رگ او تیزروان کن تک او ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو ؟

باز :

دست بر رگهای مستان نه دلا تاپی بری از دهان آلودگان آن باده خودکام او

باز :

تو دست بنه بر رگ او خواجه حکیمان کز دست شدستیم بین تا ز چه دستیم

این مطلب را شمس بارها در مقالات آورده است. سلطان ولد نیز در مستوی

خودسخنانی در این زمینه دارد. ولد به روشنی می گوید که انبیا مأمور دعوت همه مردم اند

چه عوام و چه خواص، ولی اولیا مأمور دعوت خواص اند و کاری با عوام ندارند:

هر ولی را کرامت است شعار دارد از غیر یار نفرت و عار

همچو خود مست عاشقی جوید تا به وی راز سینه را گوید

دعوتش با خواص حق باشد تا برایشان نثار سر باشد

(ص ۴۳ و لدنامه چاپ تهران)

صفحه ۸۴ سطر ۱۴ :

زین صدقه را دیدم یاوه شده . . . این عماد باری به از اوست

زین صدقه و عماد هر دو از مریدان اوحدالدین کرمانی بودند و رفیق گرما به

و گلستان: «شبی شیخ زین الدین صدقه و شیخ عماد الدین قدس الله سرهم اتفاق می کنند

که بامدادی به حمام روند . . . » (حکایت ۱۲ از مناقب اوحدالدین چاپ فروزانفر)

زین صدقه مردی تندخو و پر مدعا و ظاهراً معتبرترین خلیفه اوحدالدین بود «از خلفاء

خدمت شیخ از او معتبرتر کسی نبود» (مناقب ص ۱۶۹) و باز دیده شود حکایت صفحه

۱۸۴ از مناقب اوحدالدین که نشان می دهد که زین صدقه در قونیه بساط ارشاد گسترده

بوده و جماعتی از زنان ساده دل این شهر به او دل بسته بوده اند. مضمون حکایت بازتابی

است از تندی و وقاحت این شیخ.

صفحه ۸۴ سطر ۱۶ :

نبیره شهاب سهروردی . . .

معلوم نیست مراد شمس از نبیره شهاب سهروردی کیست . مؤسس طریقه

سهروردیه ابوالنجیب سهروردی (متوفی ۵۶۳) است که خرقة ازدست عم خود وجیه الدین ابوحفص عمر سهروردی پوشیده است . برادر زاده ابوالنجیب به نام شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی از معاصران شمس قبریزی بود که در سال ۶۳۲ در بغداد وفات یافت. وی صاحب کتاب معروف عوادف المعارف است و به اغلب احتمال منظور سعدی در این شعر:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

هم اوست. شمس از ابوالنجیب با احترام تمام نام می برد ولی پیدا است که شهاب الدین را بدان چشم نمی نگرد. شهاب الدین در ۶۱۴ به سفارت از ناصر خلیفه به نزد سلطان محمد خوادزمشاه رفت و بار دیگر در ۶۱۸ از طرف همان خلیفه، فرمان حکومت بلاد روم را برای سلطان علاء الدین کیقباد به قونیه برد و در همین سفر بود که نجم الدین دازی صاحب مرصاد العباد نیز او را دید و سفارش نامهای از او برای علاء الدین کیقباد گرفت. شمس در مواردی از مقالات تعریضهائی هم به نجم دازی و هم به شهاب سهروردی دارد. محیی الدین ابن عربی در فتوحات المکیه نیز از شهاب با تحقیر نام می برد.

۱. محیی الدین در فتوحات چندبار از شهاب سهروردی نام می برد. اظهار نظر اول او آمیخته به رفق و حسن ظن است: وقد بلغنا عن الشيخ العارف شهاب الدین السهروردی ببغداد رضی الله عنه انه قال بالجمع بین المشاهدة والكلام ولكن ما نقل عنه اکثر من هذا فانسی سألت الناقل فلم يذكر لی نوع التجلی، والظن بالشیخ جمیل فلا بد ان یرید التجلی الصوری . . .

(فتوحات المکیه چاپ قاهره مجلد سوم صفحه ۲۱۳)

ولی اظهار نظر دیگر او در جلد چهارم فتوحات تحقیر آمیز می باشد: و اما التجلی الذی یرید منه البقاء والعقل والالتداد والخطاب والقبول فذلك التجلی الصوری. ومن لم یرغیره ربما حکم علی التجلی بذلك مطلقاً من غیر تقييد، والذی ذاق الامرین فرق ولا بد، وبلغنی عن الشیخ المسن شهاب الدین السهروردی ابن اخی ابی النجیب انه یقول بالجمع بین الشهود والكلام، فعلمت مقامه وذوقه عند ذلك، فما ادری هل ارتقی بعد ذلك ام لا، وعلما انه فی مرتبة التحیل وهو المقام العام الساری فی العموم، واما الخواص . . .

(فتوحات مجلد چهارم صفحه ۱۹۲)

این شهاب سهروردی پسری داشت به نام عمادالدین که وی هم از مشایخ تصوف بود و در ۶۴۸ به رسم سفارت از طرف خلیفه به قونیه آمد. از خانواده سهروردی کسی را به نام عمادالاسلام علی بن یحیی بن عمر سهروردی نیز می شناسیم که عبدالرزاق کاشی کتاب خود «تحفة الاخوان فی خصائص الفقیان» را به اسم او نوشته است.

صفحة ۸۴ سطر ۱۷:

غرخواهر به اصطلاح امروز: خواهر جده. به گفته افلاکی مولانا نیز چون «از کسی رنجیدی و مکابره او از حد شدی غرخواهر گفتی...»
(مناقب جلد اول صفحه ۱۵۲)

در فیه مافیه می خوانیم: «این مردمان می گویند که ماشمس الدین تبریزی را دیدیم. ای خواجه ما او را دیدیم. ای غرخواهر کجا دیدی؟...»
(صفحة ۸۸)

صفحة ۸۴ سطر ۱۸:

یحیی را در قرآن ولی خواند: اشاره است به این آیه:
وانی خفت الموالی من ورائی وکانت امرأتی عاقراً فهب لی من لدنک ولیاً.
(سورة ۱۹ آیه ۵)

صفحة ۸۴ سطر ۱۸:

قوی گرینده بود...

رجوع شود به گفته مولانا در فیه مافیه:

«عیسی ع بسیار خندیدی یحیی ع بسیار گریستی...»

(صفحة ۸۴)

و نیز در دیوان شمس:

ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی
این زاعتماد خندان، وز خوف آن معبس

صفحة ۸۶ سطر ۳:

و اگر نه سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا . . .

دیوان کبیر :

خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

سری که نفک دست کس در گوش اخوان الصفا

صفحة ۸۶ سطر ۴:

فرزندان جان و دل محمد نه فرزندان آب گل

مثنوی :

هست اشارات محمد المراد

صد هزاران آفرین بر جان او

گر ز بغداد و هری یا از ری اند

کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

بر قدم و دور فرزندان او

بی مزاج آب و گل نسل وی اند

(دفتر ششم)

صفحة ۸۶ سطر ۶:

عمر رضی الله جزوی از توریة مطالعه می کرد . . .

اشاره است به گفته منسوب به پیغمبر که لوکان موسی فی عهدی لما وسعد

الا اتباعی .

مثنوی :

دور تست ای-را که موسای کلیم

چونکه موسی رونق دور تودید

گفت یارب آن چه دور رحمت است

آرزو می برد زین دورت مقیم

کاندرو صبح تجلی می دمید

آن گذشت از رحمت آنجا رافت است

(دفتر دوع)

صفحة ۸۶ سطر ۱۲:

ابراهیم ادهم پیش از آنکه . . .

این حکایت را مولانا در دفتر چهارم مثنوی و سلطان ولد در ابتدای نامه به

نظم آورده اند. گزیده ای از روایت مولانا را نقل می کنیم :

«سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترك ملك خراسان»:
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 حارسان بر بام اندر دار و گیز
 بر سر تختی شنید آن نیک نام
 طق طقی وهای هوئی شب زبام
 گامهای تند بر بام سرا
 گفت باخود این چنین زهره کرا؟
 بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
 این نباشد آدمی مانا پرست
 سر فرو کردند قومی بوالعجب:
 ما همی گردیم شب بهر طلب
 هین چه می جوئید؟ گفتند: اشتران
 گفت: اشتر، بام بر کی جست هان؟
 پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
 چون همی جوئی ملاقات اله؟
 خود همان بد دیگر او را کس ندید
 چون پری از آدمی شد ناپدید

ابراهیم ادهم از بزرگان تصوف در قرن دوم هجری بشمار می آید. وی در بلخ بود و سال فوت او را ۱۶۱ نوشته اند. حکایتی را که شمس در مقالات آورده عطار در تذکرة الاولیا و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نیز نقل می کنند: « آوازی شنید از بام خانه خود، پرسید چه کسی است؟ گفت: شتر گم کرده ام، می طلبم. گفت: ای عجب شتر بر بام خانه می طلبی؟ جواب آمد عجب تر آنکه تو خدا را در پادشاهی و تنعم می طلبی.»

(تاریخ گزیده چاپ اوقاف کتب صفحه ۷۶۳)

صفحة ۸۸ سطر ۱۱:

المؤمنون لا يموتون ...

اشاره است به روایتی از پیغمبر اکرم بدین مضمون:
 الا ان اولياء الله لا يموتون بل ينقلون من دار الى دار.

مثنوی:

چون کراحت رفت خود آن مرگ نیست
 صورت مرگ است، نقلان کردنی است
 (دفتر سوم)

صفحة ۸۸ سطر ۴۰:

يا ايها الذين هادوا ان زعمتم انكم اولياء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان كنتم صادقين .

(سوره ۶۲ آیه ۶)

مثنوی :

شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
همچنانکه آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
که جهودان را بد این دم امتحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بسردن زان بهست
بگذرانید این تمنا بر زبان
(دفتر اول)

صفحة ۸۹ سطر ۳:

هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ را دوست داری آن کار نکوست
مثنوی :

کار آن کار است ای مشتاق مست
شد نشان صدق ایمان ای جوان
گرنشد ایمان تو ای جان چنین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
کاندر آن کار از رسد مرگت خوشست
آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
نیست کامل رو بجو اکمال دین
بر دل تو بی کراحت دوست اوست
(دفتر سوم)

صفحة ۸۹ سطر ۵:

نوری صافی مستعد منتظر مرگ . . .

اشاره است به حدیث نبوی :

قال رجل يا رسول الله اي المؤمنين افضل؟ قال افضلهم خلقاً قال فاي المؤمنين ايسر؟ قال: اكثرهم للموت ذكراً واحسنهم لما بعده استعداداً اولئك الاكياس.
غزالی آن را به این صورت روایت کرده است: قيل لرسول الله (ص) من اكرم الناس واكيسهم؟ فقال: اكثرهم للموت ذكراً واشدهم له استعداداً .

(احياء العلوم چاپ مصر جزء سوم صفحه ۲۲۹)

صفحة ۸۹ سطر ۱۷ :

شاه محمود گوهر را داد به حاجب . . .

این حکایت را مولانا در دفتر پنجم مثنوی و سلطان ولد در ابتدای نامه به

نظم در آورده اند :

مثنوی :

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهادش زود در کف وزیر
گفت به ارزد ز صد خروار زر
نیکخواه مخزن و مالت منم
که نیاید در بها، گردد هدر
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چه ارزد این به پیش طالبی؟...

شاه روزی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستبیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
گفت: بشکن . گفت: چونش بشکنم
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت: شایباش و بدادش خلعتی
کرد ایشار وزیر آن شاه جود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش به دست حاجبی

بقیه داستان چنان است که در متن مقالات می بینیم . حتی عبارت آخر قصه را: «ایاز گفت ای شاه حلیم: العفو اولی» عیناً در عنوان مثنوی آخرین قسمت قصه، در مثنوی می یابیم: « قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی».

برای نمایاندن اندازه تأثیر پذیری زبان مولانا از سخن شمس ایاتی دیگر

از این قصه را نقل می کنیم آنجا که گوهر بدست ایاز می رسد:

خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
امر شه بهتر به قیمت یا گهر؟...

سنگها در آستین بودش شتاب
یا به خواب این دیده بود آن پر صفا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کین چه بی باکیست؟ والله کافرست
گفت ایاز ای مهتران نامور

سلطان ولد توضیح می دهد که مراد از سلطان محمود خداست، و از امیران

عقلا و علما و حکما، و از ایاز انبیا و اولیا، و از گوهر هستی ایشان.

(ولده نامه تصحیح همانی صفحه ۲۹ - ۳۶)

صفحه ۹۰ سطر ۱۳:

و این طرف تخته بسته اند تا کسی پهلوئی ایاز نباشد

تخته بستن: حایل قرار دادن. تخته بند: گرفتاری، زندان و حصار.

هشوی:

تخته بند است آن که تختش خوانده ای

صدر پنداری و بردر مانده ای

(دفتر چهارم)

غیر هفتاد و دو ملت کیش او

تخت شاهان تخته بندی پیش او

(دفتر سوم)

دیوان کبیر:

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته

باز:

به باغهای حقایق برات دوست رسید

ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

صفحه ۹۰ سطر ۱۷:

و او خود پیشین خواب دیده بود.

پیشین یعنی بیشتر:

«بیست جوق گویندگان فاخر مرثیه های حضرت مولانا را که پیشین فرموده

بود می سراییدند».

(مناقب افلاکی چاپ اقره صفحه ۵۹۳)

« او دیده است پیشین که چه نتیجه خواهد داد، همچنانکه باغبان پیشین

می داند که البته این شاخ چه میوه خواهد داد» (فیه مافیه ص ۱۰۱)

دیوان:

مگو مرگم در آمد ناگهانی

بسی طبل اجل پیشین شنیدی

باز:

آنچه آخر کنی تو پیشین کن

چون بمیرند رحم خواهی کرد

۱. پرفسور یازدچی این کلمه را «نبشتن» خوانده و چاپ کرده است که بی گمان اشتباه است.

صفحة ۹۱ سطر ۶:

کلی بکلك مبذول کلی بکلك مشغول

این عبارت را شمس درجائی دیگر نیز آورده و شرح کرده است:
 «من صد اسبه تاخته ام روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی ترا بر می آید
 مرا بر نمی آید. من کای روی در تو کرده ام. کلی بکلك مشغول جزای آن است که کلی بکلك
 مبذول . . .»

صفحة ۹۱ سطر ۱۰:

طلب خدا آنگاه سرافزون:

سرافزون ظاهراً به معنی کارجنبی و تفتنی است؛ کار اضافی. این تعبیر در جاهای
 دیگر از جمله دوسه سطر پائین تر نیز بکار رفته است: «کرمکی که بر سر گین می جنبد
 خواهد که این خدا را بیند و بداند وانگه سرافزون».

صفحة ۹۱ سطر ۱۹:

آخر آنکه طالب وعاشق زنی بود یا امردی . . .

مقایسه شود با معادل عربی این مطلب در صفحه ۲۳۵ قسمت اضافات از همین دفتر.
 مولانا در فیه مافیه همین مطلب را تکرار می کند:
 «اما يتأملون ان الشخص اذا عشق صبيا او امرأة كيف يتصنع ويتدلل ويفسد
 المال حتى كيف يخذعها ببذل مجهوده حتى يحصل تطيب قلبها ليلاً ونهاراً لا يمل من
 هذا ولا يمل من غير هذا فمحببة الشيخ ومحببة الله يكون اقل من هذا».
 (صفحة ۹۶)

صفحة ۹۲ سطر ۱۸:

از آن انبیا را طلب نکرده، همین آئنا گفت، از آن اولیا را طلب کرد که ارزقنی

ووفقنی

این مضمون را شمس درجائی دیگر به شیوه ای دیگر مطرح کرده است، آنجا
 که در تفسیر آیه توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین می گوید:
 «توفنی مسلماً؛ عجب بعد از این تفصیل چه اسلام می طلبد؟ والحقنی بالصالحین؛
 کدام صالحان؟ هر پیغامبری صالحی هست، اما هر صالح پیغامبر نیست. از انبیا ام بی

نصیب نکردی از اولیام بی نصیب نگردان. روح مرا در ایشان برسان . . . «
شعر از سنائی است، مقطع قصیده معروف او که اینگونه شروع می شود: مکن در
جسم و جان منزل که این دون است و آن والا . . . (دیوان سنائی چاپ مظاهر مصفا
صفحه ۳۱)

صفحه ۹۳ سطر ۱:

آن یکی را همه عیبها نبود . . .

اشاره است به شیطان و قصه او در قرآن. وان عليك اللعنة مأخوذ است از
این آیه: وان عليك لعنتی الی یوم الدین

(سوره ۳۸ آیه ۷۸)

صفحه ۹۳ سطر ۳:

شیخ بر مرداری گذر کرد . . .

این قصه را فریدالدین عطار در مقاله سی و چهارم از مصیبت نامه آورده و
آن را به عیسی نسبت داده است:

مرگ دندانش ز هم بگشاده بود	آن سگی مرده به راه افتاده بود
عیسی مریم چو پیش او رسید	بوی ناخوش ز آن سگ الحق می دمید
آن سپیدی بین که در دندان اوست	همرهی را گفت این سگ آن اوست
و آن همه زشتی نکوئی دید او	نه بدی نه زشت بوئی دید او
پاک بین گربنده بیننده ای . . .	پاک بینی پیشه کن گر بنده ای

(مصیبت نامه چاپ نورانی وصال صفحه ۳۵۴)

صفحه ۹۳ سطر ۸:

جبر را این طایفه دانند . . .

مثنوی :

که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
قطره ها اندر صدفها گوهر است	اختیار و جبر ایشان دیگر است

(دفتر اول)

صفحة ۹۳ سطر ۱۳:

متلون: رنگارنگ. چیزی که بريك حال نباشد.
تلوین در اصطلاح صوفیان حالت تردید و تردد سالک است در برابر تمکین.

دیوان:

گه آن بودگه این بود پایان تو تمکین بود لیکن بدین تلوینها مقبول و رامت می کند

سنائی:

این قدمگه مقام تمکین است غیر این نقشهای تلوین است
(مثنوی عشقنامه چاپ دانشگاه صفحه ۴۶)

شهاب سهروردی می گوید:

« التلوین لارباب القلوب لانهم تحت حجب القلوب . . . و اما ارباب التمکین فخرجوا عن مشائم الاحوال وخرقوا حجب القلوب وباشرت ارواحهم سطوع نورالذات فارتفع التلوین لعدم التغير فی الذات . . . و ليس المعنى بالتمکین ان لا يكون للعبد تغير فانه بشر وانما المعنى به ان ما كوشف به من الحقيقة لا يتوارى عنه ابدأ ولا يتناقص بل يزيد» .

(عوارف المعارف باب شصت و دوم)

ع

و مقایسه شود با تعریف ابن عربی در اصطلاحات الصوفیه :

«التلوین تنقل العبد فی احواله وهو عند الاکثرین مقام ناقص وعندنا هو اکمل المقامات و حال العبد فی حال قوله تعالى کل يوم هو فی شأن» .

صفحة ۹۳ سطر ۱۷:

اشاره است به این آیه :

والوزن يومئذ الحق فمن ثقلت موازينه فاولئك هم المفلحون.

(سوره ۷ آیه ۸)

صفحة ۹۴ سطر ۳:

اشاره است به این آیه که در آن به نفس ملامتگر سوگند یاد کرده است:

لا اقسم بيوم القيمة ولا اقسم بالنفس اللوامة.

(سوره ۷۵ آیه ۲)

صفحة ۹۴ سطر ۳:

مطمئنہ را درمن یزید نمی دهد.

اشاره است به این آیه که نفس مطمئنہ را یہسوی خویش فرا می خواند:
یا ایہا النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی.

(سورہ ۸۹ آیہ های ۲۷ تا ۳۰)

مطمئنہ را در من یزید نمی دهد: یعنی در معرض حراج نمی گذارد.
مراجعه شود به صفحه ۹۰ آنجا که ایاز می گوید: « برو مرا، در من یزید
انداختی ». یعنی ارزانم کردی و خوب حراج به من زدی.

صفحة ۹۴ سطر ۷:

همچون شب بازان که از پس پرده خیالها می نمایند

«شب بازان» بازیگران که شبها نمایش دهند. گردانندگان خیمه شب بازی
دیوان کبیر:

منگرتو به خلخالش ساق سیهش را بین خوش آید شب بازی لیکن زپس پرده

صفحة ۹۴ سطر ۱۰:

تو بر تو: بهم انباشته . لابلای . کیپ هم.
مثنوی:

کیمیای مس عالم با تو است

عقل و دانش را گهر تو بر تو است

(دفتر دوم)

توی بر تو برفها همچون علم

قبه قبه دید و شد جاننش به غم

(دفتر چهارم)

دیوان:

مفخر قبر یزیدسان شمس حق بی زبان

توی بتو عشق نست باز کن این تویها

صفحه ۹۴ سطر ۱۴:

باهر کس لاغ و زنج کند

زنج کردن و زنج زدن: لاف زدن و مسخره کردن. لاغ: هزل و بیهوده در

برابر جد.

دیوان کبیر:

ای کرده برپا کان زنج امروز بستندت زنج فرزند و اهل خانه ات از خانه کردندت برون
ولدنامه: «خنده شان به از گریه و لاغ شان به از جد».

صفحه ۹۴ سطر ۱۶:

سرباری

مقدار اضافه ای که بعد از وزن کردن بار بر سر آن می نهند. هر چیز زاید و اضافی.

صفحه ۹۴ سطر ۱۷:

طلب خدا سرفزون کسی دیده است.

ظاهراً به معنی اضافه، زیادی؛ و در معنی مجازی: کار جنبی و تفتنی. همین تعبیر

در صفحه ۹۲ سطر ۲ دیده شود.

دیوان:

چنین سگ را چنین اسب حرون را
فناشو کم طلب این سرفزون را

یکی دم رام کن از بهر سلطان
تو دوزخ دان خود آگاهی عالم

صفحه ۹۵ سطر ۵:

نوبرده

برده ناشی و تازه کار که با فوت و فن خدمت آشنا نیست و با احتیاط و دقت کار
می کند. این اصطلاح جز در مقالات و دیوان شمس در جای دیگری ملاحظه نشده است.

دیوان کبیر:

روزی که عکس روی او بر روی زرد منفتد ماهی شوم، رومی رخی، گرزنگی نوبرده ام

صفحة ۹۵ سطر ۱۵:

پی هر جنبش نرو...

مثنوی:

هین بهر مستی دلا غره مشو

هست عیسی مست حق خرمست جو
(دفتر چهارم)

صفحة ۹۵ سطر ۱۳:

گفتم جنبیدن بر دو نوع است...

در هر کسی از دیده بد می نگریست از چنبره وجود خود می نگریست
این مطلب را مولانا تقریباً به همان الفاظ در مثنوی تکرار کرده است:
« در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است. هر کس را از چنبره
وجود خودیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید... »

(دفتر اول)

مولانا بار دیگر این بیت را در دفتر پنجم مثنوی آورده و شرح گفته است.

صفحة ۹۶ سطر ۳:

در دل نگذارمت که افتار شوی...

این رباعی زیر شماره ۱۹۲۶ از جزو ششم دیوان کبیر (تصحیح مرحوم
فروزانفر) آمده است.

صفحة ۹۶ سطر ۹:

لطف سبقی دارد ازین بگذر که قهرست در لطف پیوند

اشاره است به حدیث قدسی: سبقت رحمتی غضبی.

(مراجعه شود به تعلیقات مربوط به صفحه ۱۱۴)

مثنوی:

رحمتش سابق بدست از قهر زان
رحمتش بر قهر از آن سابق بدست
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرایه وجود آید بدست
(دفتر سوم)

صفحه ۹۶ سطر ۱۴:

چون دو طبقه در که بر بالای این نهی آن طبق را، نه کم آید نه افزون
یعنی جواب باید مطابق سؤال باشد که مانند دو لته در جفت یکدیگر شوند.
مولانا این تعبیر را در مثنوی آورده است:

جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
(دفتر اول)

صفحه ۹۶ سطر ۱۵:

این نبی چیزی نهد در امت خود که نیست بلکه آنچه هست و در پیش آن حجابی هست
افسون می گوید و می کوشد تا آن حجاب برخیزد.

این معنی را شمس در موارد دیگر هم مطرح کرده است. به نظر او پیغمبران
و رهبران چیزی را که نداری به تو نمی دهند، بلکه می کوشند که آینه دل را صیقلی
بخشند تا نقش حقیقت در آن منعکس گردد و اینک سخنی چند از مقالات در بیان این معنی:
«هر که راه مایه ای هست رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند. چون مایه
نباشد چه راه کند؟... در دل می باید که باز شود. جان کندن همه انبیا و اولیا و اصفیا برای
این بود. این می جستند... معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی
است همچنین، من آن حجاب را بر می دارم.» ولی سخن خود هم حجاب است: «کلام صفت
است چون در کلام می آید خود را محجوب می کند تا سخن به خلق برسد. تا در حجاب
نیاید کی تواند سخن به خلق رسانیدن که در حجابند». پس انبیا خود را در حجاب سخن
می پوشانند تا بتوانند حجاب از پیش دیده و دل مردم بردارند. اما از این حجاب تا آن
حجاب فرقی ژرف است و به هر حال چون از این مرحله گذشتی و به مقام «حضور و صحبت»
رسیدی آنجا دیگر سخن از میان بر می خیزد: «سخن از برای غیر است، دعوت انبیا از برای
غیر است. و اگر از برای غیر نبودی این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟ آنجا که
اتحاد معین است و حضور، چه گفت و گوی بینی؟ آری گفتی هست اما بی حرف و صوت،
و آن لحظه که آن گفت است فراق است وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد...
آنجا که دو هم صحبت بهم رسند یا مدهوشی است یا استغراق در یکدیگر. آری از میان
آن استغراق هشیارثی هست که با آن هشیاری از کار عالم باخبر باشد...»

صفحة ۹۶ سطر ۲۰

موسی علیه السلام را خطاب کرد: و ماتلك بیمینك؟ او جواب داد: هی عصای اتو کو
علیها واهش بها علی غنمی. شاه جواب داد: آنجا حکمت دیگر بود
اشاره است به این آیه‌ها:

و ماتلك بیمینك یا موسی. قال هی عصای اتو کو علیها واهش بها علی غنمی
ولی فیها مآرب اخری.

(سوره ۲۰ آیه‌های ۱۸ و ۱۷)

مقایسه شود با برداشت مولانا از این مطلب :

هم فزون آمد زگفت یار نیک	نطق موسی بد بر اندازه ولیک
گفت: رو تو مکتوری، هذا فراق	آن فزونی با خضر آمد شقاق
ورنه بامن گنگ باش و کور شو	موسیا بسیار گوئی، دور شو،
(مثنوی، دفتر دوم)	

صفحة ۹۷ سطر ۹ :

این بزرگان و کاملان را . . . هم حجابی هست . . . تا متلاشی نشوند

متلاشی ظاهراً مصدری است که از کلمه لاشیء یعنی «نیست» ساخته شده
است: «علائق منقطع و اسباب مضمحل و رسوم باطل و حدود متلاشی. . .»
(صد میدان خواجه انصاری صفحه ۲۱۵ چاپ کابل)

صفحة ۹۷ سطر ۱۳ :

مگر از کلام مست شدند نتوانستند نوشیدن
نوشیدن به معنی نیوشیدن، شنیدن و گوش گرفتن.

دیوان :

ازین مستان نوشی های وهوئی وزین خوبان نینی گوشواری
باز :

گوش آلوده نوشد آن بانگ هر سزائی بسزا می آید

صفحه ۹۷ سطر ۱۵:

آن کس که اول عارف کلام شد او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست...

نگاه کنید به تفسیر مولانا از این مطلب در فیه مافیه :

«بامقرئی تقریر می کردم که قرآن می گوید که قل لو کان البحر مدادا لکلما ت ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی. اکنون به پنجاه درم سنگ مرکب این قرآن را داند نبستن. این رمزی است از علم خدای. همه علم خدا تنها این نیست. عطاری در کاغذ پاره ای دارو نهاد، تو گوئی همه دکان عطار اینجاست. این ابلهی نباشد؟ آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما قرآن بود، کلام خدا بود، به عربی نبود...»

(صفحه ۸۱)

و مقایسه شود با بیان سنائی در حدیقه آنجا که حرف قرآن را از معنی آن

جدا می داند :

چه حدیث حدث کنی برخوان
ذات او خفتگان و طراران
بی خبر همچو نقش گرما به است

چه شماری حروف را قرآن
که نیستند همچو پیداران
حرف با او اگر چه همخوا به است

ع

صفحه ۹۷ سطر ۱۸:

فقلت لیلی ظل فقد رقد البدر

مصراع دیگر این بیت بر من معلوم نیست. بیت دیگری هست نزدیک به این مضمون:

یا لیل ظل ، یا هجر دم، انی علی الحالین اصبر

لی فیک اجر مجاهدان صح ان اللیل کافر

مولانا جزء اول مصراع را در بیت زیر تضمین کرده است:

ازین همه بگذر، بیگه آمده ست حبیب شبنم یقین شب قدر است، قل لیلی: ظل

صفحه ۹۸ سطر ۵:

آن شاکر دک ما آن نیم کارک حجاب اوست

نیم کارک، نیم کاره : کار ناقص.

دیوان کبیر :

کار او کند که هست خداوند گار ما

این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

صفحة ۹۸ سطر ۱۴:

گفت یا رسول الله همه به من حواله می کنی مصلحت صحابه را . . . این مردمان را روز قیامت . . .

مثنوی:

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
در قیامت بنده را گوید خدا
که محمد بود محال الیه
هین چه کردی آنچه دادم مرترا . . .
(دفتر ششم)

صفحة ۹۸ سطر ۱۹:

اذا صفالك من زمانك واحد

مصراع اول این بیت است

و اذا صفالك من زمانك واحد

فهو المراد واین ذاك الواحد
سهرودی در بیان این مطلب که سالك باید طالب انس والفت وصحبت و
صداقت باشد و در توضیح سخن عمر که می گوید: اگر از کسی محبت و دوستی دیدی
او را فرونگذار که چنین چیزی کمتر افتد (اذا رأى احدكم وداً من اخيه فليتمسك
به فقلما يصيب ذلك) . بیت بالا را به استشهاد آورده است. مراجعه شود به باب
پنجاه و سوم از عوارف المعارف

در رساله قشیریه از قول ابوبکر شبلی آمده است که می گفت:

الواحد المعروف قبل الحد وقبل الحرف

(رساله قشیریه صفحه ۳ دارالکتب العربی بیروت)

صفحة ۹۹ سطر ۲

وما ارسلناك الا رحمة للعالمين

(سوره ۲۱ آیه ۱۰۷)

صفحة ۹۹ سطر ۳:

ارجعني الى ربك

اشاره است به این آیه ها:

يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية فادخلي في عبادي و

(سورة ۸۶ آیه های ۲۷ تا ۳۰)

صفحة ۹۹ سطر ۳:

نواله: غذائی که در پاره نانی پیچیده باشد.

دیوان:

چون به گورستان در آید استخوان عاشقی صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان

صفحة ۹۹ سطر ۱۴:

اشاره است به این حدیث که الجماعة رحمة والفرقة عذاب.

مثنوی:

لیک همره شد جماعت رحمتست
(دفتر اول)

ابن چنین شه را ز لشکر زحمتست

لیک جمعند و جماعت رحمت است
(دفتر دوم)

گفت: با اینها مرا صد حجت است

بی‌ره و بی یار افتی در مضیق
(دفتر ششم)

هست سنت ره، جماعت چون رفیق

تا تو انم با تو گفتن آنچه هست
(دفتر چهارم)

جمع کن خود را، جماعت رحمت است

فیه مافیہ:

«الجماعة رحمة. مصطفى ص كوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح
را اثرهاست بزرگی و خطیر، در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود».

(صفحة ۶۴)

صفحة ۱۰۰ سطر ۳:

ذلك بأن الله لم يك مغيراً نعمة انعمها على قوم حتى يغيروا ما بانفسهم و أن الله

سمیع علیم .

(سورة ۸ آیه ۵۳)

صفحة ۱۰۰ سطر ۱۰:

يسأله من في السموات والارض كل يوم هوفى شأن .

(سورة ۵۵ آية ۲۹)

مثنوی:

چون محیط حرف و معنی نیست جان
حق محیط هردو آمد ای پسر

چون بود جان خالق این هر دو ان؟
وا ندارد کارش از کار دگر

(دفتر اول)

صفحة ۱۰۰ سطر ۱۲:

آنها که تمییز الهی دارند...

نگاه کنید به تعبیر مولانا در فیه مافیہ: «ایمان تمییز است که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل» (ص ۱۴۸).

صفحة ۱۰۰ سطر ۱۲:

که ينظر بنور الله

اشاره است به این حدیث که: اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله.

مثنوی:

مؤمن ار ينظر بنور الله نبود

عیب مؤمن را به مؤمن چون نمود

(دفتر اول)

مؤمنم ينظر بنور الله شده

هان وهان بگریز از این آتشکده

(دفتر دوم)

شیخ کو ينظر بنور الله شد

از نهایت و از نخست آگاه شد

(دفتر دوم)

صفحة ۱۰۰ سطر ۱۷:

وماتشاؤون الا ان يشاء الله رب العالمين.

(سورة ۸۱ آية ۲۹)

صفحه ۱۰۱ سطر ۷:

و باز معنائی است. . . که تنگ می آرد فراخنای عبارت را. . .

مثنوی:

معنی را بند حرفی می کنی
بند حرفی کرده ای تو باد را
(دفتر اول)

گفت: تو بحث شگرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را

صفحه ۱۰۱ سطر ۱۳:

ریشائیل:

ریشو، این لغت را در جای دیگری ندیده ام.

صفحه ۱۰۱ سطر ۱۳:

غراه:

غرار: جوال. این زمان در آذر با بجان «خرال» می گویند.

مثنوی:

منت او را خدا هم می کشد
(دفتر چهارم)

تو چه دانی ای غراه پر حسد

صفحه ۱۰۱ سطر ۱۳:

مناظره پشم و گوهر را مولانا در مثنوی آورده است.

مثنوی:

در خیالت گوهری باشد چو پشم
کز خیال خود کتی کلی عبر
(دفتر دوم)

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
پشم را آن گه شناسی از گهر

برخی از نسخه نویسان مقابله گوهر و پشم را غریب دانسته پشم را مبدل به
پشم کرده اند (مثنوی چاپ کلاله خاورد و چاپ نیکلسون)، ولی با توجه به عبارت مقالات
هیچگونه تردیدی در صحت ضبط پشم باقی نمی ماند.

صفحة ۱۰۱ سطر ۱۶:

عیسی در حال سخن گفت. . .

این مطلب را شمس درجائی دیگر نیز عنوان کرده است: «طالب در جوش عیسی وار زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال.»

صفحة ۱۰۱ سطر ۱۸:

پاره‌ای است از این آیه:

قال انی عبدالله، اتانی الكتاب وجعلنی نبیاً.

(سورة ۱۹ آیه ۳۰)

صفحة ۱۰۱ سطر ۱۹:

آن شخص نقصان اندیش ورق خود برخواند ورق یار بر نمی‌خواند. اگر از ورق یار يك سطر برخواندی اینها هیچ نگویدی

مثنوی:

بازی خصمت بین پهن و دراز

نامه سنی بخوان چه ماندی

(دفتر پنجم)

بازی خود کردی ای شطرنج باز

نامه عذر خودت برخواندی

صفحة ۱۰۲ سطر ۴:

ایام مختار

مقصود روزهایی است که در نظر متدینین متبرک است، مانند ایام و لیالی ماه رمضان. شمس این مطلب را در جائی دیگر نیز مطرح کرده است: «ایام مبارک باد از شما. مبارک‌شمائید. ایام می‌آید تا به شما مبارک شود.»

صفحة ۱۰۲ سطر ۱۰:

مطرب که عاشق نبود و نوحه گر که دردمند نبود دیگران را سرد کند

دیوان:

مطرب و نوحه‌گر عاشق و شوریده خوشست نبود بسته، بود رسته و رویده، خوشست

صفحة ۱۰۲ سطر ۱۴:

لايعرفهم غيري را دومعنى باشد

اشاره است به حديث قدسى:

اوليائى تحت قبائى لايعرفهم غيرى.

مثنوى:

صد هزاران پادشاهان و مهان

نامشان از رشك حق پنهان بماند

سرفرازانند ز آنسوى جهان

هرگدائى نامشان را برنخواند

(دفتر دوم)

صفحة ۱۰۲ سطر ۱۶:

هر که این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد...

این مطلب را سلطان ولد در دبا بنلهه شرح و تفصیلی تمام داده است:

«در تقریر آنکه الف حق است و یا عقل اول... اگر حروف به الف نمی‌مانند

الا چون تأمل کنی در همه الف است...»

همچو مظروفی نهفته در ظروف

همچو مرد محتشم در کهنه دلخ

آنکه هست از عقل و از دانش تهی

هر مفسر معنی خوب و لطیف

از عقول اهل دانش برتر است

گرچه معدودند بی معنی حروف

لیک آن مظروف مخفی شد ز خلق

می نداند رمز را از ابله‌ی

گفته در تفسیر هر حرف شریف

لیک آن معنی که در حرف اندر است

صفحة ۱۰۳ سطر ۱:

شرح حجابها را که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب از ظلمت...

اشاره است به حدیث نبوی:

ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترق سبحات وجهه

ما انتهی البصر الیه (این حدیث به اشکال مختلف روایت شده است. مراجعه شود به

احیاء العلوم غزالی، چاپ مصر جزء اول صفحه ۱۰۷ و المصنی عن حمل الاسفار فی الاسفار
در حاشیه همان کتاب و همان صفحه).

مثنوی:

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
...
پرده‌های نور دان چندین طبق
صف‌صف انداین پرده‌هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور پیش

احولها اندك اندك کم شود

چونکه هفتصد بگذرد او یم شود
(دفتر دوم)

صفحه ۱۰۳ سطر ۴:

همه حجابها يك حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود
است ...

یادآور سخن جنید است که گفت: النفس اعظم حجاب بینک و بین الله تعالی.

صفحه ۱۰۳ سطر ۴۰:

حبك الشيء يعنى و يصم
مثنوی:

در وجود تو شوم من منعدم

چون محبم، حب يعنى و يصم
(دفتر اول)

صفحه ۱۰۴ سطر ۸:

اگرچه او را آن سری آن تاییدی بود
آن سری، یعنی ازعام غیب.
دیوان:

روم سری بنهم کان سریست باده جان
که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

صفحه ۱۰۴ سطر ۱۰:

پاره‌ایست از این آیه:

انما الصدقات للفقراء والمساكين والمعاملین علیها.

(سوره ۹ آیه ۶۰)

صفحة ۱۰۴ سطر ۱۷:

يك نیاز آن است که پیش شیخ روترش و منقبض نباشد

دیوان:

هر که را پرغم و ترش دیدی نیست عاشق و زان ولایت نیست

صفحة ۱۰۵ سطر ۱۶:

نغول

عمیق، ژرف. نغولی: تعمق و ژرف اندیشی.

فیه مافیہ:

من تحصیلها کردم در علوم، ورنجها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان

و نغول اندیشان آیند. . . .»

(صفحة ۷۴)

۴

دیوان:

کو آن فضولیهای تو، کو آن ملولیهای تو، کو آن نغولیهای تو، در فعل و مکرای ذوفنون

مثنوی:

پس فرو رفت او به خود اندر نغول شد ملول از صورت خوابش فضول

(دفتر چهارم)

صفحة ۱۰۵ سطر ۱۸

فاقتلوا انفسکم

سخن موسی است در قرآن:

فاذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی

بارئکم و اقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم. . .

(سوره ۲ آیه ۵۴)

صفحة ۱۰۵ سطر ۱۸:

چنانکه خلیل آن چهار مرغ را بکشت

اشاره است به داستان ابراهیم در قرآن:

واذا قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تو من قال بلی ولیکن
لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء ثم
ادعهن یا یتینک سعياً.

(سوره ۲ آیه ۲۶۵)

مراجعه شود به تفسیر این آیه در مثنوی:

چاروصف است این بشر را دل فشار چارمیخ عقل گشته این چهار

تسو خلیل وقتسی ای خورشید هس این چهار اطیار ره زن را بکش

(دفتر پنجم)

صفحة ۱۰۶ سطر ۴:

پاره ای است از این آیه:

واقیموا الصلوة واتوا الزکوة واقرضوا الله قرضاً حسناً.

(سوره ۷۳ آیه ۲۰)

صفحة ۱۰۶ سطر ۳:

یا موسی جعت فلم تطعمنی . . .

این حدیث به اشکال مختلف نقل شده است. مثلاً انقروی در شرح بر مثنوی آن
را به این صورت آورده است: یا بن آدم مرضت فلم تعدنی واستطعمتک فلم تطعمنی... مولانا
خود در مکتوبات به صورت دیگری روایت کرده است: قال الله تعالی لموسی اذا رأیتی
علی بابک کیف تصنع قال یارب انت منزہ عن ذلك قال اذا رأیت عبداً من عبادی علی
بابک فافعل به ما انت فاعل بی فانی اصفیته من عبادی ونورته بنوری واحیته بحیاتی.
(صفحة ۲۳)

مثنوی:

آن که گفت انی مرضت لم تعد

من شدم رنجور او تنها نشد

(دفتر دوم)

آمد از حق سوی موسی این عیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی

کای طلوع ماه دیده تو زجیب
من حقم رنجور گشتم نامدی
(دفتر دوم)

ابن تیمیہ در رسالۃ الرد علی ابن عربی والصفیہ ابن حدیث را از صحیح مسلم نقل و تفسیر کرده است. روایت صحیح مسلم چنین است:
عن ابی هریره عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم یقول اللہ تعالیٰ عبدی مرضت فلم تعدنی فیکول رب کیف اعودک وانت رب العالمین فیکول اما علمت ان عبدی فلاناً مرض؟ فلو عدته لوجدتني عنده، عبدی. جعت فلم تطعمنی فیکول رب کیف اطعمک وانت رب العالمین فیکول اما علمت ان عبدی فلاناً جاع؟ فلو اطعمته لوجدت ذلك عندی». (مجموعۃ رسائل شیخ الاسلام ابن تیمیہ چاپ مصر صفحہ ۶۱)

صفحة ۱۰۲ سطر ۶

سخن روحانیان حللنا بدنا است

اشاره است به گفته شاعر:

انا من اهوی ومن اهوی انا
فاذا ابصر تنی ابصر ته
نحن روحان حللنا بدنا
و اذا بصر ته ابصر تا
(عوارف المعارف سهروردی صفحہ ۵۵۸)

و در روایت دیگر:

انا من اهوی ومن اهوی انا
نحن روحان معافی جسد
فاذا ابصر تنی ابصر تا
البس الله علينا البدنا
(لمع سراج صفحہ ۴۶۳)

مثنوی:

من کیم لیلی و لیلی کیست من
مایکی روحیم اندر دو بدن
(دفتر پنجم)

احمد غزالی در سوانح دو بیت بالا را مطابق روایت سهروردی آورده و شرح
گونه‌ای بر آن افزوده است:
«در دوم مصراع که نحن روحان حللنا بدنا، قدم از یکی در دوئی نهاده است.

اول مصراع قریب تر است که: انامن اهوی ومن اهوی انا.»
(سوانح چاپ خاتقاه نعمة اللہی تهران صفحه ۷)

صفحة ۱۰۸ سطر ۷:

چنانکه گفت هارون الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینم...
مثنوی:

گفت لیلی را خلیفه کان توئی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
(دفتر اول)

این قصه را فریدالدین عطار نیز در مصیبت نامه (مقاله دهم) آورده است:
گفت هارون عشق مجنون می شنود
خواست تا دیدار لیلی بیند او
خواست لیلی را و چون کردش نگاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر
تو چنین مست جمال او شدی
ترك او گیر و مدارش نیز دوست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید
آن هوس اورا چو مجنون در ر بود
پیش لیلی يك نفس بنشیند او
سهل آمد روی او در چشم شاه
نیست لیلی را جمالی بیشتر
وز جنونسی در جوال او شدی
زانکه برهم نیم ترکی صدچواوست
عشق مجنون باید آن دیدار را
کی شود لیلی به خاتونسی پدید
(مصیبت نامه چاپ نورانی وصال صفحه ۱۳۸)

صفحة ۱۰۸ سطر ۱۶:

محبوب را به نظر محب نگرند

مثنوی:

منگر از چشم خودت آن خوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
بلک از او کن عاریت، چشم و نظر
بین بچشم طالبان مطلوب را
عاریت کن چشم از عشاق او
پس ز چشم او بروی او نگر
(دفتر چهارم)

صفحه ۱۵۸ سطر ۴۱:

بررسی آمدگه با من سری بگو...
بر سر به معنی فضول؛ نزدیک به معنی ثقیل در عبارت مولانا: ثقیلی آمد بالای
دست بزرگی نشست...

(فیه مافیه صفحه ۲۵)

دیوان کبیر:

دل بشد و من بشدم بررسی

چون به سر کز چة عشق آمدیم

مثنوی:

پر و بال ناز نیش می کنند
(دفتر دوم)

بررسی جفدانش بر سر می زنند

صفحه ۱۵۹ سطر ۸:

باطن من همه یکرنگی است اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم
یک رنگ شدی، شمشیر نماندی، قهر نماندی، و این سنت الله نیست که این عالم چنین
باشد...

این مطلب را سلطان ولد در ابتدای نامه تفصیلی داده است:

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی، و اگر
کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را به همه نمود اوجهل با ابوذرا چرا یکسان نشد
گوئیم که آن نمودن به قابلان بود زیرا وجود نبی...

همه یکسان شدی ولی و عدو

گر نمودی یکی به خلقان رو

مونس و غمگسار گشتندی

خلق اغیار یار گشتندی

همه دشوارها نمودی سهل

بوالحکم از کجا شدی بوجهل

کس ندیدی قرین یار اغیار...

همه گلشن بدی نبودی خار

(ولادنامه چاپ همائی صفحه ۲۲۸ و ۲۲۹)

صفحة ۱۱۰ سطر ۱۴:

آن اندیشه کجا گنجد در خانه دلم؛ که خانه پر است يك سوزن را راه نیست
دیوان:

تن را تو میر سوی شمس الحق تبریزی کز غلبه جان آنجا جای سرسوزن نی

صفحة ۱۱۱ سطر ۵:

فاوحی الی عبده ما اوحی، ما کذب الفؤاد ما رأی.

(سورة ۵۳ آیه ۱۵ و ۱۱)

صفحة ۱۱۱ سطر ۱۱:

هر که را پیش تو نیکی گویند...

«گفت قاضی عزالدین سلام می رساند و همواره ثنای شما و حمد شما
می گوید، فرمود:

هر که از ما کند به نیکی یاد یادش اندر جهان به نیکی باد
اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی به وی عاید می شود و در
حقیقت، آن ثنا و حمد به خود می گوید»

(فیه مافیه صفحه ۲۵۱)

صفحة ۱۱۲ سطر ۵:

نزدیک ما آنست که خرقه ای که انداختند به وقت سماع آن را رجوع نباشد اگر چه
هزار جوهر می ارزد و گرنه در آن سماع و در آن حال مغبون بوده است.
مثنوی:

صوفی است انداخت خرقه وجد در	کسی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندیدم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بیاید خاک بر سر بایدهش

(دفتر ششم)

اشاره است به رسم صوفیان که شیخ به هنگام وجد در سماع خرقه خویش

به سوی خواننده می افکند و دیگران به موافقت او کلاه از سر برمی گرفتند. گروهی معتقد بودند که خرقة ای را که انداختند باز پس نمی توان گرفت، ولی گروهی دیگر معتقد بودند که هر گاه خرقة را به قصد بخشش و تملیک نینداخته باشد، می تواند پس بگیرد. در این حال شیخ پس از پایان سماع بر سر خرقة خود می رفت و حاضرین هم کلاهها از زمین برمی داشتند و بر سر می نهادند. مراجعه شود به عوارف المعارف سهروودی باب بیست و پنجم: «فاذا سکتوا عن السماع یرد الواجد الی خرقة و یوافقہ الحاضرون برفع العمائم ثم ردها علی الرؤوس فی الحال موافقة» و نیز مراجعه شود به تلپیس ابلیس و حمله سخت ابن جوزی به این رسم تصوف تحت عنوان «احکام الخرق المرمیة حال وجدہم».

(تلپیس ابلیس؛ چاپ مصر صفحه ۲۵۲)

صفحة ۱۱۲ سطر ۹:

این سخن قومی را تلخ آید، اگر بر آن تلخی دندان بفشارند شیرینی ظاهر شود. . .
مثنوی:

زان حدیث تلخ می گویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون شوی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل	فارغ آئی گر به تو ریزند نخل
سگ شکاری نیست اورا طوق نیست	خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

(دفتر سوم)

صفحة ۱۱۲ سطر ۱۴:

استر شتر را پرسید. . .

این حکایت را مولانا در دو جا از مثنوی آورده است:

گفت استر با شتر کای خوش رفیق	در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نه آئی بر سر و خوش می روی	من همی آیم به سرد چون غوی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم این که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشتر است	بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند	آخر عقبه بینم هوشمنند

(دفتر سوم)

چونکہ با او جمع شد در آخری
در گریوہ و راہ و در بازار و کو
در سرآیم ہر زمانہ از شکوہ
یا مگر خود جان پاکت دولتیست
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
وزمکاری ہر زمان زخمی خورم
کم فتنی در رو و کم بینی زنی
بی عثاری و کم اندر رو فتنی
در میان ما و تو بس فرقہا است
بیش عالی امان است از گزند...
(دفتر چہارم)

اشتری را دید روزی استری
گفت من بسیار می افتم بہ رو
خاصہ از بالای کہ تا زیر کوہ
کم ہمہی افتنی تو در رو بہر چہیست
در سرآیم ہر دم و زانو زخم
کڑ شود پالان و رختم بر سرم
ای شتر کہ تو مثال مؤمنی
تو چہ داری کہ چنین بی افتنی
گفت گر چہ ہر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند

صفحة ۱۱۲ سطر ۲۵:

پخسیتگی:

پخسیدگی؛ قبض؛ گرفتگی؛ برعکس رامش و خرمی.

دیوان:

بیار آن می کہ غم جان را پخسانید در غوغا
بیار آن می کہ سودا را دوائی نیست جز حمرا
مثنوی:

ہمچو گرما بہ کہ تفسیدہ بود

تنگ آئی، جانت پخسیدہ شود

(دفتر سوم)

صفحة ۱۱۳ سطر ۶:

تفس کردن:

گرم شدن و تندی کردن.

«حضرت مولانا تفس کرده فرمودہ کہ یاران را شرم باد...»

(مناقب افلاکی صفحه ۴۶۸)

مثنوی:

همچو گرما به که تفسیده بود

تنگ آئی، جانت پخسیده شود
(دفتر سوم)

صفحة ۱۱۴ سطر ۳:

سبقت رحمتی غضبی

ظاهراً حدیث قدسی است. در فتوحات مکیه ابن عربی به صورت حدیث نبوی وارد شده است: سبقت رحمته غضبه.

صفحة ۱۱۴ سطر ۱۶:

ره نیاز است و شه پر نیاز

دیوان:

همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

پریر عشق مرا گفت: من همه نازم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی

ع

صفحة ۱۱۴ سطر ۲۵:

آنچه گفت که آن عارف در بغداد شنود صد خیار به پولی . . .

حسین کربلائی تبریزی این قصه را به شبلی نسبت داده است:
«وقتی شبلی قدس اله سره شنید که در بازار یکی می گفت خیار ده به دانگی
فریاد بر آورد و گفت چون خیار ده به دانگی بود حال اشرار خود چگونه بود؟»
(روضات الجنان جلد اول صفحه ۲۵۷)

در حکایت ۱۲۵ از مناقب احوالدین کرمانی نیز این قصه آمده است:
«شخصی بر سر طبله خیاری چند نهاده بود می فروخت و بانگ می کرد که
الخیار عشرة بدانق. حضرت شیخ نعره زد و به وجد و حالت درآمد و چرخ می زد و
زمانی بسیار در آن ذوق بود.»
(مناقب صفحه ۴۶)

لیکن شمس در جای دیگری از مقالات این گفته را به جنید نسبت داده است.

صفحه ۱۱۵ سطر ۱:

از تیر ما نیست

یعنی پیرو مسلك و روش ما نیست. از تیر کسی بودن و یا در تیر کسی بودن به معنی از جنس او بودن و همساز و هم رنگ بودن، تعبیری است که بارها در سخنان مولانا آمده است.

دیوان:

من چو از تیر توأم بال و پر دم پیران
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
میر مجلس توئی و ما همه در تیر توئیم
اندازه معشوق بود عزت عاشق
خوش بود تیر زمانی که کمان برخیزد
چون نشود ز تیر تو آنکه بدو کمان دهی
بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری

صفحه ۱۱۵ سطر ۱۲:

استن حنانه

ستون چوبی مسجد پیغمبر بود که به هنگام وعظ به آن ستون تکیه می کردند و بنا به روایت پس از رحلت حضرت در ماتم او به ناله درآمد.
مثنوی:

استن حنانه از هجر رسول

ناله می زد همچو ارباب عقول

(دفتر اول)

دیوان:

يك نفسی بام بر آ ای صنم

رقص در آ استن حنانه را

باز:

یا رسول الله ستون صبر را

استن حنانه کردی عاقبت

صفحه ۱۱۵ سطر ۱۲:

سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می گویم. حکما این را منکر می شوند. اکنون این دیده خود را چه کنم؟ حدیث استن حنانه . . .

مثنوی:

فلسفی گوید ز معقولات دون
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفی کو منکر خانانہ است

عقل از دھلیز می ماند برون
ہست محسوس حواس اہل دل
از حواس انبیا بیگانہ است
(دفتر اول)

صفحة ۱۱۵ سطر ۱۳:

المرء مخفی فی طی لسانہ

مثنوی:

آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکہ بادی پردہ را درہم کشید

این زبان پردہ است بردرگاہ جان
سر سخن خانہ شد بر ما پدید
(دفتر دوم)

صفحة ۱۱۵ سطر ۱۳:

اگر مرد سخن گوید همان ساعتش بشناسم و اگر سخن نگوید در سه روزش بشناسم

مثنوی:

گفت دانم مرد را در حین ز پوز
و آن دگر گفت از بگوید دانش
گفت اگر این فکر بشنیده بود

ور نگوید دانش اندر سه روز
ور نگوید در سخن پیچانمش
لب بیند در خموشی در رود
(دفتر ششم)

صفحة ۱۱۵ سطر ۱۶:

لو كشف الغطاء ما زددت يقيناً

منسوب است به علی بن ابیطالب (ع) و به کسان دیگر هم نسبت داده شده
است. مراجعہ شود بہ تعلیقات مرحوم فروزانفر برفیہ مافیہ.
(فیہ مافیہ صفحہ ۲۷۲)

صفحة ۱۱۶ سطر ۱:

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعداد است . . .
مثنوی:

موجب تأخیر اینجا آمدن
بی ز استعداد در کاری روی
همچو عنینی که بگری راخرد
فقد استعداد بود و ضعف تن
بریکی حبه نگردی محتوی
گرچه سیمین بر بود کی بر خورد؟

(دفتر ششم)

صفحة ۱۱۶ سطر ۹:

آن بقال جهت يك پول که مکیس کرده بود

از قدیمی ترین موارد استعمال پول به معنی مسكوك است. پول جزئی بوده
از درم. مولانا در فیه مافیہ می گوید: «آخر این درم بالای پول است. چه معنی بالای
پول است؟ از روی صورت بالای او نیست . . .»

افلاکی می گوید: «در نوبت اول چون حضرت مولانا شمس الدین به
قونیه رسید اتفاقاً بر سر راه دروازه حلقه بگوش سه درم سلطانی یافت. با خود قرار
کرد که وجه نفقه این است. چه آن زمان صدویست پول به درمی بود و یکتا گرده
لطیف سپید به پولی می دادند» بنابراین يك پول عبارت بود از يك صدویستم يك
درهم.

دیوان:

بدو پول سیاه نتوان یافت
زین چنین خربطان دو سه خروار

بازمرآجه شود به صفحه ۱۵۷ مقالات: «يك پول که صدیق بدهد برابر صد هزار دینار
غیر باشد» و صفحه ۱۱۴: «صد خیار به پولی»

صفحة ۱۱۶ سطر ۹:

مکیس و مکاس کردن:

چانه زدن.

دیوان:

گنج نهان دو کون پیش رخت يك جو است
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس

صفحة ۱۱۷ سطر ۱۲:

نیشکرده: نشکرده

نیشکرده آلتی است آهنین که کفاشان به وسیله آن چرم را تراشند و نازک کنند.
«خشم کفشگر زیادت گشت و نشکرده برداشت، پیش ستون آمد و بینی حجام

را بیرید.»

(کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی صفحه ۷۷)

صفحة ۱۱۷ سطر ۱۳:

وجزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفی واصلح فاجره علی الله انه لا یحب الظالمین
(سوره ۴۲ آیه ۴۰)

صفحة ۱۱۸ سطر ۴:

برتابوت

شکل دیگری از بردا برد به معنی دورباش، افتخارات.

دیوان:

کلاه ترك خود بر تارك من
برای بوش و بردا برد من نه

باز:

گلهای سرخ و زرد بین آشوب و بردا برد بین در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این

باز:

بیا ای عقل کل بامن که بردا برد او بینی . و رای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
«گفتند: کار تو چیست؟ گفت: همه روز نشسته ام و بردا برد می زنم. گفتند: این

چگونه بود؟ گفت: آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آن را از دل می رانم.»
(منتخب نورالعلوم خرقانی تصحیح مجتبی مینوی صفحه ۹۴)

صفحة ۱۱۸ سطر ۱۰:

ومن یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون

این تعبیر دوبار در قرآن آمده است.

(سوره ۵۹ آیه ۹ و سوره ۶۴ آیه ۱۶)

صفحة ۱۱۹ سطر ۴:

پاره‌ای از این حکایت در جای دیگر از مقالات آمده است.

صفحة ۱۱۹ سطر ۱۷:

آن گذشتن است بر پول جاهدوا باموالهم وانفسهم

پول: پل

صفحة ۱۲۰ سطر ۱:

لكن الرسول والذين امنوا معه جاهدوا باموالهم وانفسهم واولئک لهم الخیرات و اولئک هم المفلحون

(سورة ۹ آية ۸۸)

صفحة ۱۲۰ سطر ۱:

اول ايتار مال است، بعد از آن کارها بسیار است، الا اول ممر بر آقراست
افلاکی بعد از نقل این گفته شمس می افزاید «یعنی اول دریافتن مرد خداست
آنگاه حصول وصول خداست».

(مناقب العارفين جلد اول صفحه ۲۱۵)

صفحة ۱۲۰ سطر ۱۲:

این مولانا مهتاب است، به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد . . .
دیوان:

چون مه پی آفتاب رفتم	گه کاهیدم گهی فرودم
تفہیم تو تیز کرد گوشم	کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد تشنگان را	من تشنه بدم نمی غنودم
از عشق تو بر فراز عرشم	گر بالایم و گر فرودم

بس کردم ذکر شمس تبریز

ای عالم سر و تار و بودم

صفحة ۱۲۰ سطر ۱۵:
لاتدرکه الابصار و هو يدرك الابصار و هو اللطيف الخبير

(سورة ۱۰۲ آية ۱۰۲)

صفحة ۱۲۰ سطر ۳۰:
قل لو كان البحر مداداً لكلمات ربي لنفد البحر قبل أن تنفذ كلمات ربي و لو جئنا
بمثله مداداً

(سورة ۱۸ آية ۱۰۹)

صفحة ۱۲۱ سطر ۹:

لكيسی، دو لكیسی جهت آن وام که بر تو داریم
لكیس، واحد كوچك پول است. این لغت راجز در مقالات شمس و دیوان کبیر
در جائی دیگر ندیده ایم.

دیوان کبیر:

ای سگ قصاب هجر خون مرا کم بلیس زانکه نیرزد همی خون رهی يك لكیس
گنج نهان دو کون پیش رخت يك جو است بهر لكیسی دلا سرد بود این مکیس

صفحة ۱۲۱ سطر ۱۰:

ان العهدکان مسؤولا

پاره ای است از این آیه:

ولا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن، حتی یبلغ اشدّه و اوفوا بالعهد

ان العهدکان مسؤولا

(سورة ۱۷ آية ۳۴)

صفحة ۱۲۱ سطر ۱۰:

العدة دین

حدیث است. مراجعه شود به صفحه ۱۸۳ از جلد دوم احیاء العلوم غزالی

چاپ مصر و حاشیه آن صفحه از المغنی عن حمل الاسفار حافظ عراقی.

صفحة ۱۲۲ سطر ۶:

اشتری من المؤمنین این باشد

اشاره است به این آیه:

ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة.

(سورة ۹ آیه ۱۱۱)

مثنوی:

می کشد بالا، که الله اشتری
خونبهای خود خورم: کسب حلال
(دفتر دوم)

مشتري من خدای است، او مرا
خونبهای من: جمال ذوالجلال

صفحة ۱۲۲ سطر ۱۷:

گفت از این دیه بعد صد و پنجاه سال مردی بیرون آید . . .

مثنوی:

مژده دادن ابو یزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از
سالها و نشان صورت او و سیرت او يك يك نوشتن . . .

آن شنیدی داستان بایزید
گفت زین سو بوی یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی
رویش از گلزار حق گلگون بود
که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید . . .
کاندرین ده شهر یاری می رسد
می زند بر آسمانها خرگهی
از من او اندر مقام افزون بود
(دفتر چهارم)

عطاد نیز در تذکرة الاولیا این قصه را نقل می کند:

«گفت آری از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم. مردی بود نام او علی
و کنیت ابوالحسن به سه درجه از من بیش بود.»

(تذکرة الاولیا، چاپ سوم، کتاب فروشی مرکزی، تهران جلد دوم صفحه ۱۶۹)

صفحة ۱۲۳ سطر ۹:

و آنچه گفته اند هفتاد و دو حجاب است . . .

اشاره است به این حدیث: لله دون العرش سبعون حجاً بآ لودنونا من احدها
لا حرقتنا سبحات وجه ربنا.

صفحة ۱۲۳ سطر ۱۰:

قل لو كان البحر مداداً . . .

(سورة ۱۸ آية ۱۰۹)

صفحة ۱۲۵ سطر ۱۱:

شيبتنى سورة هود

حدیثی است از پیغمبر، ابن عربی آن را بدین صورت آورده است: شیبتنی
هود و اخواتها من کل سورة فيها ذکر الاستقامة (فتوحات المکیه جزء رابع چاپ مصر
صفحة ۱۸۲ و نیز مراجعه شود به احیاء العلوم جلد دوم صفحه ۲۹۳).
سهروردی در باب سوم عوارف المعارف می گوید: «ورأى بعض الصالحين
رسول الله ص فى المنام قال قلت يا رسول الله روى عنك انك قلت شيبتنى سورة هود و
اخواتها فقال نعم قال فقلت له ما الذى شيبك منها قصص الانبياء و هلاك الامم؟ فقال: لا
ولكن قوله فاستقم كما امرت.»

احمد غزالی در رساله مواعظ گوید:

«مہتر عالمیان صلی اللہ علیہ وسلم شبی بخفت؛ یک تارہ موی سفید نہ، روز
دیگرش ہفدہ تارہ سفید بود. پرسیدند کہ سبب چیست؟ گفت دوش سورة ہود بر ما عرضه
کردند. این اثر زخم آن خطاب است کہ فاستقم كما امرت.»
(رساله مواعظ، ذیل سوانح، چاپ خاقانہ نعمت اللہی صفحه ۸۲)

صفحة ۱۲۵ سطر ۱۲:

الامر ثقيل است

اشاره است به این آیه: انا سنلقى اليك قولاً ثقیلاً.

(سورة ۷۳ آية ۵)

صفحة ۱۲۵ سطر ۱۳:

چون فاستقم كما امرت نازل شد در سورة یونس . . .

این امر يك بار در سورة هود و يك بار در سورة شوری آمده است، در سورة یونس نیست و تمام آن چنین است:

در سورة هود؛

فاستقم كما امرت و من تاب معك ولا تطغوا انه بما تعلمون بصیر.
و در سورة شوری:

فلذلك فادع و استقم كما امرت و لاتتبع اهوئهم و قل امنت بما انزل الله من كتاب و امرت لاعدل بینکم، الله ربنا و ربکم، لنا اعمالنا و لکم اعمالکم، لاجحة بیننا و بینکم، الله یجمع بیننا و الیه المصیر

صفحة ۱۲۵ پای صفحه

گفتم: المعنی هو الله . . .

مثنوی:

چرخ را معنیش می دارد نگون
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ کی کاو اسیر آب جوست
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاک کی در آن بحر روان
(دفتر اول)

بحر معنی: عنده ام الكتاب
(دفتر اول)

پیش معنی چیست صورت بس زبون
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

حرف ظرف آمد در او معنی چو آب

صفحة ۱۲۶ سطر ۱۳:

در آب تیره فرورفتن: در غرقابی که از ژرفی سیاه می نماید افتادن

دیوان:

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
آب سیاه در رو کآب حیات می رسد

صفحة ۱۳۵ سطر ۱۸:

چنانکه آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای ...

مثنوی:

«داستان آن شخص که بر در سرائی نیم شب سحوری می‌زدا همسایه او را گفت که آخر نیمشب است سحر نیست، دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر که می‌زنی؟
و جواب گفتن مطرب او را،

در گهی بود و رواق مهتری
گفت او را قائلی کای معتمد
نیمشب نبود گه این شر و شور
که در این خانه درون خود هست کس؟
روزگار خود چه یاوه می‌بری
تا نمانی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب...
جان همی بازند بهر کردگار...
می‌زنم بر در به او میدش سحور

آن یکی می‌زد سحوری بر دری
نیمشب می‌زد سحوری را به جد
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
گفت: گفتی بشنو از چاکر جواب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب
خلق در صف قتال و کارزار
من هم از بهر خداوند غفور

(دفتر ششم)

سحوری: ظاهراً آلت موسیقی بوده مانند بوق یا نای که به هنگام سحر برای
روزه داران می‌زدند تا بر خیزند و سحری بخورند.

دیوان کبیر:

سحوری کم زن ای نطق و خمش کن . ز روزه خود شوند آگاه روزه

صفحة ۱۳۱ سطر ۱:

مثال من و تو همچون آن نای زن است که نای می‌زد ...

۱. دقت شود در اختلاف دو روایت. در روایت مولانا آن شخص نیم شب سحوری می‌زد
ولی در روایت شمس وی به روز سحوری می‌زد زیرا که «آن شخص در شب روز شده بود».

مثنوی:

آن یکی نائی که خوش نی می زدست
نای را بر کون نهاد او که ز من
ناگهان از مقعدش بادی بجست
گر تو بهتر می زنی بستان بز
(دفتر چهارم)

صفحة ۱۳۱ سطر ۶:

ذلك بان الله لم يك مغيرا نعمة انعمها على قوم حتى يغيروا ما بانفسهم
(سورة ۸ آية ۵۳)

صفحة ۱۳۱ سطر ۷:

انك لا تهدي من احببت ولكن الله يهدي من يشاء
(سورة ۲۸ آية ۵۶)

صفحة ۱۳۲ سطر ۱:

لايسعني السماء را تاويلی بگو...

اشاره است به حدیث قدسی:

لايسعني ارضی و لاسمائی و يسعني قلب عبدی المؤمن

مثنوی:

گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب
(دفتر اول)

زین حکایت کرد آن ختم رسل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
از مایک لایزال و اسم یزل
در عقول و در نفوس با علا
گر مرا جوئی در آن دلها طلب
(دفتر اول)

صفحة ۱۳۲ سطر ۱:

انا عرضنا الامانه على السموات و الارض و الجبال فابين ان يحملنها و اشفقن منها فحملها
الانسان انه كان ظلوماً جهولاً

(سورة ۳۳ آية ۷۲)

صفحة ۱۳۳ سطر ۶:

این راه شکستگی است و خاکباشی و بیچارگی . . .
خاکباشی به معنی فروتنی و خود را با خاک یکسان گرفتن است.

مثنوی:

خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش
(دفتر اول)

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش

خاکباشی جست از تو رومتاب
(دفتر سوم)

چون خلقنا کم شنودی من تراب

دیوان:

شاه معراج و پیک افلاکی است
گنج دل یافت آنکه او خاک کی است

خاکباشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تونبات

صفحة ۱۳۳ سطر ۱۰:

اشاره است به حدیث نبوی:

خير الناس من ينفع الناس و شر الناس من يضر الناس

مثنوی:

گر نه سنگی چه حریفی بامدر
(دفتر ششم)

خير ناس ان ينفع الناس ای پدر

صفحة ۱۳۳ سطر ۱۹:

ورای این مشایخ ظاهر خدای را بندگانند پنهانی

حدیث نبوی: ان الله اولياء اخفاء، الشعثة رؤسهم، المغبرة وجوههم، اذا استأذنوا

علی الامیر لم یؤذن لهم، واذ اغابوا لم یفقدوا، وان حضروا لم یدعوا، وان مرضوا لم یعادوا،
وان ماتوا لم یشهدوا، وهم مجهولون فی الارض معروفون فی السما .
مثنوی:

بیان آنکه (سول فرمود: ان لله اولیاء اخفیا

قوم دیگر سخت پنهان می روند
اینهمه دارند و چشم هیچ کس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم
سخره خلقان ظاهر کی شوند
بر نیفتد بر کیشان یک نفس
نامشان را نشوند ابدال هم
(دفتر سوم)

فیه مافیہ:

خدای را بندگانند که ایشان معشوقند و محبوبند. حق تعالی طالب ایشان است و هر چه
وظیفه عاشقان است او برای ایشان می کند.

(صفحه ۱۰۰)

صفحه ۱۳۴ سطر ۱:

اگر مطلوب نیم طالب هستم و غایت طالب از میان مطلوب سر بر آرد
این مطلب را شمس بارها در مقالات مطرح کرده است و سنائی در مثنوی
عشقنامه گوید.

عاشق آنجا نخست معشوق است
شیخ الاسلام بایزید چه گفت
پس یقین گشت آن، گمان گربود
او محب من است و من محبوب
سابق اینجا به عکس مسبوق است
چون براو گشت کشف راز نهفت
حال بر عکس آنچه بود نمود
او مرا طالب است و من مطلوب
(مثنویهای حکیم سنائی، به اهتمام مدرس رضوی چاپ دانشگاه تهران صفحه ۲۴)

سلطان ولد در ابتدا نامه گوید:

«بالای عالم اولیا عالم دیگر است و آن مقام معشوق است. این خبر در عالم نیامد
و به هیچ گوش نرسید. مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره جهت مولانا جلال الدین
قدسنااله بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی و اصل سوی
عالم معشوقی برد. . .

ناگهان شمس دین رسید به وی
گفت: انی ز تاب نورش فی

از ورای جهان عشق آواز
 شرح کردش ز حالت معشوق
 گفت: اگر چه به باطنی تو گرو
 سر اسرار و نور انوارم
 اولیائی که صرف معشوقند
 دعوتش کرد در جهان عجب
 شیخ استاد گشت نوآموز
 گرچه در علم فقر کامل بود

برسانید بی دف و بی ساز
 تا که سرش گذشت از عیوق
 باطن باطنم من این بشنو
 نرسد اولیا به اسرارم
 برتر از مرتضی و فاروقند
 که ندید آن به خواب ترک و عرب
 درس خواندی به خدمتش هر روز
 علم نو بود کوبه وی بنمود

صفحه ۱۳۴ سطر ۱۲:

گفتم آن آسیا مخر و وقف مکن. آن دوهزار بهمن ده تا جهت تو بگردم.

این مطلب را در جای دیگر از مقالات نیز آورده است:

«آسیا می خری؟ مرا بخر، تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهک است و این از پوست و گوشت و پی و رگ...»

و آن نظیر حکایت بایزید است که در سفر حج به پیر روشندلی رسید. پیر از او پرسید چه قدر پول داری؟ گفت: دویست درم. گفت: آن دویست درم بهمن ده و گرد من طواف کن و به خانه خود بر گرد. این حکایت را مولانا در دفتر دوم مثنوی آورده است:

بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید پیری باقدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه
 گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه ای جواد

تا بیابد خضر وقت خود کسی
 دید در وی فر و گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 رخت غربت تا کجا خواهی کشید
 گفت هین با خود چه داری زاده
 نک بیسته سخت بر گوشه ردیست
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و شد حاصل مراد

صفحة ۱۳۵ سطر ۱:

اگر این معنیها به تعلم و بحث بشایستی ادراك کردن، پس خاک عالم بباستی کردن
ابایزید را و جنید را از حسرت فخررازی.

مثنوی:

فخررازی راز دار دین بدی	اندرین بحث از خردره بین بدی
عقل و تخیلات او حیرت فزود	لیک چون من لم یذق لم یسدر بود
(دفتر پنجم)	

صفحة ۱۳۵ سطر ۱۵:

قصه راه و رفتن به اقسرا گفتم

آقسرا شهری است در نزدیکیهای قونیه که به گفته ابن بطوطه در میان چشمه سارها و
باغها قرار گرفته و صادرات فرش آن از شام و مصر تا ترکستان و چین می رفته است.
(سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه فارسی، جلد اول، صفحه ۳۲۶)

صفحة ۱۳۵ زیر نویس:

بحث راه دمشق و حلب کردی با مولانا، هرگز من از حلب اینجا آمدمی ؟
علاوه بر اشاره ای که در عبارت بالا آمده در جاهای دیگر از مقالات نیز
تصریح شده است که شمس در حلب بوده و سلطان ولد فرزند مولانا برای آوردن او
به آن شهر رفته است. نگاه کنید به صفحه ۱۲۴ متن: «در حلب که بودم به دعای مولانا
مشغول بودم» و نیز اشارات به زندگی شمس در حلب در صفحه ۲۳۰.

صفحة ۱۳۶ سطر ۱۰:

چون است که قدم جسمانی به خلت از ما در می گذرد؟

دیوان:

ای خواجه صاحبقدم گر رفتم اینک آمدم نامن در این آخر زمان حال تو گویم بر ملا

صفحة ۱۳۶ سطر ۸:

حدیث ابتلای ابراهیم از غیرت ملائکه بود . . .
 قصة ابراهیم خلیل و جبرئیل به انواع مختلف در مثنوی و بسیاری از فتوت نامه‌ها
 نقل شده است.

مثنوی:

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که الک حاجة ؟ . . .
 او ادب ناموخت از جبرئیل راد
 که مرادت هست تا یاری کنم
 ورنه بگریزم سبکباری کنم
 واسطه زحمت بود بعدالعیان . . .
 (دفتر چهارم)

فتوت نامه نجم‌الدین زکوب:

همچنانکه ابراهیم خلیل ع م چون توجه کلی به حق تعالی کرد که انی وجهت
 وجهی للذی فطر السموات والارض وماکان من المشرکین دیگر رو باهیچ خلق نکرد و از
 هیچ کس نترسید تا حدی که چون در منجیق به آتش انداختند جبرئیل ع م در هوا پیامد
 و گفت: الک حاجة ؟ جواب فرمود: اما الیک فله، حسبی من سؤالی علمه بحالی . . .
 (رسائل جوانمردان صفحه ۱۷۳)

نفایس الفنون محمد آملی:

جبرئیل از حضرت عزت سؤالی کرد که یارب ابراهیم با چندین مال و مکتب،
 خلعت خلت از کجا یافت؟ حق تعالی فرمود که هر چند او را مال بسیار است اما دل او با
 ماست نه با مال، و اگر خواهی امتحان کن. جبرئیل بر صورت پیری بر در ابراهیم آمد
 و به آواز هر چه خوشتر گفت: سبوح قدوس رب الملائکه والروح. ابراهیم را وقت خوش
 شد، پیش او آمد و گفت: جان من فدای نام دوست باد بار دیگر باز گوی . . .
 (فن پنجم علم فتوت)

صفحة ۱۳۶ سطر ۱۴:

و سر انی اعلم مالاتعلمون هم اندکی بر شما کشف شود
 اشاره است به قصه آفرینش آدم و اعتراض فرشتگان که در قرآن آمده است: و اذ قال
 ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء

ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال انى اعلم مالاتعلون

(سورة ۲ آية ۳۵)

صفحة ۱۳۷ سطر ۱۲:

تخرج الملائكة والروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة

(سورة ۷۵ آية ۴)

مثنوی:

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
کی بود يك روز او خمسين الف
باشد از سال جهان پنجه هزار
(دفتر پنجم)

صفحة ۱۳۷ سطر ۱۶:

من تقدم الي يباع . . .

مأخوذ است از حدیث قدسی: من تقرب الى شبراً تقربت اليه ذراعاً و من تقرب الي ذراعاً تقربت اليه باعاً و من اتانى يمشى اتيته هرولة (مرصاد العباد نجم رازی صفحه ۱۳۹- و نیز مراجعه شود به حواشی فروزانفر بر معارف برهان محقق) این حدیث را ابن تیمیه هم در رساله‌ای که در انتقاد از صوفیان نوشته «الرد علی ابن عربی و الصوفیه» آورده است.
(مجموعه رسائل شیخ الاسلام ابن تیمیه چاپ مصر صفحه ۵۷)

صفحة ۱۳۸ سطر ۴:

این عبارت در دوجا از قرآن آمده است:

ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة الا تخافوا ولا تحزنوا . . .

(سورة ۴۱ آية ۳۵)

ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف عليهم ولا هم يحزنون

(سورة ۴۶ آية ۱۳)

صفحة ۱۳۸ سطر ۷ :
الدنيا سجن المؤمن
حدیث نبوی است

(احیاء العلوم غزالی، جزء سوم صفحه ۱۹۷)

مثنوی:

حفره کن زندان و خود را وارهان
(دفتر اول)

این جهان زندان و ما زندانیان

صفحة ۱۳۸ سطر ۹:

فتمنوا الموت . . . پاره‌ای است از این آیه:

يا ايها الذين هادوا ان زعمتم انكم اولياء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان كنتم
صادقین

(سورة ۶۲ آیه ۶)

صفحة ۱۳۹ سطر ۵:

الوضوء على الوضوء نور على نور

حدیثی است که در جلد اول احیاء العلوم غزالی (صفحة ۱۴۰) آمده است و حافظ
عراقی در المغنی عن الاسفاد در باره آن می گوید: لم اجاله اصلاً

صفحة ۱۳۹ سطر ۱۰:

آن چرك اندرون را کدام آب پاك كند؟ سه چهار مشك از آب دیده . . .

مثنوی:

و آن نجاست باطن، افزون می شود
چون نجاستات بسواطن شد عیان
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
(دفتر سوم)

این نجاست ظاهر، از آبی رود
جز بد آب چشم نتوان شستن آن
این نجاست بویش آید بیست گام

صفحة ۱۴۱ سطر ۸:

عجبا للمحب كيف ينام

مصراعی است از این بیت:

عجبا للمحب كيف ينام
انما النوم للمحب حرام

صفحة ۱۴۲ سطر ۱۳:

موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد . . .

مثنوی:

کشیدن موش مهار اشتری را و معجب شدن موش در خود

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلو ان
گفت بنمایم ترا ، تو باش خوش
کاندر آن گشتی زبون هر شیر و گرگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی زهوش
که ز زانو تا به زانو فرقه است
تانسوزد جسم و جانیت زین شرر
بگذران زین آب مهلك مرا
برجه و بر کوه دبان من بشین

(دفتر دوم)

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش
تا یامد بر لب جوی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست، حیرانی چرا؟
گفت این آب شگرفت و عمیق
گفت اشتر تا بینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مورتست و ما را ازدهاست
گفت گستاخی مکن بار دگر
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین

صفحة ۱۴۳ سطر ۵:

باز این شتر در مقابله عاج بن عنق . . .

مثنوی:

صد چو عاج بن عنق شد غرق او
(دفتر دوم)

می نماید تا به کعب این آب جو

این حکایت يك بار دیگر در مقالات آمده است:

«موشی لگام اشتری بگرفت و بکشید، اشتر از روی موافقت و حلم از پی اوروان شد. المؤمن کالجمل الانوف. بعضی گویند جهت حلم و تواضع و بعضی گویند جهت آنکه از همه حیوانات بلندتر است و سرفرازتر. اگرچه آنرا سری دیگر است؛ اما حالی علی قدر عقولهم می گوئیم: به آبی رسید بزرگ، تیزرو، عاجز بماند. موش را اشتر گفت: اکنون چه ایستاده ای اینجا؟ چرا نمی روی؟ ندانی که نباید مهار چو منی را گرفتن؟ اکنون چو گرفتی برو. گفت: آب است عظیم. اشتر پای در آب نهاد. گفت: در آبی که سهل است، آب تا زانوست. موش می گوید: از زانو به زانو! اکنون توبه کن که تا چنین گستاخی نکنی و بر گوزبان من نشین. مرا چه تفاوت از صد هزار چون تو که بر گوزبان من باشد. به يك دم از آب بگذریم.»

صفحة ۱۴۴ سطر ۱۵:

تابع صورت است و بر بسته است و ابدی نیست:

شمس و مولانا «بر بسته» راهمواره در برابر «بر بسته» بکار می برند. بر بسته

به معنی جعلی و تقلبی و بر بسته به معنی اصیل و واقعی.

مکتوبات:

بر بسته در نصیحت و مهر، نی بر بسته

(صفحة ۱۱)

در بندگی فقرا بر بسته بوده است نه بر بسته

(صفحة ۲۷)

دیوان:

مطرب نوحه گر و عاشق و شوریده خوش است

نبود بسته، بود رسته و رویده خوش است

باز:

بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته تا با همگان باشد از عین ابد خنده

مثنوی:

مغرور شدن مریدان به مدعیان مزور... و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

(دفتر اول)

گر یقین دعوی کند او در شکست

رسته و بر بسته پیش او یکیست

(دفتر سوم)

ملك بر رسته چنین باشد شریف

ملك بر بسته چنان باشد ضعیف

(دفتر چهارم)

راز هد هد کو و پیغام سبا

بانگ هد هد گر پیاموزد قطا

تاج شاهان را ز تاج هد هدان

بانگ بر رسته ز بر بسته، بدان

(دفتر چهارم)

ولدنامه:

آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بر بسته (صفحه ۱۹۳)

صفحه ۱۴۴ سطر ۱۶:

بعضی گفتند که اکابر به سن می خواهند یعنی به روز زمان...

مثنوی:

و از این شیخ پیر سن نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان.

(دفتر پنجم)

ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست.

(دفتر چهارم)

کو ز حق پیر است نز ایام پیر
 باچنان در یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمیری که باشد من لدن
 این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
 (دفتر اول)

کرده ام بخت جوان را نام پیر
 اوچنان پیر است کش آغاز نیست
 خود قوی تر می بود خمر کهن
 خود قوی تر می شود خمر قدیم

فیه مافیہ:

چون به بازی مشغول است اگر صد ساله شود هنوز کودک است. اگر کودک است، چون به بازی مشغول نیست پیر است. اینجا سن معتبر نیست.
 (صفحة ۱۴۷)

صفحة ۱۴۵ سطر ۳:

فاذا قرى القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون

(سورة ۷ آية ۲۰۴)

صفحة ۱۴۵ سطر ۱۸:

ع

چه جای مآخذ و لباب است مرا . . .

ظاهراً منظور از مآخذ کتاب «مآخذ الخلاف» غزالی است که آنرا معجزة او دانسته اند، و منظور از لباب کتاب دیگر اوست به نام «لباب النظر». چنانکه در حاشیه متذکر شده ایم در نسخه دادالمثنوی مصراع مورد بحث به این صورت آمده است: «چه جای ذخیره و لباب است مرا» که به نظر درست نمی نماید زیرا خود امام محمد غزالی کتابی به نام ذخیره ندارد مگر آنکه ذخیره را اشاره به کتاب «الذخيرة في علم البصيرة» بدانیم که از شیخ احمد غزالی است و مراد از لباب را «لباب الاحياء» بدانیم که آن را هم احمد غزالی پرداخته است. در «وضات الجنات (صفحة ۳۴۳) از قول یافعی می آورد در شرح حال احمد غزالی که «اختصر کتاب اخيه المسمى باحياء علوم الدين في مجلد واحد و سماه لباب الاحياء وله كتاب آخر سماه الذخيرة في علم البصيرة». در این صورت باید گفت که شاعر تألیفات يك برادر را به برادر دیگر نسبت داده است.

با توجه به عبارتی که در جای دیگری از مقالات آمده: «محمد غزالی کتاب ذخیره و کتاب لباب که تصنیف او بود پیش برادر فرستاد . . .» چنین استنباط می شود که

به هر حال شمس خیال می کرده است که امام محمد غزالی کتابی به نام ذخیره داشته است.

صفحه ۱۴۶ سطر ۵:

اگر حکیم الهی در این علمهای ظاهر . . .

افلاکی از قول مولانا نقل می کند که: «این علمای ظاهر علوم اهل معلوم را می خایند و می ریزند اگر يك بار چنانکه می باید خوردندی بی آنکه خواندندی از زحمت خاییدن رهی دندی . . .»

(مناقب العارفین جلد اول صفحه ۴۱۴)

صفحه ۱۴۶ سطر ۸:

چون این درس مخمر نشده باشد . . .

مخمر کردن سخن یا درس و یا مسأله: پخته کردن آن است. سخن مخمر: سخن پخته و سنجیده

تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی

و اگر خماری یاری سخنی بگو مخمر

صفحه ۱۴۶ سطر ۱۷:

این رباعی زیر شماره ۷۳۸ در جزو هشتم دیوان کبیر چاپ فروزانفر آمده است بدین صورت:

جان باز که وصل او به دستان ندهند

شیر از قدح شرع به مستان ندهند

آنجا که مجردان بهم می نوشند

یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

این رباعی را نجم الدین دازی نیز در مرصاد العباد آورده است (صفحه ۲۲۲ چاپ دکتر امین ریاحی) و بنا بر این نسبت آن به مولانا درست بنظر نمی رسد.

صفحة ۱۴۹ سطر ۱:
لاصلوة الا بحضور القلب
مثنوی:

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لاصلوة تم الا بالحضور
(دفتر اول)

حضور در اصطلاح صوفیان در برابر غیبت است، به این معنی که نادیده در برابر چشم
دل مرد خدا عیان نماید. حضور القلب لما غاب عن عیانه بصفاء الیقین فهو كالحاضر
عنده و ان كان غائباً عنه.

(لمع سراج صفحه ۴۱۶)

صفحة ۱۴۹ سطر ۱۰:

السراج المنیر . . .

پاره ای است از این آیه:

انا ارسلناک شاهداً ومبشراً ونذیراً وداعیاً الی الله باذنه وسراجاً منیراً

(سوره ۳۳ آیه ۴۵ و ۴۶)

ع

صفحة ۱۵۰ سطر ۱:

در آن کنج کاروانسرای می باشیدم

باشیدن به معنی بودن و منزل داشتن.

دیوان:

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث
جدا باشیدن ارواح تا کی؟

صفحة ۱۵۰ سطر ۴:

این خانقاه جهت آن قوم کرده اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد،

روزگار ایشان عزیز باشد به آن نرسند

سهرودی: ثم شرط الفقیر الصادق اذا سکن الرباط و اراد أن يأکل من وقفه

او مما یطلب لسکانه بالدروزه ان یکون عنده من الشغل بالله مما لا یسعه الکسب . . . لان

طعام الرباط لاقوام کامل شغلهم بالله، فخدمتهم الدنيا لشغلهم بخدمة مولاہم . . . «
(عوارف المعارف، باب پانزدہم)

صفحة ۱۵۱ سطر ۳:

حریف و یارکان شدند.

دیوان:

یارکان سرکش شدند و حق بداد
باز
غیر این اصحاب اصحابی دگر
به یارکان صفا جز می صفا مدهید
چو می دهید بدیشان، جدا جدا مدهید

صفحة ۱۵۱ سطر ۱۶:

فاطمه رضی الله عنها . . .

شمس در جائی دیگر نیز به این مطلب اشاره کرده است:
«(پیغمبر) از معراج آمده بود، هر کسی از آنچه در آن بود سؤال می کرد، یکی دیدار،
یکی صفت بهشت، فاطمه رضی الله عنها گفت من آن ندانم، من خوفی دارم، صفت
دوزخ بکن.»

صفحة ۱۵۳ سطر ۱:

ازمن برهان خواهند؟ از برهان حق خواهند اما ازحق برهان نخواهند.
دیوان کبیر:

بوی نازی که رسیده است بر آن بوی برو
تا همان بوی دهد شرح مرا کاین نان چیست
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
و رتو عاشق نشدی بس طالب برهان چیست؟

صفحة ۱۵۴ سطر ۸:

که لیلای طویلا . . .

پاره ای است از این آیه:

ومن الليل فاسجد له وسبحه ليلاً طويلاً

(سورة ۷۶ آية ۲۶)

صفحة ۱۵۴ سطر ۹:

من ثخن دینه ثخن بلاؤه ومن رق دینه رق بلاؤه
حدیث نبوی است.

صفحة ۱۵۴ سطر ۹:

بقدر الكد تكتسب المعالي

مصرعی است از این دو بیت که در بعضی مراجع به ابوالعلائی معری نسبت داده شده
است:

و من رام العلا سهر اللیالی

بقدر الكد تكتسب المعالی

یغوص البحر من طلب اللثالی

تؤوم المجد ثم تنام لیلاً

(مراجعه شود به حواشی آقای دکتر یوسفی بر لطائف الحکمة الاموی صفحه ۴۶۷)

ع

صفحة ۱۵۴ سطر ۱۱:

فاذا سویته ونفخت فیه من روحی ففعواله ساجدین

(سورة ۱۵ آية ۲۹)

صفحة ۱۵۴ سطر ۱۳:

کار آن دارد:

به اصطلاح امروز: مهم این است که . . . اصل کار این است که . . .

دیوان:

ز آنکه کار تو یقین کار که ایجاد است

کار او دارد کاموخته کار تو است

مثنوی:

بگذر از اینها که نوحادث شده است

کار آن دارد که پیش از تن بدست

(دفتر دوم)

باز:

کار آن دارد که حق افراشته است

آخر آن روید که اول کاشته است
(دفتر دوم)

صفحة ۱۵۴ سطر ۱۶:

اکثر اهل الجنة ابله

حدیث نبوی است . . .

بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند

ای بسا علم و ذکوات و فطن

تا زشر فیلسوفی وارهند

گشته ره‌ور را چون غول و راهزن

(دفتر ششم)

صفحة ۱۵۵ سطر ۴:

حفت الجنة بالمکاره

حدیث است

مثنوی:

حفت الجنة بمکر وهاتنا

زانکه جنت از مکاره رسته است

حفت الجنة به چه محفوف گشت؟

حفت النیران من شهواتنا

(دفتر دوم)

رحم قسم عاجزی اشکسته است

(دفتر چهارم)

بالمکاره که از او افروود گشت

(دفتر پنجم)

صفحة ۱۵۵ سطر ۴:

گرورد بر گرد باغ بهشت خارستان . . . گرد بر گرد خارستان دوزخ همه گل
و ریحان است .

ولدنامه:

هست راه بهشت خارستان

راه دوزخ پراز گل و ریحان . . .

(صفحة ۱۴۴)

صفحة ۱۵۵ سطر ۱۶:

آن نومرید که نوظلب است آویخته اسباب و علامات است .

نومرید: مرید تازه کار .

دیوان کبیر :

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید
آنکه گرفت دست تو خاصبک زمان بود

آویخته: گرفتار، درگیر

مراجعه شود به تعلیقات صفحه ۷۸

اسباب وعلامات: وسائل، روابط و نشانیهایی که سالک را به مقصود برساند.

دیوان کبیر:

گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا، گه جانب دشت فنا

صفحه ۱۵۶ سطر ۱۵:

چون مار شناس شد یار شناس شد.

مثنوی:

غم خورد بهر حریف بی غمی
کوه اندر مار حیران چون شود؟
او چرا حیران شدست و مار دوست
(دفتر سوم)

بهر یاری مار جوید آدمی
آدمی کوه است چون مفتون شود؟
صد هزاران مار که حیران اوست

صفحه ۱۵۶ سطر ۱۶:

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد . . .

شعر از سنائی است.

(دیوان سنائی به تصحیح مظاهرمصفا، صفحه ۲۷)

صفحه ۱۵۶ سطر ۲۵:

این انگور چون نرسیده باشد . . .

مثنوی :

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن
که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد. و سرما و برف، انگور رسیده
را زیان ندارد و اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده . . .

(دفتر اول)

صفحة ۱۵۷ سطر ۳:

این مرد با این کمال . . . مست است در لذت حق، رهبری را نشاید . . .
فیه مافیه:

«چون حالت سکر مستولی گردد مست در آن نمی نگردد که اینجا ممیزی هست
یانی؛ مستحق این سخن و اهل این هست یا نی؛ از گزاف فرو می ریزد.»
(صفحة ۱۴۸)

صفحة ۱۵۷ سطر ۹:

نبی را وحی بود به جبرئیل و وحی القلب هم بود . . .
فیه مافیه:

«آنچه گویند که بعد از مصطفی و پیغامبران علیهم السلام وحی بردیگران منزل
نشود چرا نشود؟ شودا الا آن را وحی نخوانند. معنی آن باشد که می گوید: المؤمن
ینظر بنور الله، پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی نخوانند.»
(صفحة ۱۲۸)

مثنوی:

وحی حق والله اعلم بالصواب
وحی دل گویند آن را صوفیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
(دفتر چهارم)

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست

او نگردد جز به وحی القلب قهر
(دفتر سوم)

مکر نفس و تن نداند عام شهر

دیوان کبیر:

چون بسوزد دل ، رسد وحی القلوب

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور

منتخب نودالعلوم خرقانی:

«از حق ندا آمد که ما بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم. گفتم
بجز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه بامن است.»

(صفحة ۵۱)

صفحة ۱۵۷ سطر ۱۴:

اشاره است به حدیث نبوی:

لی مع الله وقت لایسعی فیه نبی مرسل ولا ملک مقرب

مثنوی:

لایسع فینا نبی مرسل

والملک والروح ایضاً فاعقلوا
(دفتر اول)

صفحة ۱۵۸ سطر ۱:

چون در دریا افتاد اگر دست و پای زنده، دریا درهم شکنندش . . .

مثنوی:

آب دریا مرده را برسر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر

گر بود زنده ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار ت نه در فرق سر
(دفتر اول)

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی

مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب
لهن چنین فرمود ما را مصطفی
(دفتر چهارم)

صفحة ۱۵۸ سطر ۶:

من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابی بکر الصدیق

مثنوی:

مصطفی زین گفت کای اسرار جو
هر که خواهد کاو بیند بر زمین
مر ابوبکر تقی را گو بین

مرده را خواهی که بینی زنده تو
مرده را کاو می رود ظاهر یقین
شد ز صدیقی امیر الصادقین
(دفتر ششم)

صفحة ۱۵۹ سطر ۴:

الغیبة اشد من الزنا

پاره‌ای است از حدیث نبوی: ایاکم والغیبة فان الغیبة اشد من الزنا فان الرجل قد یزنی ویتوب فیتوب الله وان صاحب الغیبة لا یغفر له حتی یغفر له صاحبه .

صفحة ۱۵۹ سطر ۵:

الامن تاب وامن وعمل صالحا فاولئک یدل الله سیئاتهم حسنات وکان الله غفورا رحیما

(سورة ۲۵ آیه ۷۰)

صفحة ۱۵۹ سطر ۷:

نور علی نور:

پاره‌ای است از این آیه: الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کانها کوكب درى یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغریبة یکاد زیتها یضی* ولو لم تمسه نار نور علی نور یدى الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم

(سورة ۲۴ آیه ۳۵)

صفحة ۱۵۹ سطر ۱۳:

چون نصیحت ممکن نبود دست در دعا زدم

این مضمون در صفحه ۱۹۶ سطر ۱۱ نیز آمده است: «گفتم جائی که نصیحت دست ندهد دعای کمپرزنان و عاجزان آغاز کنم» .

صفحة ۱۵۹ سطر ۱۴:

قال سلام علیک ساستغفرک ربی انه کان بی حفیاً

(سورة ۱۹ آیه ۴۷)

صفحة ۱۵۹ سطر ۱۵:

قال ارغب انت عن الهی یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی ملیاً

(سورة ۱۹ آیه ۴۶)

صفحة ۱۶۰ سطر ۹:

هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر که اول می کرد. اما هم صحبت را نمی گویم.

این عبارت به همین صورت در دو جا از مقالات تکرار شده است. در دفتر دوم مقالات با تفصیل نظر شمس درباره عبادات و اعمال، آشنا خواهیم شد و نیز در آنجا سخنان صوفیان دیگر را در همین مقوله خواهیم آورد.

صفحة ۱۶۱ سطر ۲:

گیرم که زپندار . . .

پاره ای است از رباعی زیر که به شماره ۳۶۰ در دیوان کبیر آمده است:

تا با تو زهستی تو هستی باقیست	ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر	آن بت که زپندار برستی باقیست

صفحة ۱۶۱ سطر ۱۵:

کچولکی.

کچول و کچولکی: تکان دادن پائین تنه هنگام رقص.

صفحة ۱۶۲ سطر ۳:

رنجهائی است که قابل علاج نیست . . . و رنجهائی است که قابل علاج است . . .

عین این مضمون را در مثنوی می یابیم:

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است	خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست	آن به مثل گنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سر است

(دفتر سوم)

صفحه ۱۶۲ سطر ۱۰:

اگر آب نیل بر قبطی خون باشد . . .

مثنوی:

هر کش افسانه بخواند افسانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود
و تفصیل قضیه:

وانکه دیدش نقد خود مردانه است
قوم موسی را نه خون بد، آب بود

از عطش اندر و ثاق سبطی
گشته ام امروز حاجتمند تو
تا که آب نیل مارا کرد خون...
(دفتر چهارم)

من شنیدم که در آمد قبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۴:

اذا رأیت نیوب الیث بارزة

مثنوی:

شیر با این فکر می زد خنده فاش

فلا تظنن ان الیث مبتسم

بر تبسمهای شیر ایمن مباش

(دفتر اول)

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۵:

توز شاهان در حالت اکرام ترس

مولانا این گفته را در غزلی تضمین کرده است:

از شهان در ساعت اکرام ترس
دانه دیدی این زمان از دام ترس

ای دل بی بهره از بهرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه

صفحه ۱۶۵ سطر ۴:

جانا نظری فرما کز ما رمقی مانده است . . .

مطلع غزلی است که گوینده آن بر ما معلوم نیست. شمس درجائی دیگر پنج بیت از آن غزل را خوانده است که در دفتر دوم مقالات خواهد آمد. در آنجا مطلع غزل کمی متفاوت است، بدین معنی که در مصراع اول به جای «جانا نظری فرما کز ما رمقی

مانده‌ست» این‌طور آمده است: «جانانظری فرما کز جان رمقی مانده‌ست». مقطع غزل در آن روایت پنج بیتی، چنین است:

روزی دوسه دیگرهم این زحمت ما می کش
 کز دفتر عمر ما خود يك ورقی مانده است
 و مصراع دوم این مقطع را مولانا با اندک تصرف در مطلع غزلی از خود که به همین وزن و قافیه و ردیف ساخته نشانده است:
 از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست
 کز غیرت لطف آن جان درقلقی مانده‌ست

صفحه ۱۶۶ سطر ۶:

هر کس که به کار خویش سرگشته شود
 آن به باشد که بر سر رشته شود
 مولانا این بیت را در مجلس اول از مجالس سبعة خود آورده است.

صفحه ۱۶۶ سطر ۷:

۴

راست یاری

ظاهراً به معنی رو راست بودن و یکدله بودن است.

صفحه ۱۶۶ سطر ۹:

ابوبکر ربابی آوازه جوحی شنیده بود . . .

جوحی و ابوبکر ربابی دو شخصیت افسانه‌ای است، مانند ملانصرالدین زمانهای متأخر، که در شوخی و مسخرگی و چالاکی و تردستی ضرب‌المثلند.
 دیوان کبیر:

ای فتنه هر روحی کیسه برهر جوحی
 دزدیده رباب از کف، ابوبکر ربابی را

مثنوی:

همچو ابوبکر ربابی تن زخم
 دست چون داود در آهن زخم
 (دفتر دوم)

باز مراجعه شود به قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد

در دفتر دوم مثنوی.

صفحة ۱۶۶ شماره ۶ حاشیه:

گول گیری:

ز رنگی. گول گیر: کسی که دنبال آدم گول و احمق است تا به فسون و فریب
کیسه اش را خالی کند.
دیوان کبیر:

چونکه نخواهی رهید از دم هر گول گیر

خداک کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

مثنوی:

اینت مالبخولیاى ناپذیر

اینت لاف خام و دام گول گیر
(دفتر دوم)

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند

گفت: آری، گول گیری، ای درخت!
ای بسا گولان که سرها می نهند
(دفتر چهارم)

بوی صدق و بوی کذب گول گیر

هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
(دفتر ششم)

دیوان:

خیالی، گول گیری، گر بیاید
به زخم سیلی اش از دل برون کن

چنین داند که تو مغرور و گولی
که تا عبرت بگیرد هر فوضوای

صفحة ۱۶۸ سطر ۶:

نحوی جامه را لته لته کرده بود

لته لته: پاره پاره. لت: کتک «خر، لت آنگاه خورد که کز رود» .

(معارف بهاء ولد جلد ۲ صفحه ۷۶)

«آن چهارصد کس بیامدند به جنگ، این چهل کس برایشان زدند و حق تعالی نصرت
بخشید تا آن چهارصد کس لت خورده بگریختند» .

(فتوت نامه نجم الدین زکوب رسال جوانمردان صفحه ۱۹۵)

صفحة ۱۷۰ سطر ۵:

حکایت صوفی و خشت، در جای دیگر از مقالات هم آمده است.

صفحة ۱۷۰ سطر ۱۲:

سقایه: طهارتخانه - مستراح

«دو سال تمام خدمت سقایه صوفیانم فرمود تا به رغبت کلی سقایه را پاک

می کردم و ابریهها را پر کرده . . .»

(مناقب افلاکی ۴۷۵)

«بعضی اصحاب صفت خوانهای پروانه کردند و از آن السوان نعمتها و

لوتها بازمی گفتند. حضرت مولانا نفس کرده فرمود که یاران را شرم باد که در مدح

سقایه مبالغه می کنند.»

(مناقب افلاکی ۴۶۸)

صفحة ۱۷۱ سطر ۱:

زرغباً . . . در حق ابوبکر رضی الله عنه هرگز نفرماید . . .

مثنوی:

نیست زرغباً طریق عاشقان

نیست زرغباً طریق ماهیان

در دل عاشق بجز معشوق نیست

بریکسی اشتر بود این دو در

هیچ کس با خویش زرغباً نمود؟

سخت مستسقی است جان صادقان

زانکه بی دریا ندارند انس جان

در میان شان فاروق و فاروق نیست

پس چه زرغباً بگنجد این دو را

هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟

(دفتر ششم)

صفحة ۱۷۱ سطر ۶:

جانبازان کانهم بنیان مرصوص

اشاره است به این آیه: ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا کانهم بنیان

مرصوص.

(سوره ۶۱ آیه ۴)

صفحة ۱۷۱ سطر ۶:
فدائیان فتمنوا الموت

اشاره است به این آیه:

قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت
ان کتم صادقین .

(سوره ۶۴ آیه ۶)

صفحة ۱۷۱ سطر ۱۲:

این سخن بگوش ابوبکر صدیق رسید و او در عرش بود با رسول . . .
داستان مربوط است به جنگ بدر که سعد بن معاد عریشی برای پیغمبر در کنار
چشمه پرداخت و به روایت سیره ابن اسحق « ابوبکر صدیق رضی الله عنه تنها در آن
عریش بود و باسید علیه السلام دست به دعا برداشته بود». بقیه داستان نیز که مقابله و
هماوردی ابوبکر با فرزند است در همان سیره آمده است به این شرح:

«عبدالرحمن بن ابی بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام در نیامده بود و در
روز بدر با کافران بود و به مصاف آمده بود و ابوبکر چون وی را بدید آواز داد و گفت:
یا خبیث به جنگ مسلمانان آمده ای؟ وی گفت: آری. ابوبکر گفت رضی الله عنه: مال من کجا
بردی؟ او گفت: میان من و تو شمشیر است چه جای مال طلب کردنت؟ این بگفت و
از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید. ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر
چون دید که پدر به جنگ وی آمد نایستاد و پشت بداد و برفت»

(ترجمه سیره ابن اسحق نخه موزه بریتانیا)

صفحة ۱۷۱ سطر ۱۴:

انابری منکم

اشاره است به این آیه:

واذ قال ابراهیم لایه و قومہ اننی براء مما تعبدون

(سوره ۴۳ آیه ۲۶)

ویا آیه:

فان حصوک ققل انی بری مما تعملون

(سوره ۲۶ آیه ۲۱۶)

صفحة ۱۷۱ سطر ۳۰:

حسنت الابرار سينات المقربين

مثنوی:

طاعت عامه: گناه خاصگان

وصلت عامه: حجاب خاص دان

(دفتر دوم)

صفحة ۱۷۲ سطر ۱:

تا قلعه از آن یاغی بود ویران کردن او واجب بود ...

مثنوی:

قلعه ویران کرد و از کافرستد

بعد از آن بر ساختش برج و مسد

(دفتر اول)

صفحة ۱۷۲ سطر ۸:

تا ایمان کفر ...

بیتی است از رباعی شماره ۸۰۴ که در دیوان کبیر آمده است:

احوال قلندری بسامان نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود

يك بنده حق بحق مسلمان نشود

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود

صفحة ۱۷۲ سطر ۱۹:

لا احب الافلین

پاره‌ای است از این آیه:

فلما جن علیه الليل رئی کوكباً قال هذا ربي فلما اقل قال لا احب الافلین.

(سورة ۶ آية ۷۶)

صفحة ۱۷۳ سطر ۵:

هر فسادى که در عالم افتاد از این افتاد که یکی، یکی را معتقد شد به تقلید یا منکر شد به تقلید

مثنوی:

که بود تقلید اگر کوه قوی است
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
کان چو داود است و آن دیگر صداست
(دفتر اول)

زانکه تقلید آفت هر نیکوئی است
گر سخن گوید ز مو باریکتر
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست

صفحة ۱۷۳ سطر ۹:

فصوا رسول ربهم فاخذهم

پاره‌ای است از این آیه:

وجاء فرعون ومن قبله والمؤتفكات بالخاطئه، فصوا رسول ربهم فاخذهم اخذة رايبةً
(سورة ۶۹ آية ۹ و ۱۰)

صفحة ۱۷۴ سطر ۵:

قد علم كل اناس مشربهم

این عبارت در قصه موسی در دو آیه از قرآن آمده است:

(سورة ۲ آية ۶۰ و سورة ۷ آية ۱۶۰)

صفحة ۱۷۴ سطر ۶:

اندر طلب دوست همی بشتابیم . . .

این رباعی زیر شماره ۱۱۱۹ از دیوان کبیر آمده است.

صفحة ۱۷۴ سطر ۱۱:

گشاد باطن:

انکشاف و روشنی دل.

مثنوی:

صوفی در باغ از بهر گشاد

صوفیانه روی بر زانو نهاد
(دفتر چهارم)

صفحة ۱۷۳ سطر ۱۴:

ماخلقکم و لا بعثکم الا کفیس واحده ان الله سمیع بصیر

(سورة ۳۱ آیه ۲۸)

صفحة ۱۷۳ سطر ۱۵:

المؤمنون کفیس واحده

حدیث نبوی است:

المؤمنون کفیس واحده اذا اشتکی منه عضو تداعی سائر الجسد بالحمی والسهر.

مثنوی:

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کفیس واحده . . .

جسمشان معدود لیکن جان یکی
(دفتر چهارم)

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی

۴

نفس واحد روح انسانی بود
(دفتر دوم)

تفرقه در روح حیوانی بود

مؤمنان گردند نفس واحده
(دفتر چهارم)

چون نماز خانه‌ها را قاعده

مکتوبات:

در نظر تحقیق ما هم يك نفسیم. ماخلقکم ولا بعثکم الا کفیس واحده، و هر عضوی که
ریشتر است واقتر است بر این اتحاد.

(صفحة ۱۵، و نیز صفحه ۱۰۱)

صفحة ۱۷۳ سطر ۱۶:

تو جزو منی، از من چرا بی خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی خبر مباش . . .

دیوان:

بچفس بر کل، زیرا کل کلان داری

بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل

چو بی منی نرھی گر دلیل لانداری

دلیل سود ندارد، ترا دلیل منم

صفحة ۱۷۵ سطر ۸:

در جنگ فر از حساب کر است:

مثنوی:

حرب خدعه این بود ای پهلوان
(دفتر سوم)

کز نهم تا راست گردد این جهان

مکتوبات:

«کر و فر» مبارزان، مکمل حال ایشان است در طلب ظفر و نصرت، اگر چه به ظاهر یکی در
کر باشد و دیگری در فر، آن به معنی مخالفت نیست».

(صفحة سوم)

صفحة ۱۷۶ سطر ۸:

سفر من برای برآمد کارست . . . فراق پخته می کند و مهذب می کند
مثنوی:

کسی پزد کی وارھاند از نفاق؟
(دفتر اول)

خام را جز آتش هجر و فراق

دیوان:

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر

خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر

سفر فسادش تا مصر و گشت مشتتا

نگر به موسی عمران که از بر مادر

به مدین آمد و زان راه گشت او مولا

نگر به عیسی مریم که از دوام سفر

چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی

نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت

کشید لشکر و بر مکه گشت او والا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
 بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
 اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم
 مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا

صفحه ۱۷۹ سطر ۱۶:

هر کسی تاریخ فتوت می گویند که به آدم رسید چنین بود و چون به ابراهیم رسید...

معمولاً در فتوت نامه ها آغاز فتوت را از ابراهیم خلیل می دانند و به این آیه استاد می ورزند که درباره وی آمده است: قالوا سمعنا فتی ینذکرهم یقال له ابراهیم، لیکن بعضی از مشایخ سابقه ای درازتر خواسته و سلسله خود را به آدم رسانیده اند. شهاب الدین عمر سهروردی (از معاصران شمس تبریز) گوید: «فتوت از آدم به شیت و از شیت به ابراهیم و از ابراهیم به اسمعیل و همچنین نسلاً بعد نسل تا دور و نبوت به سید ما محمد مصطفی رسید شریعت دین آشکارا شد و آب این چهار جوی در عالم دنیا روانه گشت و چون شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت... چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در آمد این چهار راه برین نوع رونق گرفت...»

(رسائل جوانمردان صفحه ۱۱۳)

صفحه ۱۸۰ سطر ۹:

پرسیدند که سبب نزول انا فتحنا چه بود

مراد سوره فتح است که با این آیه شروع می شود: انا فتحنا لك فتحاً مبیناً
 (سوره ۴۸ آیه ۱)

صفحه ۱۸۰ سطر ۱۰:

لا ادری ما یفعل بی ولا بکم

پاره ای است از این آیه:

قل ما کنتم بدعا من الرسل وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان اتبع الا ما یوحی

الی وما انا الا نذیر مبین.

(سوره ۴۶ آیه ۹)

صفحة ۱۸۰ سطر ۱۲:

پس روی کسی می‌کنید که نمی‌داند...

«پس روی» مرادف پیروی است، در برابر کلمه عربی متابعت؛ در سخن مولانا و شمس زیاد بکار رفته است.

مثنوی:

این قلاووزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود در پیش شمع
(دفتر چهارم)

صفحة ۱۸۱ سطر ۱:

وما ادراك ما العقبه

(سورة ۹۵ آیه ۱۲)

صفحة ۱۸۱ سطر ۲:

وما ادراك ما يوم الدين

(سورة ۸۴ آیه ۱۷)

صفحة ۱۸۱ سطر ۱۵:

آنجا که این سخن است چه جای ابایزید و سبحانی

اشاره است به گفته بایزید بسطامی: سبحانی، سبحانی، ما اعظم شأنی. شمس در مقالات خود بارها از این گفته یاد می‌کند. بنگرید به مناظره ابونصر سراج با ابن سالم بر سر این سخن، و کوشش سراج در تأویل و توجیه آن (کتاب اللمع صفحه ۴۷۲) و نیز نگاه کنید به کوشش عطارد در همین زمینه و دفاع او از بایزید در آخر فصل معراج شیخ بایزید از تذکرة الاولیا (چاپ کتابخانه مرکزی تهران، جزء اول، صفحه ۱۶۴)

صفحة ۱۸۲ سطر ۷:

اسلم شیطانی

اشاره است به این حدیث:

لیس منکم من احد الا و قد و کسل به قرینه من الشیاطین قالوا و انت یا رسول الله؟ قال نعم ولكن الله اعاننی علیه فاسام

مثنوی:

اسلم الشيطان نفرمودی رسول
(دفتر پنجم)

گرنگشتی دیو جسم آنرا اکول

دیوان کبیر:

ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی

صفحة ۱۸۲ سطر ۷:

نعم المال الصالح للرجل الصالح.

حدیث است مراجعه شود به احیاء العلوم جزء سوم صفحه ۲۲۸ و تخریج آن در المغنی عن حمل الاسفار در حاشیه همان صفحه.

مثنوی:

نعم مال صالح گفت آن رسول
(دفتر اول)

مال را کز بهر دین باشی حمول

ع

صفحة ۱۸۲ سطر ۱۲:

پس قسم چرا به نفس لوامه فرمود؟

اشاره است به این آیه از قرآن:

لا اقسام یوم القیمة ولا اقسام بالنفس اللوامة

(سوره ۷۵ آیه ۲)

صفحة ۱۸۲ سطر ۱۶:

یدخل من یشاء فی رحمته والظالمین اعد لهم عذاباً الیماً

(سوره ۷۶ آیه ۲۱)

مناسبت این آیه با مطلب معلوم نشد.

صفحة ۱۸۳ سطر ۲:

وای نعیم لاینوره الدهر

فلما اضاء الصبح جمع بیننا

این شعر را شمس مخصوصاً تغییر داده است تا با مقصود او مناسب گردد.

اصل آن به صورت زیر است:

حدیث کطیب المسک شیبیت به الخمر
وای نعیم لایکدره الدهر
(مرصاد العباد نجم رازی صفحه ۱۰۴)

خلف من باشند در زیر لوا
(دفتر چهارم)

صدهزاران عز پنهان است و ناز
(دفتر اول)

(سوره ۷۱ آیه ۲۷)

آفتاب است ورا خیل و حشم نیست، برو

فرد بسود و صد جهانش در نهان
کی ضعیف است آن که باشه شد حریف

فتنا علی رغب الحسود و بیننا
فلما اضاء الصبح فرق بیننا

صفحه ۱۸۴ سطر ۹:

ادم و من دونه خلف لوائی
مثنوی:

مطصفی زین گفت کادم و انبیا

صفحه ۱۸۴ سطر ۱۰:

الفقر فخری

مثنوی:

فقر فخری نزگرافست و مجاز

صفحه ۱۸۴ سطر ۱۳:

لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

صفحه ۱۸۴ سطر ۱۷:

ولی مفردست

یعنی یکتا و فرد و تنهاست.

دیوان کبیر:

شمس تبریز اگر مفرد و یکتا باشد

مثنوی:

هر پیمبر فرد آمد در جهان

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف

وای آن کوعاقبت اندیش نیست

ابلهان گفتند فردی بیش نیست

صفحه ۱۸۴ سطر ۱۹:

یک سواره:

تنها، یک تنه

مثنوی:

در کف طفلان چنین در یتیم
(دفتر دوم)

یکسواره کوفت برجیش شهان
یک تنه تنها بزد برعالمسی
(دفتر سوم)

یک سواره می رود شاه عظیم

هر پیمبر سخت رو بد در جهان
رونگردانید از ترس و غمی

صفحه ۱۸۵ سطر ۴:

اگرچه تاریکی ست کفش خود هر کسی می باید که نگاه دارند

دیوان کبیر:

پاشناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود

دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

صفحه ۱۸۵ سطر ۱۰:

ترکان موع باشند به مهمان داری و آمیختگی

آمیختگی: آمیزش و اختلاط

دیوان:

با آب شراب را یامیز

آمیخته باش با حریفان

شمس معادل عربی این کلمه (اختلاط) را هم بارها بکار برده است: «انبیا

اختلاط کم کرده اند» یا «با یاران اختلاط کم کنی».

صفحه ۱۸۶ سطر ۱:

دست در کل زن تا همه جزوها آن تو باشد و چیزی دیگر مزید، دست در جزو مزین
نباید که کل فوت شود.

مثنوی:

عاشقان کل نه این عشاق جزو

ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
(دفتر اول)

صفحة ۱۸۶ سطر ۱۵:

الارواح جنود مجنده

پاره‌ای است از این حدیث:

الارواح جنود مجنده فماتعارف منها ائتلف وماتناكر منها اختلف

(احیاء العلوم غزالی جزء دوم صفحه ۱۵۹)
واعقادات صدوق باب الاعتقاد فی النفوس والارواح

مثنوی:

روح او باروح شه در اصل خویش

پیش ازین تن بود هم پیوند و کیش
(دفتر دوم)

دیوان کبیر

ارواحنا کلها جنود مجنده

البر فی سعة و الشرف فی الكدر

صفحة ۱۸۶ سطر ۱۶:

الست بر بکم

پاره‌ای است از این آیه:

و اذا اخذ ربك من بنی ادم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم وقال الست
بر بکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا يوم القيمة انا كنا عن هذا غافلین.

(سورة ۷ آیه ۱۷۲)

صفحة ۱۸۶ سطر ۱۷:

اکنون اینچه می فرماید مصطفی ص که ابلیس در رگهای آدمیان در آید

اشاره است به این حدیث پیغمبر علیه السلام:

الشيطان یجری من ابن ادم مجری الدم

(احیاء العلوم غزالی جزء دوم صفحه ۲۰۰)

صفحة ۱۸۶ سطر ۱۹:

قطعا آن صورت زشت که می‌سازند با برطله که این ابلیس است . . .
 برطله: نوعی کلاه است. در فرهنگ البسة مسلمانان تألیف دزی این کلمه را مرادف با قلنسوه دانسته و در توضیح کلمه اخیر پس از نقل اقوال اهل لغت اظهار نظر می‌کند که قلنسوه شبکلاهی است که در زیر عمامه برمی‌گذارند (فرهنگ البسة مسلمانان ترجمه آقای حسینعلی هروی صفحات ۶۲ و ۳۴۴) پیدا است که این معنی با آنچه مقصود شمس است سازگار نمی‌باشد چه هیچ کس شیطان را باشبکلاه عرقچین مانندی که زیر عمامه بر می‌گذارند تصور نمی‌کند. از عبارت دیگری که در مقالات آمده بروشنی برمی‌آید که برطله کلاه ترکمانی بلند و بزرگ است: «پس این شیطان آن صورت ترکمان با برطله نباشد که نقش می‌کنند».

صفحة ۱۸۷ سطر ۲:

چنانکه پوست بز را نای انبان کردی . . .

نای انبان به توصیف برهان قاطع انبانی است پرباد که بریک سر آن پنجه‌ای وصل کنند و آن پنجه سوراخها دارد، نای انبان را زیر بغل گیرند و نوازند و رقصند.
 دیوان کبیر:

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می‌دمد در دل ما زانکه چونای انبانیم

صفحة ۱۸۷ سطر ۲۱:

لا تدرکه الابصار نومیدی است گفت و هویدرك الابصار تمام امید است.
 چون حقیقت رؤیت روبرو به موسی آورد و او را فرو گرفت و در رؤیت مستغرق شد گفت: ارنی. جواب داد: لن ترانی. معنی اگر چنان خواهی دید هرگز نبینی
 لا تدرکه الابصار وهویدرك الابصار وهو اللطيف الخیر آیه شماره ۱۰۳ است از سوره ۶ قرآن و داستان طلب کردن موسی دیدار خدا را، مأخوذ است از آیه شماره ۱۴۳ سوره هفتم قرآن:

ولما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه قال رب ارنى انظر اليك قال لن ترانى ولكن انظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانى فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا وخر موسى صعقاً فلما افاق قال سبحانك تبت اليك وانا اول المؤمنين.

و مولانا در مثنوی این مطلب را بارها به میان آورده است:
لاجرم ابصارنا لاتدرکه
صورت از معنی چوشیر از بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
وهویدرک، بین تو از موسی و که
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
(دفتر اول)

صفحه ۱۸۸ سطر ۱۶:

منام بندگان خدا خواب نباشد بلکه عین بیداری باشد . . .
مثنوی:

چشم من خفته دلم بیدار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
شکل بسی کار مرا بر کار دان
لاتنام قلب عن رب الانام
چشم من خفته دلم در فتح باب
(دفتر دوم)

صفحه ۱۸۸ سطر ۱۹:

پرسید که از بنده تا خدا چه قدر راه است؟
مثنوی:

هست آن پندار او، زیرا براه
هر یکی در پرده ای موصول جوست
صد هزاران پرده آمد تا الیه
وهم او آن است کان خود عین اوست
(دفتر چهارم)

صفحه ۱۸۹ سطر ۳:

به بی نهایت تعلقی ندارد:

تعلقی ندارد یعنی ربطی و مناسبتی با آن ندارد. چنانکه در جای دیگر از مقالات آمده است: «آن سخن از این فایده و بحث دور است. بدین هیچ تعلق ندارد».

صفحه ۱۸۹ سطر ۴:

الیوم الوقت المعلوم.

دوبار در قرآن آمده است و هر دو در بیان قصه شیطان:

قال فانك من المنظرين الى يوم الوقت المعلوم
(سورة ۱۵ آية ۳۸ و سورة ۳۸ آية ۸)

صفحة ۱۸۹ سطر ۱۲:

آن یکی به یکی شمشیر هندی آورد . . .

همین تعبیر را در ضمن غزلی از مولانا می یابیم:

تیغ هندی عقل بران است
لیک هندی عشق بران تر

صفحة ۱۸۹ سطر ۱۸:

موسی از فرعون فرعون تر بود . . .

مثنوی:

مکر شاهان جهان را خورده بود
هم ورا هم مکر او را در کشید
این بخورد آن را بتوفیق خدا
تا به یزدان که الیه المنتهی
(دفتر سوم)

اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک او فرعون تر آمد پدید
اژدها بود و عصا شد اژدها
دست شد بالای دست این تا کجا

صفحة ۱۹۰ سطر ۷:

الرحمن على العرش استوی

(سورة ۲۰ آية ۵)

صفحة ۱۹۰ سطر ۷:

ءامنتم من فی السماء ان یخسف بكم الارض فاذا هی تمور

(سورة ۶۷ آية ۱۶)

صفحة ۱۹۰ سطر ۸:

وجاء ربك والملك صفاً صفاً

(سورة ۸۹ آية ۲۲)

صفحة ۱۹۰ سطر ۸:

يخافون ربهم من فوقهم ويفعلون ما يؤمرون

(سورة ۱۶ آية ۵۰)

صفحة ۱۹۰ سطر ۱۶:

وهو معكم اين ما كنتم والله بما تعملون بصير

(سورة ۵۷ آية ۴)

صفحة ۱۹۰ سطر ۱۶:

ليس كمثله شيء وهو السميع البصير

(سورة ۴۲ آية ۱۱)

صفحة ۱۹۱ سطر ۶:

لم يلد ولم يولد

(سورة ۱۱۲ آية ۳)

صفحة ۱۹۱ سطر ۶:

والسماوات مطويات بيمينه سبحانه وتعالى عما يشركون

(سورة ۳۹ آية ۶۷)

صفحة ۱۹۲ سطر ۱۷:

حسنيات:

جمع حسنى به معنى ظفر، عاقبت نيك، موقعيت، كامروائى. در قرآن آمده است: هل تر بصون بنا الا احدى الحسين

(سورة ۹ آية ۵۲)

صفحة ۱۹۳ سطر ۷:

ذكر الغائب غيبة:

اعتراضى است که به حکايت تذکرة الاوليا، جنيد به شبلى کرد: شبلى در

مجلس جنید گفت: الله. جنید گفت: اگر غایب است ذکر غایب غیبت است و حرام، و اگر حاضر است در مشاهده نام او بردن ترك حرمت است.
(تذکره الاولیاء چاپ کتابخانه مرکزی تهران جلد دوم صفحه ۱۴)

صفحه ۱۹۳ سطر ۱۷:

در دوغ افتاده‌ایم آنگاه کدام دوغ؟ ...
در دوغ رفتن و در دوغ افتادن کنایه از گرفتار شدن و گیر کردن در بن بست

است:

دیوان کبیر:

بس زدی تو لاف رفتی عاقبت در دوغ رفتی
می‌خور اکنون آنچه داری دوغ آمدن نابت

باز:

در آن زمان که درین دوغ می‌فتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست

مثنوی:

چون که بی‌سوگند گفتش بددروغ
تگو میفت از مکرو سوگندش به‌دوغ
(دفتر دوم)

صفحه ۱۹۵ سطر ۹:

عقل تا درگاه ره می‌برد اما اندرون خانه ره نمی‌برد
این تعبیر بارها در سخن شمس آمده و مولانا نیز از او اقتباس کرده است:

دیوان:

بدان که زیر کسی عقل جمله دهلیزی است
اگر بعلم افلاطون بود برون سرا است

صفحه ۱۹۵ سطر ۹:

آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب ...
بنگرید که مولانا این تعبیر شاعرانه را چگونه در غزل خود نشانده است:
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
چون زعقل و جان و دل برخاستی
راه از این هر سه نهان است ای پسر
این یقین هم در گمان است ای پسر

صفحة ۱۹۵ سطر ۱۴:

یکی مزینی را گفت که . . .

این قصه را مولانا در مثنوی به شعر در آورده است با عنوانی مثنوی به شرح

زیر:

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است:

پیش آن آئینه دار مستطاب

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب

که عروس نوگزیدم ای فنی

گفت: از ریشم سپیدی کن جدا

گفت: تو بگزین مرا کاری فناد

ریش او ببرد کل پیشش نهاد

(دفتر سوم)

صفحة ۱۹۵ سطر ۲۰:

دشمنکامی؛

در برابر دوستکامی

«قرین اقبال و دولت و سعادت و دوستکامی و شادمانی و توفیق باد»

(مکتوبات مولانا صفحه ۱۱۴)

صفحة ۱۹۶ سطر ۳:

همه تصدرها و امیرها.

تصدر: برتری فروشی

«از سرفضیلت و فضولی و تصدیر قبول نکرد»

(مناقب افلاکی صفحه ۴۲۲)

دیوان کبیر:

میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است

گوهر آینه جان همه در ساده دلیست

صفحة ۱۹۶ سطر ۱۴:

کمپیرزن: عجوزه پیرزال.

مثنوی:

پرتشنج روی و رنگش زعفران

بود کمپیری نمود ساله کلان

(دفتر ششم)

صفحة ۱۹۷ سطر ۷:

ليس على الاعشى حرج ولا على الاعرج ولا على المريض حرج ولا على انفسكم
ان تأكلوا من بيوتكم

(سورة ۲۴ آية ۶۱)

صفحة ۱۹۷ سطر ۹:

جبرئیل در تک او نرسد

تک، در سخن شمس و مولانا بدو معنی آمده است. اول؛ ته و عمق. دوم؛
تاخت و دو، که در اینجا معنی دوم مراد است:

دیوان:

ای جلال الدین بخشب و ترک کن املا بگو

که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ بسوز

صفحة ۱۹۷ سطر ۱۰:

لو دنوت انملة لا حترقت

مثنوی:

وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
من به اوج خود نرفتم هنوز
گر زخم پری بسوزد پرتمن
(دفتر چهارم)

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
گفت او را هین پر اندر پیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرتمن

صفحة ۱۹۷ سطر ۱۶:

می گوید جز یا مؤمن . . .

اشاره است به این حدیث:

«لا یبقی برو لافاجر الا دخل النار فتکون علی المؤمنین بردا و سلاما کما کانت

علی ابراهیم و تقول للمؤمن جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری».

دیوان کبیر:

هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا روئی
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ای
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست

مثنوی:

در بیان آنکه دوزخ گوید: که قنطرة صراط بر سر اوست. ای مؤمن از
صراط زودتر بگذر، زود بشتاب، تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد. جزیا مؤمن فان
نورك اطفأ ناری

می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
ورنه ز آتشیهای تو مرد آتشم
(دفتر ششم)

که به مؤمن لابه‌ور گردد ز بیم
هین که نورت سوز زارم را ربود
زانکه بی‌ضد دفع‌ضد لایمکن است
(دفتر دوم)

نی‌که دوزخ بود راه مشترک
ما ندیدیم اندر بن‌ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بوستان و درخت
آتشی گبر فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا...
(دفتر دوم)

ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گویدش بگذر سبک ای محترم

مصطفی فرمود از قول جحیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود
پس هلاک نار نور مؤمن است

مؤمنان در حشر گویند ای ملک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما آن نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید و آن شد پر صفا
دوزخ ما نیز در حق شما

صفحه ۱۹۸ سطر ۴:

مثلا من شفعویم

شفعوی پیرو امام شافعی است، همچنانکه حنفی پیرو ابوحنیفه را گویند.

صفحة ۱۹۸ سطر ۲۰:

رها نکردم نه نجم کبری را، نه خوارزم را، نه ری را

به نظر می‌رسد که در این عبارت تعریض است به نجم دازی صاحب مرصاد العباد. نجم کبری معروف به شیخ ولی تراش مقیم خوارزم بود. نجم دازی در جوانی صحبت نجم کبری را در خوارزم دریافت و در سلك مریدان نجم‌الدین بغدادی درآمد که او خود نیز از تربیت یافتگان نجم کبری بود. نجم کبری در جوانی به تبریز رفته و در سلك مریدان امام حفده درآمد که شمس بارها به احترام تمام از او نام می‌برد و بعید نیست که شمس در اوایل زندگانی این نجم را دیده باشد.

صفحة ۱۹۹ سطر ۷:

انا اعلم بامور دینکم وانتم اعلم بامور دنیاکم

این حدیث را محیی‌الدین ابن عربی در فص موسوی از فصوص الحکم

آورده است:

«وظهر ذلك في الامة المحمدية في حديث ابار النخل فقال لاصحابه انتم اعلم

بمصالح دنیا کم . . . »

(در فصوص الحکم چاپ ابوالعلاء عقیفی - بیروت ص ۲۰۶ و شرح فصوص عبدالرزاق کاشانی چاپ مصر ص ۲۵۸ بدینگونه آمده است، ولی در شرح بالی افندی ص ۴۰۶ چاپ استانبول و شرح قیصری ص ۴۵۹ چاپ تهران «انتم اعلم بامور دنیا کم» ضبط شده که مطابق است با روایت شمس تبریزی).

صفحة ۱۹۹ سطر ۸:

وماتدری نفس

پاره‌ای است از این آیه:

ان الله عنده علم الساعة وينزل الغيث ويعلم ما في الارحام و ماتدری نفس ماذا

تکسب عذاً و ماتدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر

(سورة ۳۱ آیه ۲۳)

صفحة ۱۹۹ سطر ۱۶:

گفتم تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی بیا اندرون من تماشاکن . . .
مثنوی:

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت حالش فضول
ایسن درختان بین و آثار خضر
سوی ایسن آثار رحمت آر رو
آن برون، آثار آثار است و بس
عکس لطف آن بر این آب و گل است
بسرگمانی کاین بود جنت کده
برخیالی می‌کنند آن لاغها
(دفتر چهارم)

صوفی در باغ از به-رگشاد
بس فرورفت او بخود اندر نغول
کز چه حسبی؟ آخر اندر رزنگر
امر حق بشنو که گفتست: انظروا
گفت: آثارش دلست ای بوالهوس
باغها و میوه‌ها اندر دل است
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها

دیوان:

جهان و نهان و هویدا توئی
که مقصود از اینجا و آنجا توئی
که پازهر و درمان غمها توئی

تماشامرو نک تماشا توئی
چه اینجا روی و چه آنجا روی
تو درمان غمها زیرون مجوی

صفحة ۱۹۹ سطر ۱۹:

آن دگر پنداشت که حال مارا نقصانی در آمد

الحال هو ما یرد علی القلب من غیر تعمد ولا اجتلاب

(اصطلاحات الصوفیه الواردة فی الفتوحات المکیه ابن عربی)

مثنوی:

(در بیان تفاوت حال و مقام):

وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
نادراست اهل مقام اندر میان
(دفتر اول)

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان

صفحة ۱۹۹ سطر ۲۰:

ای زنك تو چه دانی که همت چیست

همت در اصطلاح عرفا توجه تام باطن است به انجام امری و یا کشف

حقیقتی.

جرجانی در تعریفات خود گوید: الهمة توجه القلب وقصد بجميع قواه

الروحانية الى جانب الحق لحصول الكمال له اولغيره.

ابن عربی در فتوحات می گوید همت همان است که در اصطلاح متکلمان

«اخلاص» و بنزد صوفیان «حضور» نامیده می شود وهم او در فص ششم از فصوص

می گوید: العارف یخلق بالهمة ما یکون له وجود من خارج محل الهمة ولكن لاتزال

الهمة تحفظه ولا یؤدها حفظه . . . فاذا خلق العارف بهمته ما خلق وله هذه الاحاطة يظهر

ذلك الخلق بصورته فی کل حضرة .

(فصوص الحکم چاپ ابوالعلاء عینی صفحه ۸۸ و ۸۹)

مولانا در فیه مافیہ گوید: «اصل همت است. اگر سخن نباشد تا نباشد.

سخن فرع است».

(صفحة ۱۴۳)

۴

صفحة ۲۰۰ سطر ۲:

پنبه بخر و دوک؛ بنشین و می ریس

دیوان کبیر:

شمس حق و دین کشد تیغ برون از نیام

ای خرد دو کسار تار خیالی بریس

سنائی:

خانه شوی: خانقاه زنان

دوک و پنبه است و سبچه: راه زنان

فردوسی:

پس پرده با دختران سوک گیر

برو چون زنان پنبه و دوک گیر

صفحة ۲۰۳ سطر ۲:

انما امره اذا اراد شيئاً ان يقول له کن فيكون

(سورة ۳۶ آية ۸۲)

صفحة ۲۰۳ سطر ۳:
كل يوم هو في شأن

(سورة ۵۵ آية ۲۹)

صفحة ۲۰۳ سطر ۳:
قل هو الله احد

(سورة ۱۱۲ آية ۱)

صفحة ۲۰۳ سطر ۴:
هو الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة هو الرحمن الرحيم

(سورة ۵۹ آية ۲۲)

صفحة ۲۰۳ سطر ۵:
ليس كمثله شيء وهو السميع البصير

(سورة ۴۲ آية ۱۱)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۳:
الله ملك السموات والارض وما فيهن

(سورة ۵ آية ۱۲۵)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۴:
وما بكم من نعمة فمن الله

(سورة ۱۶ آية ۵۳)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۵:
قل كل من عند الله

پاره ای است از این آیه : اینما تكونوا يدرككم الموت ولو كنتم في بروج مشيدة وان تصبهم حسنة يقولوا هذه من عند الله وان تصبهم سيئة يقولوا هذه من عند الله قل كل من عند الله فما لهؤلاء القوم لا يكادون يفقهون حديثا .

(سورة ۴ آية ۷۸)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۵:
ان تقوم السماء والارض بامرہ

(سورة ۲۵ آية ۲۵)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۶:
والی اللہ ترجع الامور

(سورہ ۲ آیت ۲۱۰ و سورہ ۳ آیت ۱۰۹)

صفحة ۲۰۳ سطر ۱۶:
والیه یرجع الامرکله

(سورہ ۱۱ آیت ۱۲۳)

صفحة ۲۰۴ سطر ۵:
بسنده کاری. بسند کاری

رضا، خشنودی و بسند کاری است.

(صد میدان خواجه عبدالله انصاری صفحه ۵)

صفحة ۲۰۷ سطر ۲۰:
ترسگار: خایف

دیوان:

۴

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من

من نفروشم از کرم بنده خود خریدہ را

خواجه عبدالله انصاری ترسگاری را در برابر دلیری به کار برده است: «و

از دلیری به ترسگاری گشتن»

(صد میدان صفحه ۵۸)

صفحة ۲۱۰ سطر ۲:

تلك الدار الاخرة

پاره ای است از این آیه: تلك الدار الاخرة نجعلها للذين لا يريدون علواً

فی الارض ولا فساداً .

(سورہ ۲۸ آیت ۸۳)

صفحة ۲۱۰ سطر ۳:

والذين جاهدوا فينا لنهدينهم

(سورہ ۲۹ آیت ۶۹)

صفحة ۲۱۰ سطر ۵:
بل احياء عند ربهم يرزقون

(سورة ۳ آیه ۱۶۹)

صفحة ۲۱۰ سطر ۶:
يحبهم ويحبونه

(سورة ۵ آیه ۵۴)

صفحة ۲۱۰ سطر ۱۳:
وماذا عليهم لو آمنوا بالله واليوم الآخر و انفقوا مما رزقهم الله

(سورة ۴ آیه ۳۹)

صفحة ۲۱۰ سطر ۱۴:
انه لا يؤمن بالله العظيم ولا يحض على طعام المسكين

(سورة ۶۹ آیه ۲۴)

صفحة ۲۱۷ سطر ۹:
نزدیک است که آنهمه محال او حال شود
این تعبیر را در شعر مولانا به بینید
مثنوی:

نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
(دفتر سوم)

پس محال از تاب ایشان حال شد

صفحة ۲۱۷ سطر ۱۸:
بر علی می بایست رفتن

عل و علی به معنی دکه بالاخانه، جایگاه مرتفع و مطاق بلندی است: «برمقابله
آن دکه علی می باشد، از غلبه ایشان صاحب علی بیدار می شود»

(مناقب اوحدالدین کرمانی صفحه ۲۸)

«آن شخص از علی زیر می آید»

(مناقب اوحدالدین صفحه ۲۹)

این کلمه در غزلیات مولانا و مناقب افلاکی به صورت علو نیز آمده است:
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدیستی؟
که آن علو است و تو پستی که تو نقصی و آن کامل

(دیوان کبیر)

«حضرت مولانا از علوی قاضی فرود آمد و خدمت قاضی بالای علوی می رود که نماز صبح را می گزارد می بیند که بر آبگینه های دیوار علوی مجموع آن مسائل و نکته ها را یکان یکان نبشته است.»

«غلام را فرمود که برو از کتابخانه فلان کتاب را بیاور چون غلام از علوی قصد زیر آمدن کرد دید که مولانا در میان نردبان نشسته است»
(مناقب العارفین افلاکی صفحه ۳۵۶)

صفحه ۲۲۵ سطر ۸:

شنگیاری : شنگار و شنگ

گیاهی است که در اول بهار در کوهستانها می روید و خوردنی است. آنرا

لحیة التیس و ذنب الخیل هم نامیده اند

صفحه ۲۲۵ سطر ۱۰:

بلماج و بولماج:

عصیده ، حریره یا هریره غذایی است. مهنا آنرا به شکل بولماج هم آورده

است.

صفحه ۲۲۱ سطر ۱:

مغمزی: مالیدن دست و پا (بامطلق ماساژ):

مناقب افلاکی: «پای های مبارک مولانا را مغمزی می کند و بسیار می مالند» (صفحه ۴۶۳)

«بعد از سماع سینه مبارک شیخ را مغمزی می کردم» (صفحه ۴۷۱) و نیز مراجعه

شود به مناقب اوحیدالدین کرمانی، صفحه های ۳۵ و ۲۶۳.

مثنوی:

حوریان گشته مغمز، مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان
(دفتر پنجم)

صفحه ۲۲۱ سطر ۱۰:

گفتم که بهاءالدین یک سال از همه علمها توبه کند و در خانه خدمت گرا کند . . .
مراد از بهاءالدین سلطان ولد فرزند مولانا است و مراد از کرا نامادری او
کرا خاتون زن دوم مولانا است. مادر سلطان ولد گوهرخاتون نام داشت و او دختر
خواجه لالای سمرقندی بود که ظاهراً در ۶۲۲ با مولانا ازدواج کرده و سلطان ولد
در ۲۵ ربیع الاخر سال ۶۲۳ از مادر زاده است.

صفحه ۲۲۲ سطر ۱۰:

بدان خدای که ملک الامیر الاجل اکبر اعدل افضل . . .

ظاهراً تکه پاره‌هایی است از نامه‌ای که شمس به یکی از امرا نوشته است.
متن با وجود آشفتگیها و سردرگمیها مشتمل بر اطلاعات فوق‌العاده مهمی است. به نظر
می‌رسد که مخاطب این نامه امیر دیندار جلال‌الدین قراطای می‌باشد که به گفته افلاکی
«سیرت پسندیده و اعتقاد خالص داشت و رسوم خیرات و احسان و درویش‌داری به
کمال رسانیده بود». باز افلاکی نقل می‌کند که این امیر را «در فرامین و مناشیر ولی الله
فی الارض خطاب می‌کردند».

صفحه ۲۲۲ سطر ۱۱:

این داعی مخلص را در زندان تاریک خوشترست صبر کردن که با صحبت
و خوی این شخص، پس حکم و کرم امیر دین دار کی روا دارد — چون من هزار
زندانی را خلاص است از کرم او — که این ضعیف در چنین رنجی باشد . . .
از این سخن، و همچنین از عبارت دیگری در همین متن که می‌گوید: «ناچار
که هر که در حبس باشد از دست کسی، خلاص خود در مرگ او بیند» نمی‌توان

استنباط کرد که شمس را در قونیه به زندان هم افکنده‌اند؟
 در این باره اشاراتی هم در غزلی از مولانا توان یافت:
 درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 ز ابلهی و خری می‌کشد به زندانت
 نه هیچ عاقل بفریبت به حیلت عقل
 نه پای بند کند جاه هیچ سلطانت
 ترا که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت
 ابو هریره گمان چون برد به انبانت
 بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر
 دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
 دلم که باشد؟ و من کیستم؟ ستایش چیست؟
 ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
 بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
 که تو غریب مهبی و غریب ارکانت

۴

صفحه ۲۲۲ سطر ۲۰:

برادر عزیز سراج‌الدین . . .

معلوم نیست که این سراج‌الدین کیست. از معاصران مولانا سراج‌الدین ارموی را می‌شناسیم که قاضی قونیه بوده و کتاب الوجیز غزالی و دو کتاب از فخردازی را شرح کرده است. کتاب لطائف الحکمة این سراج ارموی که به فارسی است به همت آقای دکتر یوسفی چاپ و منتشر شده است. (از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). از مریدان مولانا نیز کسی را به نام سراج‌الدین مثنوی خوان می‌شناسیم که گمان نمی‌کنیم مراد شمس در عبارت بالا این سراج‌الدین باشد.

صفحه ۲۲۲ سطر ۲۰:

اگر قدم او آنجا باشد والله العظیم که این ضعیف ترك آن مدرسه خواهد گفتن
 معلوم است که شمس مدتی در مدرسه منزل داشته است. از عبارات دیگر

مقالات برمی آید که حجره و کتابخانه مولانا در مدرسه در اختیار شمس بوده و ظاهراً توطئه‌ای برای بیرون راندن او از آنجا در کار بوده است. به روایت افلاکی مولانا بر در حجره‌ای که شمس در آن منزل داشته «به خط مبارک خود نبشته است که «مقام معشوق خضر علیه السلام»^۱ باز افلاکی روایت می‌کند که روزی یکی از اصحاب میخی بردیوار مدرسه می‌کوفت. مولانا فرمود: «این حجره از آن مولانا شمس‌الدین است. نمی‌ترسند که درینجا میخ می‌کوبند؟ . . . می‌پندارم که آن میخ را بر جگرم می‌زنند»^۲

صفحة ۲۲۳ سطر ۵:

متولی است و جلال‌الدین . . .

این جلال‌الدین را نیز نمی‌شناسیم. مولانا در بیتی از جلال‌الدین نامی یاد می‌کند که گمان نمی‌رود این جلال‌الدین مورد نظر شمس باشد: ای جلال‌الدین بخشب و ترک کن املا بگو

که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

صفحة ۲۲۳ سطر ۱۵:

نام شمس در هر دو نسخه داد و مق تمام نوشته شده است. شاید مراد کسی دیگر جز شمس تبریزی باشد زیرا معمولاً نام وی را به رمزش می‌آورند.

صفحة ۲۲۴ سطر ۱۱:

آن جوانک حسام . . . هزار درمک به من بدهد به باشدش از صد هزار از آن حالت او به نظر می‌رسد مراد حسام‌الدین ادموی است که در قونیه از ملتزمین خدمت و دربان حجره شمس بود و همان است که بعد از صلاح‌الدین زدکوب خلیفه مولانا گردید. افلاکی در مناقب‌العادین داستانی آورده است که روشنگر معنی متن تواند بود:

«حضرت چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره در اوایل جوانی به خدمت مولانا

۱. مناقب افلاکی جلد اول صفحه ۳۴۹

۲. مناقب جلد اول صفحه ۳۶۲

شمس الدین تواضع عظیم می نمود و تذلل می کرد و یاران بینا چون تعلق و تعظیم آن حضرت را بدو می دیدند، به صدق تمام بندگیها می کردند، روزی فرمود که شیخ حسام الدین به اینها نمی شود والدین عندالدراهم، چیزی بده و بندگی کن تا درما توانی راه یافتن، همان لحظه برخاست و به سوی خانه رفته هرچه از اثاث خانه داشت از عقار و عروض و نقود نا ماعون الیت و تجمل اهل حرم را به یکبارگی برگرفت و در نظر مولانا شمس الدین نهاد. و همچنان مگر در دیه فلیراس باغی داشت که با بوستان فردوس مناظره می کرد، فی الحال فروخته بهای آن باغ را در کفش مبارکش ریخت و سجدات می کرد و می زارید و شکرها می کرد که آن چنان پادشاهی از وی چیزی درخواست کرد، فرمود که آری حسام الدین، او مید به فضل یزدان و همت مردان چنان می دارم که بعدالیوم به جائی برسی که مغبوط اولیای کمال شوی و محبوب و محسود اخوان صفاگردی، اگرچه مردان خدا به هیچ چیزی محتاج و مفتقر نیستند و از کونین منزه اند، اما در قدم اول امتحان محبوب، محبت محب را جز به ترک دنیا نیست و پایه دوم ترک ماسوی الله است و به هیچ نوع مرید مزید طلب به مراد خود راه نیافت الا بندگی و ایثار. همانا که آیت فأما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی نه تویع رایت صدیق اکبر است؟ و صدیقان را صدیق صدیق درخور است.

شعر (مجتث)

بسگیر کیسه پر زر به اقرضوا الله آی

قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری

و هر مریدی و عاشقی که در راه شیخ خود زر بازی تواند کردن سر بازی هم تواند کردن و هرگز عاشقان مخلص مخلص به دین و دنیا نمانده. و گویند از آن مجموع جز درمی قبول نکرد و همه را باز به حضرت شیخ حسام الدین بخشیده نه چندان عنایت بی نهایت فرمود که در شرح آید والی الله عاقبة الامور. عاقبت بدجائی رسید و صدی شد که اصحاب مشروح الصدر بر صدر او سر می نهادند

صفحة ۲۲۴ سطر ۱۵:

در آن احوال کیمیا دیدی چه تانی کردم . . .

عبارات مغشوش است. کیمیا نام دختری است از منسوبین مولانا که در قونیه به عقد شمس درآمد و سخت مورد علاقه او بود. به نقل افلاکی، کیمیا به سال ۶۴۴ فوت کرد و شمس که از جدائی او پریشان شده بود راه شام را در پیش گرفت. همین کیمیا بود که سبب بروز حسادت و خصومت میان شمس و علاء الدین فرزند مولانا گردید. از عبارات متن چنین برمی آید که کار شمس و کیمیا به طلاق انجامیده است و این با روایات افلاکی مطابق نمی نماید.

التانی من الرحمن حدیث است. غزالی آن را به این صورت نقل کرده است:
التانی من الله والعجلة من الشيطان.

(احیاء العلوم چاپ عصر جزء سوم صفحه ۱۸۱)

صفحة ۲۲۴ سطر ۱۹:

لحظه ای با دیوار انس گرفتم و با قالی

قالی به معنی امروزی، فرش

این کلمه به همین معنی در ولدنامه نیز آمده است.

صفحة ۲۲۵ سطر ۵:

آن قندوره را بفروشد

قندوره یا قنتوره لباس کوتاهی بوده با بندهای زیاد که اختصاص به جماعت شاطران داشته است. ظاهراً غنדרه هم که دزی در تفسیر آن به اشکال برخورد کرده است صورت دیگری از همین کلمه است.

(فرهنگ البه مسلمانان ترجمه فارسی چاپ دانشگاه تهران صفحه ۱۹۴)

۱. مناقب العارفین جلد دوم، صفحه ۶۴۲: «چون هفتم او کیمیا بگذشت باز به سوی دمشق روانه شد در ماه شعبان سنه اربع و اربعین و ستماء».

صفحة ۲۲۵ سطر ۷:

و کوه کوله سلامی کند در شهر

کوله به معنی حرامزاده آمده است. ظاهراً مراد این است که زمستان می‌رسد و برف می‌آید و کوه حرامزاده پوشیده از برف می‌شود و سلام می‌کند و نمود را به رخ مردم شهر می‌کشد و آنگاه است که حال رندان خرقه از دست داده را باید پرسید.

دیوان:

زین گفت حاج کوله شد در دلم گلوله

زیرا ندیده بود او مهمانسی سمائی

صفحة ۲۲۵ سطر ۱۱:

خدا می‌داند که من از سخن این زرگر حیران می‌شوم . . .

ستایش و تکریم شمس از صلاح‌الدین زدکوب قابل توجه است. صلاح‌الدین مردی بی‌سواد ولی صاحب‌دل بود.

۴

صفحة ۲۲۵ سطر ۱۹:

چون پیله باباشان را معنی نبوده است ایشان را از کجا

پیله بابا: بابا بزرگ

مثنوی:

یادکن لطفی که کردم آن صبح

پیله بابایان تان را آن زمان

باشما از حفظ در کشتی نوح

دادم از طوفان و موج آن امان

(دفتر دوم)

صفحة ۲۲۷ سطر ۱۷:

رمیة من غیر رامی:

امری نامنتظر که منشأ و عامل آن معلوم نباشد.

صفحة ۲۲۸ سطر ۱:

چندین بزرگان را از فخر رازی و شهاب مقتول همه را تخطئه کرده
شمس در موارد متعدد از فخر رازی و شهاب‌الدین سهروردی فیلسوف مقتول
نام برده است. در دفتر دوم مقالات مطالب بیشتری در این زمینه خواهید یافت.

صفحة ۲۲۸ سطر ۱:

کافر چه سگ است که کفر را داند؟ کفر صفتی است از خدا آمده . . .
دیوان:

مسلمانان مسلمانان نگهدارید دین خود:

که شمس‌الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

صفحة ۲۲۸ سطر ۲۰:

اگر تو جایی نام آن زین کسی بگوئی . . .

چنین است در اصل نسخه‌ها و به اغلب احتمال این شخص همان زین‌کشی
است که از شاگردان امام فخر رازی بوده و سلطان‌العلماء درباره وی گفته است: «سخن
زین‌کشی و فلاسفه و اباحتیان همه يك رنگ اند. بعضی مردمان دیوانه اند اینها
دیوانند.»

(معارف سلطان‌العلماء بهاء ولد جلد دوم صفحه ۷)

نام این شخص در جایی دیگر از معارف سلطان‌العلماء به صورت زین‌کشی
آمده است: «فخر رازی و زین‌کشی و خوا (زمشاه را . . .»

(جلد اول صفحه ۸۲)

صفحة ۲۲۹ سطر ۴:

بزرگترشان که این اثیر و غیره پیش او عدم بودندی . . .

در نسخه‌های مأخذ کلمه (این) بدون نقطه نوشته شده است. حال اگر اسمی
را که در اول جمله آمده به صورت این اثیر بخوانیم باید بگوئیم که اشاره به برادران
این اثیر مورخ معروف و مؤلف کتاب الکامل است که هر سه برادر از معاریف روزگار
خود و معاصر با شمس تبریزی بوده‌اند. ولی اگر جمله را به صورتی که ما چاپ کرده‌ایم

(ابن اثیر و غیره) بخوانیم در این صورت به اغلب احتمال اشاره خواهد بود به اثیرالدین ابهری فیلسوف و ریاضی‌دان بزرگ آن دور که از شاگردان فخردازی بود و در آسیای صغیر می‌زیست. از آثار مهم اثیر کتاب هدایة الکحمة اوست که میبیدی و ملاصدرا شرحهایی بر آن نوشتند و تا این اواخر در حوزه‌های تدریس فلسفه از متون درسی بشمار می‌آمد. برای اطلاع از مجملی از احوال اثیرالدین ابهری مراجعه شود به لغت‌نامهٔ دهخدا.

در جای دیگر از مقالات هم اشاره به این اثیرالدین هست، آنجا که می‌گوید: «ای در طلب‌گره‌گشائی مرده، آن حالت اثیر اوهری است و هر که امثال او، هر چه آن دقایق در رفت در گره‌گشائی مرده است . . .»

باز به نظر ما چنین می‌نماید که منظور شمس از «بزرگ‌ترشان . . .» شهاب هرپوه است که در جاهای مختلف مقالات از او سخن در میان آمده است. این شهاب اهل منطق و فلسفه بوده و به اصالت عقل اعتقاد داشته و از انبیا به طنز و نیشخند یاد می‌کرده است. مراجعه شود به صفحهٔ ۸۴ همین دفتر از مقالات آنجا که می‌گوید: «شهاب هرپوه متکلم در دمشق مقبول بود پیش جمله منطقیان، البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی و گفتن فتوای عقل این است . . .»

صفحة ۲۲۹ سطر ۱۶:

ابویوسف سؤال کرد از فرا در فقه مسألة تعليق طلاق، گفت نیفتد

قاضی ابویوسف شاگرد امام ابوحنیفه از فقهای بزرگ اسلام و مؤلف کتاب معروف الخراج است. فرا (یحیی کوفی دیلمی) شاگرد کسایی نیز از مشهورترین لغویون عرب است. سخن شمس در بارهٔ سؤال ابویوسف از فرا بکلی مجمل است ظاهراً این سؤال مربوط می‌شود به مسألة فقهی صحت یا عدم صحت طلاق معلق به نکاح که مورد اختلاف بین شافعیان و حنفیان بوده است: آیا مردی می‌تواند زنی را که هنوز نکاح نکرده است طلاق دهد بشرط تعليق نکاح؟ مثلاً بگوید انت طالق ان تزوجتك؟ شافعی که به روایت شمس فرا نیز قول او را تأیید کرده است این طلاق را صحیح نمی‌داند (نیفتد یعنی واقع نمی‌شود) زیرا مرد در حال اجرای صیغه هنوز شوهر آن زن نبوده تا به اصطلاح فقهی عقدهٔ طلاق بدست او باشد. شافعی و هواداران

وی چنین طلاق را بکلی لغو و بی اثر دانسته و در این باره استدلال کرده‌اند به قول پیغمبر: لا طلاق الا بعد نکاح، و حدیث دیگر: لانذر لابن ادم فیما لایملك ولا اعتق فیما لایملك و لا طلاق فیما لایملك (مقصود از ملك در قسمت اخیر این حدیث تملك بضع زن است که به سبب عقد نکاح حاصل می‌شود)

از طرف دیگر حنفی‌ها می‌گویند که احادیث مزبور دلالت دارند بر اینکه وقوع طلاق متوقف و معلق بر عقد نکاح می‌باشد و ماهم جز این نمی‌گوئیم و تعلیق به نکاح مثل تعلیق است به هر امر دیگر. مثلاً بین این جمله: «انت طالق ان تزوجتك» و جمله: «ان دخلت الدار فانت طالق» از جهت تعلیق فرقی نیست و حال آنکه شافعیها طلاق را که بر وفق جمله دوم صورت گیرد صحیح می‌دانند.

صفحة ۲۳۰ سطر ۶:

آن کرا چرا کباب چنان می‌کند خشک خشک

عبارات نامربوط و بی‌سروته است. کرا خاتون همانطور که گفته‌ایم زن دوم مولانا بود.

صفحة ۲۳۰ سطر ۱۱:

آن کودک را به همان سه‌ماه که گفتم قرآن بیاموزم . . .

متن عربی در صفحه ۲۳۵ نیز دلالت دارد بر اینکه شمس در ازدوم مکتب‌داری می‌کرده و کودکی را سه‌ماهه قرآن آموخته است. سابقه مکتب‌داری شمس که مورد تائید سپهسالار و افلاکی نیز می‌باشد در چندین جا از مقالات منعکس شده است. ظاهراً وی روش خاصی در تعلیم داشته که نوآموز را در مدت کوتاهی (سه ماه) قادر به خواندن قرآن می‌کرده است.

صفحة ۲۴۲ سطر ۱۷:

متن عربی تقریباً معادل متن فارسی است جز در قسمت آخر آنجا که نام بها و شرف‌الدین آمده است.

صفحة ۲۳۴ سطر ۱۶:

متن عربی تصریح دارد بر اینکه شمس در ازل دوم مدتی به کار مکتب‌داری پرداخته است و این مطلب مورد تأیید افلاکی و سپهسالار نیز می‌باشد.

صفحة ۲۳۵ سطر ۸:

متن عربی معادل عباراتی است که در صفحه ۹۱ سطر ۱۹ به فارسی آمده است.

صفحة ۲۳۵ سطر ۱۶:

سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکار نبوده‌اند و سخت نهان نهانیم . . . دیوان:

ما طبع عشق داریم ، پنهان آشکاریم

در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

در رساله قشیری به نقل از بایزید بسطامی آمده است:

«فحظوظ الاولیاء مع تباینها من لربعة اسماء و قیام کل فریق منهم باسم منها و هو الاول والآخر والظاهر والباطن، فمتی فنی عنها بعد ملابستها فهو الکامل التام فمن کان حظه من اسمه الظاهر لاحظ عجائب قدرته، و من کان حظه من اسمه الباطن لاحظ ماجری فی السرایر من انواره و من کان حظه من اسمه الاول کان شغله بما سبق و من کان حظه من اسمه الاخر کان مرتبطاً بما یتقبله و کل کوشف علی قدر طاقته . . . (رساله قشیریہ صفحه ۱۹ چاپ دارالکتب العربی بیروت)

و نگاه کنید به ترجمه عطارد از این گفته در تذکره الاولیا (چاپ کتابخانه مرکزی تهران جزء اول صفحه ۱۵۵). هو الاول والاجزاء والظاهر والباطن پاره‌ای است از آیه سوم از سوره پنجاه و هفتم قرآن

صفحة ۲۳۶ سطر ۴:

متن عربی تقریباً معادل متن فارسی است

صفحة ۲۳۶ سطر ۲۲:

اکنون وصیت من مر بهاءالدین را این سه چیز بود . . . یکی دروغ نگوئی، دوم گیاه نخوری . . . سوم با یاران اختلاط کم کنی . . .

مراد از گیاه سبزک یا حشیش است که در میان درویشان مخصوصاً طایفه قلندریه متداول بود و شمس سخت با آن مخالفت می ورزید. وصیت شمس سلطان ولد را در مناقب افلاکی نیز نقل شده است (جلد دوم صفحه ۶۳۳) بدین صورت: «فرمود که بهاء الدین من حشیش نخورد و هرگز لواطه نکند که عندالله الکریم این هردو کار عظیم نامحمود است و ذمیم»

صفحة ۲۳۷ سطر ۳:

خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو ماهه راه، آن ضایع نباشد . . .

اشاره است به بهاءالدین ولد فرزند مولانا که به امر مولانا با بیست تن از مریدان به طلب شمس تبریزی به شام رفت و در رکاب او تا قونیه پیاده آمد. این داستان را علاوه بر سپهسالار و افلاکی سلطان ولد خود در ابتدای نامه آورده است:

نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
برفلان اسب خنگ خوش رفتار
باتو کردن برابری نتوان
نبود این روا، مگو، زنهار
بلکه جانی و از توأم زنده
در رکابت به فرق سر بدوم
بی سکون گه نشیب و گه بالا
زانکه آن رنج قفل گنج گشود
صد جهان از ورای چرخ بدید . . .

(ولد نامه صفحه ۴۹)

شد ولد در رکاب او پویان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار
ولدش گفت ای شه شاهان
چون بود شه سوار و بنده سوار
تویقین خواجه‌ای و من بنده
واجب است این که من پیاده روم
یک مهه پیش رفت راه پیا
گرچه ره صعب بود سهل نمود
در ره از وی هزار سر بشنید

صفحة ۲۳۷ سطر ۱۲:

و آنچه مراست از مولانا مرا و سه کس دیگر را بس است
افلاکی بعد از نقل این گفته می‌افزاید: «همانا که مقربان حضرت از سر نیاز
از سر آن سه کس باز پرسیدند. فرمود که شیخ صلاح‌الدین و شیخ حسام‌الدین و
مولانا بها‌الدین من»

(مناقب‌العارفین جلد اول صفحه ۲۱۷)

چنین می‌نماید که مریدان گفته شمس را ناظر بر پایگاه والای این سه تن
دانسته‌اند و حال آنکه سیاق کلام با چنان تعبیری سازگار نیست. مقصود شمس به زبان
ساده آن است که پولی که از مریدان می‌خواهد از برای تطهیر و تزکیه نفوس آنان
است و گرنه او احتیاجی به این پولها ندارد زیرا پولی که مولانا به او می‌دهد علاوه
بر خود او، مخارج سه کس دیگر را هم کفایت می‌کند.

صفحة ۲۳۹ سطر ۳:

جان همه اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی . . .
این عبارت در متن نیمه منقح سلطان ولد (صفحة ۱۵۸ همین دفتر) به این
صورت آمده است: «جان همه اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا شمس
الدین تبریزی را دریافتندی . . .» به گمان ما گفته شمس همان بوده که در متن نامنقح
آمده است و بعد، خود مولانا - یا سلطان ولد وقتی که متن نیمه منقح را ترتیب
می‌داده به دستور مولانا - نام شمس‌الدین تبریزی را بدان افزوده‌اند.

صفحة ۲۳۹ سطر ۱۵:

هم به حضور مولانا وهم به حضور حسام‌الدین گفته شد . . .
باز اشاره است به حسام‌الدین چلبی ادموی و نمودار تقرب اوست به
شمس تبریزی. به نقل افلاکی اعیان و معتبران قونیه که می‌خواستند شمس تبریزی را
ببینند می‌بایستی به اصطلاح امروز از حسام‌الدین وقت ملاقات بگیرند و او به دستور
شمس و با پا درمیانی مولانا از هر کس به فراخور حال خود پولی می‌گرفت و آنگاه
وقت ملاقات معین می‌کرد. بدینگونه حسام‌الدین در حکم منشی مولانا و شمس و در

التزام خدمت آنان می بود. روایت افلاکی از صفحه ۷۸۲ جلد دوم مناقب عیناً نقل می شود:

«از نجبای اصحاب منقول است که چون اکابر عهد را زیارت حضرت مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره آرزو کردی تا سعادت صحبت او را دریافتندی، بایستی که اول حضرت چلبی را لابه ها کردندی و شفیع گرفتندی تا نیاز ایشان را به حضرت مولانا عرضه داشتی و او بطریق احسن رغبت آن جماعت را باز نمودی و شفاعت کردی تا ساعتی به صحبت پاک خود ایشان را مجال دادی. فرمودی که اگر آن فلان الدین امیر یا وزیر در این رغبت و نیاز راست است و مجدد است تا ده هزار درم بدهد و یا بیست هزار التماس فرمودی. روزی مگر امین الدین میکائیل که نایب سلطان بود استدعا نمود که صحبت مولانا شمس الدین را یک دمه دریا بد همانا که چلبی حسام الدین به حضرت خداوندگار عرضه داشتند، فرمود تا چهل هزار درم بدهد آنگاه درآید. به صد هزار لابه و سجدهات به سی هزار راضی شد.»

صفحه ۲۴۰ سطر ۴:

قال البغل للجمل: لایش یقل عنودك

مرحوم فروزانفر کلمه آخر این عبارت را عنودك خوانده است (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی صفحه ۱۰۴) ولی در هر دو نسخه حق و داد بطور وضوح عنودك یا عنودك قید شده و مخصوصاً شکل عنودك که ما برگزیده ایم بامعنی جمله مناسب تمام دارد. در قاموس آمده: «عندعن الطريق عنوداً: مال. والعائد: البعیر یجوز عن الطريق». مضمون متن عربی با اندک تفاوت در متن فارسی نیز آمده است.

صفحه ۲۴۰ سطر ۵:

مع سبر المعانی الذی قد ذکر لا بطول

عیناً چنین است در هر دو نسخه داد و حق. سبر بمعنی غور رسی و ژرف یابی است و سبر المعانی را می توان غور در معانی یا ژرف اندیشی معنی کرد. اما ضبط بقیه عبارت قطعاً غلط است و معنی نمی دهد.

صفحة ۲۴۰ سطر ۱۴:

از نور اوست و پرتو او که سخن از من می‌زاید موافق حال که دو مجلد همچنین نوشته است

صریحاً دلالت دارد که تا آن وقت که این مطلب را ادا می‌کرده دو مجلد از مقالات نوشته شده بوده است.

صفحة ۲۴۰ سطر ۱۷:

من صدر اسلام مولانا را گویم . . .

مولانا در فیه مافیه گوید:

نظیره ماقال صدرالاسلام ان الله تعالى امرنا بالكسب وتحصيل المال لانه قال انفقوا في سبيل الله ولا يمكن انفاق المال الا بالمال فكان امرأ بتحصيل المال ومن قال لغيره قم فصل فقد امر بالوضوء و امره بتحصيل الماء ولكل ما هو من لوازمه (صفحة ۱۸۰)

مرحوم فروزانفر در تعلیقات فیه مافیه (ص ۳۳۵) شرحی آورده است به خلاصه آن که دوتن از فتهای حنفی به لقب صدرالاسلام شهرت یافته‌اند. نخست صدر الاسلام ابوالیسر محمد بن محمد بزدری از علمای قرن پنجم و دیگری صدرالاسلام طاهر بن برهان‌الدین محمود از خاندان آل برهان ماوراءالنهر. فروزانفر می‌گوید: «قریب به یقین است که مراد مولانا همان صدرالاسلام بزدری است لا غیر چه این دومین در شهرت به پایة او نمی‌رسد.

در جای دیگر از مقالات باز تعریض گونه‌ای آمده است:

«چه صفت کنم از صفای طبع و زیرکی و خوبی و جمال و فر صدرالاسلام؟ صدر عام تر است از دل و شامل تر است، اما صدر محل و سواس است نه دل. نگفت یوسوس فی قلوب الناس. اکنون صدرالاسلام کو و قلب اسلام کو؟ به نظر ما صدرالاسلام مورد اشاره مولانا و شمس از روحانیون معاصر آنان بوده و ارتباطی با صدر اسلامهائی که مرحوم فروزانفر از بطون کتابها در آورده‌اند نداشته است.

صفحة ۲۴۱ سطر ۱:

این حلال من . . . با او حکم کردم که روی تو هیچ کس نخواهم که بیند الا مولانا
باز اشاره است به کیمیا و حکایت از تعلق خاطر شدید شمس به این زن و
حسادت یا به اصطلاح امروز حساسیت او نسبت به کسانی که روی او رامی دیدند.

صفحة ۲۴۲ سطر ۱۰:

روی به جوانی دارید که پیری تان راه نیابد، هر روز جوان تر باشید
دیوان:

پیر ما را ز نو جوان کرده ست
لاجرم هم جوان و هم پیریم
باز:

غلام پیر شود نخواهش کند آزاد

چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا

نه کودکان بقیامت سپید و نه خیزند؟

قیامت تو سیه سوی کرد پیران را

چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

صفحة ۲۴۲ سطر ۱۹:

آرزوی بچم از بهر این است تا مامش تو باشی

متن مطابق ضبط نسخه موزه قونیه (مق) اما در نسخه دادالمثنوی به روشنی
چنین آمده است «تامامی اش تو باشی مامانش تو باشی» از این عبارت چنین بر -
می آید که لفظ مامی و مامان در آن روزگار لااقل در حوالی آذربایجان و آسیای
صغیر به معنی مام و مادر بکار برده می شده است. لفظ مامی را پیش از مقالات شمس در
معارف بهاء ولد نیز می یابیم «همچنانکه مردمان حکمی کرده باشند هم بر آن می روم
چنانکه مادرم را مامی گویند مرا ولد، و هر که را به نام نغز گویند من آن کس را همچنان
به نام نغز گویم و هر که را ناقص گویند من ناقص گویم»

(معارف بهاء ولد جلد دوم صفحه ۴۵)

صفحه ۲۴۴ سطر ۴:

قال لصالح کیف اقول

به قیاس متن فارسی باید به جای صالح صلاح باشد که همان صلاح الدین ذکوب مراد است. بقیه مطالب متن عربی در این قسمت منطبق با متن فارسی است.

صفحه ۲۴۴ سطر ۱۱:

بیامد آن پیر و جگر گوشه خود را فرستاد . . .

آیا مراد از این پیر مولانا است یا کس دیگر؟ شاید اشاره به فرستادن مولانا است فرزند خود سلطان ولد را جهت باز آوردن شمس.

صفحه ۲۴۴ سطر ۱۶:

آخر غریبم. فرزندان رها کردم . . .

اشاره‌ای پراهمیت به زندگی خصوصی شمس و اینکه وی در خارج از قونیه فرزندان داشته است. در جای دیگری از مقالات هم اشاره‌ای به این امر هست.

صفحه ۲۴۴ سطر ۲۰:

آخر در زمان شیخ محمد سخن خود را دیده بودم . . .

ظاهراً مراد شیخ محمد بن العربی معروف به محیی الدین صاحب فتوحات مکیه است که شمس در جاهای دیگر هم به ملاقاتها و مباحثه‌های خود با وی اشاره می‌کند.

صفحه ۲۴۵ سطر ۲:

به لارنده و عظمی دو بگویم، به عراقیه بیشترک . . .

شمس يك بار دیگر از عراقیه در نامه‌ای که از شام به مولانا نوشته نام برده است. آن نامه در سفارش حال درویشی است که بگفته شمس «از عراقیه از پیش قاضی شهاب الدین پسر جلال الدین اینجا آمده بود، در گوشه‌ای مشغول، به عالم خود

قانع می بود». روشن است که عراقلیه هم مانند لادننده اسم آبادی است. افلاکی در مناقب می نویسد: «خدمت مولانا صلاح الدین ملطی روایت کرد که در شهر عراقلیه در خانه نوالدین وفاداد با جماعت ائمه بزرگ و شیوخ کرام همدم بودم . . .» (صفحه ۳۹۲ جلد اول) باز در جایی دیگر افلاکی از مردی به نام نجم الدین اداکلیه یاد می کند که ظاهراً از مریدان اولیه مولانا بوده است. (صفحه ۱۰۲۹ جلد ۲)

عراقلیه یا اداکلیه یا هرقلیه صورتهای مختلف يك کلمه است (شهر منسوب به امپراتور هراکلیوس). در ضمن مجموعه ای از رساله ها از مؤلفی ناشناس که به شماره OR. 9444 در موزه بریتانیا نگهداری می شود رساله بالانسبه مفصلی هست در قواعد علم نظر که در پایان آن قید شده است: «وقد اتفق الفراغ من تحریره فی هرقلیه من بلاد الروم» تاریخ تصنیف بعضی از این رساله ها را مؤلف ۶۷۰ تصریح کرده است و چنین پیدا است که عراقلیه در دوران زندگانی شمس و مولانا از مراکز علم و ادب بوده است.

صفحه ۲۴۵ سطر ۴۱:

آبی بودم: بر خود می جوشیدم و می پیچیدم و بوی می گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد . . .

این گفته به روشنی حکایت از تأثیر مولانا در شمس می کند که او را از حالت رکود و دل مردگی بیرون آورده و شوق و شور تازه ای در خاطر او انداخته است. همین تعبیر را در شعر مولانا ببینید:

دلا می جوش همچون موج دریا که چون دریا بیار آمد بگنجد

صفحه ۲۴۶ سطر ۵:

. . . بهاء و لدکه او ترا نمی شناخت. از همه فرزندان ترا دشمن تر می دانست.

همانطور که در زیر صفحه اشاره کرده ایم از دو نسخه که روایت مبسوط را دارد این عبارت فقط در نسخه دادالامثنوی آمده و آن در میان جملات بریده و از هم گسیخته و دشنام آلودی چند است که برای آن جمله ها به هیچ تقریب هیچگونه معنی محصلی نمی توان فرض کرد، اما این عبارت که ما نقل کرده ایم از جهت آنکه معنی

خیلی روشنی دارد و اسم بهاء ولد پدر مولانا به وضوح تمام در آن ذکر شده حائز اهمیت است. این عبارت در نسخه دوم و سوم موزه هم که راجع به اعتبار آنها در مقدمه بحث کرده ایم عیناً مطابق آنچه ما چاپ کرده ایم آمده است با این تفاوت کوچک که اسم بهاء ولد در نسخه دوم نه بصراحت بلکه به رمز «ب» ذکر شده است.

مرحوم فروزانفر نوشته است که سلطان العلماء سه فرزند داشته است یکی دختر و دو پسر (جلال الدین «مولانا» و علاء الدین). سپهسالار و افلاکی نیز جز این نگفته اند. لیکن از لحن کلام شمس چنین برمی آید که اولاد سلطان العلماء منحصر به این سه تن نبوده اند. در واقع عبارتی از معارف سلطان العلماء (جلد دوم صفحه ۴۵) صریح است. برای آنکه وی فرزند دیگری به نام حسین داشته که سخت مورد علاقه پدر بوده است. شاید حسین ارشد پسران سلطان العلماء بوده است زیرا نام پدر سلطان العلماء نیز حسین بوده و معمولاً نام پدر را به اولین پسر می داده اند. عبارت معارف چنین است:

«قاضی ابراهیم مر بچه مرا حسین می گفت و حسین او را قاضی ابراهیم می گفت. مرا غصه می کرد. گفتم بچه خود را بگویم تا وی را ابراهیم بانگ کند. باز گفتم همه مردمان او را قاضی ابراهیم گویند و از آن مرا حسین، گفتم بیا تا قلب حقایق نکنیم، چون الله خلقی را بر آن داشت بس من نیایم.»^۱

گمان می رود که مادر حسین غیر از مادر مولانا بوده و سلطان العلماء پیش از ازدواج با مادر مولانا زن دیگری داشته است.^۲ به هر حال روایت افلاکی صریح است در این معنی که شمس مولانا را از اشتغال به مطالعه معارف سلطان العلماء منع می کرد (مراجعه شود به مناقب العارفین جلد دوم صفحه ۶۲۳ و صفحه ۶۵۲). آیا در بیت زیر از مولانا اشاره ای به نظر شمس درباره سلطان العلماء توان یافت؟

هر که ندارد به رخ داغ غلامی او

گر پدر من بود دشمن و بد خواهم اوست

۱. از این حسین در جایی دیگر از معارف سلطان العلماء نیز نام برده شده است (جلد اول صفحه ۱۵)

۲. ظاهراً مولانا و برادرش علاء الدین از دختر قاضی مشرف بوده اند و زن دیگر سلطان العلماء بی بی علوی نام داشته است. سلطان العلماء در معارف خود از این هر دو زن یاد کرده است (معارف سلطان العلماء بهاء ولد جلد اول صفحه ۳۲۷ و صفحه ۳۸۱)

صفحة ۲۴۶ سطر ۷:

ولكل سبب

دیوان:

نور مسبب بود و هرچه سبب سایه او

بی سببی قد جعل الله لكل سبباً

صفحة ۲۴۷ سطر ۱۵:

تا روز دوم هیچ نگفتم با مولانا . . .

باز متنی است فوق العاده درهم و مغشوش ولی از لحاظ محتوا بر اشاراتی به جریانهای ایام اقامت شمس در قونیه و عکس العملهایی که در آنجا ایجاد شده بود فوق العاده مهم. این متن هم از توطئه و غوغا بر علیه شمس سخن می گوید. ظاهراً حجره ای در مدرسه در اختیار شمس بوده که می خواسته اند از آنجا بیرونش کنند: «این حجره را چرا قفل کرده ای؟ تو اینجا فقیه نیستی، ای، هی، ترا می گویم، از شهرت بیرون کردند، چرا باز آمدی؟ . . .» و او در پاسخ می گوید: «آن حجره مولانا است، کابخانه اوست، بروم کلید از مولانا بستانم بگشایم.» می گویند: «بگیریدش، دروغ می گوید، کلید با اوست، بستانید.»

و این همان حجره است که بشرحی که در تعلیقات مربوط به صفحه ۲۲۲ آوردیم، مولانا «مقام خضر»ش می نامید و آن را به یاد شمس گرامی می داشت، چندانکه يك بار که کسی میخی بردیوار آن می کوفت گفته بود: «می پندارم که آن میخ را بر جگرم می زنند»

از رجالی که در این متن نام آنها برده شده یکی امین الدین است: «کسان امین الدین آمده بودند که امیر می گوید . . .» ظاهراً مراد امین الدین میکائیل می باشد که از سرشناس ترین رجال دولت و نایب سلطان در قونیه بود و بدروایت افلاکی زن او از ارادتمندان مولانا بود.

اسانج جلد اول صفحه ۱۴۹۵

و دیگر از رجال مذکور در این متن تاج الدین نامی است: «تاج الدین را اهلیت من معلوم است . . .» که به نظر می رسد مراد تاج الدین اموی است که به تبریزی هم معروف بود. وی تا سال ۶۵۳ زنده بود، و از شاگردان میرزا امام فخر دازی بشمار می رفت.

آن روزها که شمس درقونیه بود این تاج‌الدین نیز در آن شهر اقامت داشت و با شمس‌الدین محمد اصفهانی وزیر عزالدین کیکاوس دوست و نزدیک بود. افلاکی در روزگار مولانا سراغ دو تاج‌الدین دیگر را نیز می‌دهد یکی که «شخصی بود متفنن و اقران او را تاج‌الدین متصدر خواندندی و البته صدرنشینی و بالاجوئی را نحو کرده بود و به عالم اولیا انکاری عظیم داشت و الحاد نموده منکر خداوندگار بود» (مناقب العارفين جلد دوم صفحه ۶۰۷) و دیگری تاج‌الدین ادبیلی که شیخ خانقاه پروانه بود. افلاکی می‌گوید که این تاج‌الدین روزی حدیث الدنيا جيفة و طالبها کلاب را در مقام معارضه با مولانا بر زبان راند. مولانا جواب داد: از طالبان او مباش تا ترا جيفة نمايد.

(مناقب العارفين جلد اول صفحه ۵۰۳ و ۵۰۴)

صفحة ۲۵۴ سطر ۲:

گفتم که تخمش بر روی خوب خوشتر که با زشت روی

تخمش: کنایه است از انزال. مولانا در فیه مافیه تخمیش آورده و معنی

ع

کرده است:

ذلك الفقيه كان يضرب صبياء، فقيل له ليش تضربه وما ذنبه؟ قال انتم ما تعرفون، هذا ولد الزنا فاعل ضايع، قال ايش يعمل؟ ايش جنى؟ قال يهرب وقت الانزال يعنى عندا التخمش، يهرب خياله فيطل على الانزال

(صفحة ۱۶۰)

خمش در اصل به معنی چنگ زدن و روی کسی را خراشیدن است. اطلاق کلمه تخمیش یا تخمش به حالت انزال کنایه از شدت هیجان و احیاناً حرکتهای غیر ارادی مانند چنگ زدن و خراشیدن است که در آن حالت دست می‌دهد. در حدیث آمده است: «مررت ليلة اسرى بي على قوم يخمشون وجوههم باظافيرهم»

(احياء العلوم جزء سوم صفحه ۱۳۹)

دیوان:

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق

توبه شکن حق است که توبه مخمش است

صفحة ۲۵۵ سطر ۱۰:

اگر جهت مولانا نبودی من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی که پدرت از گور برخاست . . .

این متن در جای دیگر از مقالات به عباراتی اندک متفاوت تکرار شده است. چنین می نماید که شمس چون سلطان ولد به سراغ اورفت از حلب قصد دمشق داشته و به خاطر مولانا فسخ عزیمت کرده است. سپهسالار و افلاکی از مسافرت ولد به دمشق سخن می گویند. سلطان ولد خود از «رسالت سوی دمشق» و «بازگشت از دمشق» حکایت می کند و وجه جمع میان این دو روایت چنان تواند بود که بگوئیم وی شمس را در حلب جسته و با هم به دمشق رفته اند و از آنجا به قونیه باز گشته اند.

صفحة ۲۵۵ سطر ۱۵:

بهشت با دمشق است . . .

دیوان:

چون جنت دنیا است دمشق از پی دیدار

ما منتظر رؤیت حسای ده شقیم

صفحة ۲۵۸ سطر ۴:

من از اینجا سیصد درم بردم به حلب، چهارصدگیر، پانصدگیر، هفت ماه آن می خوردم، هفت درم کرای حجره

از این عبارتها هم پیدا است که شمس از قونیه به حلب رفته و هفت ماه در آنجا اقامت کرده است. این اطلاعات دقیق درباره زندگی و سفر شمس از قونیه به شام در هیچ جای دیگر منعکس نیست.

صفحة ۲۵۸ سطر ۷:

مرا بیگار می فرمود که فلان و فلان جا برو
مثنوی:

هست بیگار و نکردد آشکار

ور بگوئی و بکوشی صد هزار

(دفترشتم)

صفحة ۲۵۸ سطر ۱۰:

آن حسام پسر ترك چون بگریخت که حدیث ابوبکر رض بشنید و فرق میان او و میان عمر . . .

ظاهراً مراد حسام‌الدین ادموی است که خود را از نسل ابوبکر می‌دانست و به این اخی ترك معروف بود. مولانا در دفتر اول مثنوی نسب و شهرت او را بدینگونه می‌آورد:

«ابوالفضائل، حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترك، ابویزید الوقت، جنید الزمان، صدیق بن صدیق بن الصدیق رضی الله عنه و عنهم الادموی الاصل . . .»

مراد از حدیث ابوبکر و فرق میان او و عمر ظاهراً حدیثی است که در جای دیگری از مقالات نقل شده بدین شرح:

قال علیه السلام لجبرئیل ما منزلة عمر؟ قال: لسوکان اربعة امثال عمر نوح و ذکرت لك فضایله ما اتممت. قال و اما ابوبکر؟ قال: عمر مع فضائله کلها حسنة من حسنات ابي بکر.

ع

صفحة ۲۵۹ سطر ۴:

فقیه زاهد را شمشیر کشید در خانه او که تو حجابی پیش الله و خلقه، ترا بکشم

معین‌الدین محمد بن رمضان مشهور به فقیه زاهد از عرفای بلند پایه تبریز است که در ۵۹۲ وفات یافت. مجملی از شرح حال او در «روضات الجنان حسین کربلائی» (صفحه ۳۹۱-۳۹۴) و مجمل فصیح خوانی (جلد دوم صفحه ۳۷۳) و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی (صفحه ۷۸۸ چاپ لیدن) توان یافت. در مناقب او حدالدین کرمانی نیز قصه ملاقات او با فقیه زاهد آمده است (مناقب چاپ فروزانفر صفحه ۱۴۶-۱۴۷). شمس در جای دیگری از مقالات هم از فقیه زاهد سخن در میان آورده است. صاحب روضات الجنان قصه‌ای مربوط به این فقیه زاهد را از فتوت نامه نجم‌الدین ابوبکر زرکوب نقل می‌کند. ولی آن قصه در نسخه فتوت نامه‌ای که جزو رسایل جوانمردان بدهمت آقای مرتضی صراف تصحیح و چاپ شده است دیده نمی‌شود. آقای صراف احتمال می‌دهد که فتوت نامه چاپی اصل کتاب نجم‌الدین ابوبکر نیست و خلاصه‌ای از آن است. اگر این احتمال درست باشد می‌توان گمان برد که قصه روضات الجنان

از اصل کتاب نجم الدین نقل شده است .

صفحه ۲۵۹ سطر ۱۶:

اشعار زط العرب

«زط بالضم گروهی از هند، معرب جت بالفتح والقیاس تفتضی فتح» (منتهی الارب) منظور اشعار بازاری و به اصطلاح بند تنبانی است. در متن فارسی کلمه زط را انداخته و عبارت را بدین صورت در آورده اند: «چون است که ترا سخن نیست و نطق نیست الا حکایت کمپیر زنان و اشعار عرب» در جای دیگر از مقالات آمده است:

یفترون علی الانبیاء الاشیاء التی لایجوز علی الزط . در اینجا زط به معنی مردم بی سرو پا و فرومایه بکار رفته است.

صفحه ۲۶۲ سطر ۱۱:

مولانا را به تومی سپارم، نگذاری که چیزی خورد . . .

حکایت از بیماری مولانا می کند و سفارش شمس که مانع خوردن وی شوند.

صفحه ۲۶۲ سطر ۱۳:

توجه کنی نویسی یا بیاسائی

اشاراتی از این دست در مقالات هست که دلالت می کند بر این واقعیت که کسی یا کسانی گفته های شمس را می نوشته اند، یا او خود املا می کرده است.

صفحه ۲۶۲ سطر ۱۸:

تومی دانی هریره کردن

هریره یا حریره همان بولماج است که پیشتر توضیح داده ایم.

فهرست الفبائی آیات قرآن که در متن و تعلیقات آمده است

شماره‌هایی که در میان قوسین مشخص شده است به
قسمت تعلیقات ارجاع می‌کند.

۱۹۰	أمنت من فی السماء ان ینخسف بکم الارض
۹۹ - (۳۰۱)	ارجعی الی ربک
۱۲۲	اشتری من المؤمنین
۱۰۶ - ۲۳۷ - (۳۰۹)	اقرضوا الله
۱۹۰	الرحمن علی العرش استوی
۱۸۶	الست بر بکم قالوا بلی
۱۸۹	الی یوم الوقت المعلوم
۱۸۰ - ۲۵۴	انافتحنا
۱۳۲	اناعرضنا الامانة علی السموات
۱۳۸	ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
۱۲۱	ان العهد کان مسؤولاً
۲۰۳	ان تقوم السماء والارض بامرہ

۱۳۱	انك لاتهدى من احببت
	انتما امره اذا اراد شيئاً ان يقول له كن
۲۰۳	فيكون
	ان الله لم يك مغيراً نعمة انعمها على قوم
(۳۰۲) - ۱۰۰	حتى يغيروا ما بانفسهم
(۳۰۸) - ۱۰۴	انما الصدقات للفقراء
۱۳۶	اننى اعلم ما لاتعلمون
۲۱۰	بل احياء عند ربهم يرزقون
۱۸۸	تبت اليك
۲۱۰	تلك الدار الاخرة
۱۲۰	جاهدوا باموالهم وانفسهم
(۲۸۱) - ۸۲	حتى اذا ادركه الفرق قال امن
۲۳۸	ذلك يوم التغابن
(۳۰۱) - ۹۹	رحمة للعالمين
۴۵۹	سلام عليك ساستغفر لك ربي
۱۴۵	فاذا قرىء القرآن فاستمعوا له وانصتوا
۱۲۵	فاستقم كما امرت
(۳۰۸) - ۱۰۵	فاقتلوا انفسكم
۱۱۱	فاوحى الى عبده ما اوحى
(۲۸۹) - ۲۳۳ - ۱۷۱ - ۱۳۸ - ۸۸	فتمنوا الموت ان كنتم صادقين
۱۷۳	فعصوا رسول ربهم فأخذهم
(۲۹۴) - ۹۲	فمن ثقلت موازينه
۱۳۷	فى يوم كان مقداره خمسين الف سنة
۱۷۴	قد علم كل اناس مشربهم
(۱۲۳) - ۱۲۰	قل لو كان البحر مداداً لكلمات ربي
۱۷۱	كانهم بنيان مرصوص
(۳۰۳) ۲۰۳ - ۱۰۰	كل يوم هو فى شان

۱۷۲	لا احب الا فلین
۲۵۴-۱۸۰	لا ادری ما یفعل بی ولا بکم
(۲۹۴) ۲۲۸-۱۸۲-۹۴	لا اقسّم بالنفس اللوامة
۱۸۴	لا تذرع علی الارض من الکافرین دّ یاراً
۱۵۹	لئن لم تنته لارجمتک
۲۰۳	قل کل من عند اللہ
۲۶۰-(۲۶۶) ۱۸۷-۱۲۰	لا تذکر کہ الابصار وهو یدرک الابصار
۲۰۳	للہ ملک السموات والارض وما فیہن
۱۹۱	لم یلد ولم یولد
۲۶۱-۱۸۸	لن ترانی ولكن انظر الی الجبل
	لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج
۱۹۷	حرج
۲۰۳-۱۹۱-۱۹۰	لیس کمثله شیئی وهو السمع البصیر
۱۵۴	لیلاً طویلاً
۱۷۴	ما خلقکم ولا بعثکم الا ک نفس واحدة
	هو اللہ الذی لا اله الا هو عالم الغیب
۲۰۳	والشہادة هو الرحمن الرحیم
۲۳۵	هو الاول والاخر والظاهر والباطن
۱۹۱	والسموات مطویات بیمیئہ
۲۰۳	قل هو اللہ احد
۲۰۳	والی اللہ ترجع الامور
۲۰۳	والیہ یرجع الامر کلہ و الیہ المصیر
	انہ لا یؤمن باللہ العظیم ولا یحضر
۲۱۰	علی طعام المسکین
۲۱۰	والذین جاہدوا فینا لنہدینہم
۱۸۲	والظالمین اعدّ لہم عذاباً الیماً
۹۳-(۲۹۳)	وان علیک لعنتی

۱۹۰	وجاء ربك والملك صفاً صفاً
۱۱۷	وجزاء سيئة سيئة مثلها
۲۵۵-۱۸۱	وما ادراك ما العقبة
۲۵۵	وما ادراك ما الحطمة
۱۸۱	وما ادراك ما يوم الدين
۲۰۳	وما بكم من نعمة فمن الله
	وما تدرى نفس ماذا تكسب غداً و
۱۹۹	ما تدرى نفس باى ارض تموت
۱۰۰ - (۳۰۳)	وما تشاؤون الا ان يشاء الله
۱۰۱ - (۳۰۵)	انى عبد الله
	وما تلك بيمينك يا موسى قال هي عصاى
۹۶ - (۲۹۹)	اتوكل عليها واهش بها
	وماذا عليهم لو امنوا بالله واليوم الاخر
۲۱۰	وانفقوا مما رزقهم الله
۱۴۸	ومن يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون
۱۵۴	ونفخت فيه من روحي
۱۹۰	وهو معكم اينما كنتم
۱۹۰	يخافون ربهم من فوقهم
	يا ايها الذين امنوا لا ترفعوا اصواتكم
۷۵ - ۲۲۱ - (۲۷۲)	فوق صوت النبى
۸۲ - (۲۸۱)	يا كلون ويتمتعون كما تأكل الانعام
۱۵۹	يبدل الله سيئاتهم حسنات
۱۰۸ - ۲۱۰ - (۲۶۵)	يحبهم ويحبونه

فهرست احادیث و کلمات بزرگان که به زبان عربی در متن و تعلیقات آمده است

شماره‌هایی که در میان قوسین مشخص شده است به
تعلیقات ارجاع می‌کند.

- ادم ومن دونه خلف لوائی ولا فخر،
انا افصح العرب والعجم ولا فخر،
الفقر فخری ۱۸۴
ادخر لنا نفسك يا صديق ۱۷۱
اذا تكلم المرء عرفته من ساعته واذا
لم يتكلم عرفته في ثلاثة ايام ۲۴۵
اذا قيل للفقيه لم ذهب البركة عن المجلس ۱۴۵
الرزق مقسوم والاجل معلوم والحريص
محروم والبخيل مذموم والحاسد منموم ۲۱۱
ارواح الشهداء في حواصل طير خضر،
ارواح المؤمنين في حواصل طير بيض،
ارواح الاطفال في حواصل عصافير،

(۲۷۶) - ۷۹ - ۷۸	ارواح الكفار في حواصل طير سود
۱۸۲	اسلم شيطاني
۱۸۶	الارواح جنود مجنّدة
۱۴۴	الاناء يترشح بما فيه
۱۴۴	البركة مع اكابر كم
۸۴	التردد تودّد
۹۹	الجماعة رحمة
	الحب في الله والبغض في الله (من احبّ
(۲۷۷) - ۷۹	الله ومنع الله فقد استكمل الايمان)
۱۵۷	الحق ينطق على لسان عمر
	الدنيا حرام على اهل الاخرة، والاخرة
	حرام على اهل الدنيا، والدنيا والاخرة
(۲۸۰) - ۸۰	حرامان على اهل الله
۱۳۸	الدنيا سجن المؤمن
۱۶۹	الصوفي ابن الوقت
۱۳۶	القليل يدلّ على الكثير
۱۲۱	العدة دين
۱۵۹	الغيبة اشدّ من الزنا
۲۲۶	القناعة كنز لا يفنى
(۲۷۸) - ۱۸۴ - ۷۹	اللهم اهد قومي فانهم لا يعلمون
	اللهم يتضّ وجهي، اللهم اعط كتابي
۲۶۲	بيميني
۲۳۷	المؤمن لا يكذب
۱۹۸	المؤمن مفتش
(۳۰۳) - ۱۷۲ - ۱۰۰	المؤمن ينظر بنور الله
۱۷۴	المؤمنون كنفس واحدة
(۲۸۸) - ۲۳۳ - ۸۸	المؤمنون لا يموتون بل ينقلون

۲۴۰-۱۲۴-۱۱۵	المرء مخفی فی طی لسانہ
۱۳۹	الوضوء علی الوضوء نور علی نور
۷۱- (۲۶۶)	انا عند المنکسرۃ
۲۵۶	انا واتقیاء امتی برثاء من التکلف
	انا اعلم بامور دینکم وانتم اعلم بامور
۱۹۹	دنیا کم
۱۵۴	ان اکثر اهل الجنة البله
۲۲۴	تأنی من الرحمن
۱۹۷	جز یا مؤمن فان نورك اطقاً ناری
۱۰۳-۱۷۲-۱۷۶- (۳۰۷)	حبك الشی یعمی ویصم
۱۷۱	حسنات الابرار سیئات المقرین
۱۵۵	حفت الجنة بالمکاره
	حفظ الصحة اسهل من طلب الصحة و
۱۷۵	حفظ الذنب اسهل من طلب التوبة
۷۷-۱۳۷-۱۴۳- (۲۷۳)	خطوتان (خطوتین) وقد وصل
۱۹۰	خلق الله ادم علی صورته
۲۴۲-۱۳۳	خیر الناس من ینفع الناس
۱۹۳	ذکر الغایب غیبة و ذکر الحاضر وحشة
۱۹۰	رأیت ربی فی حلة حمراء
۱۷۱	زرغبناً
۱۸۲	سبحان الحی الذی لا یموت
۱۱۴	سبقت رحمتی غضبی
۱۹۰	سترون ربکم کما ترون القمر لیلۃ البدر
	شتان بین من تعیش بنفسه و بین من
۱۰۶	تعیش بقلبه و بین من تعیش بربه
۱۲۵	شیتبتی سورة هود
۱۴۹	طلب الوسيلة بعد حصول المقصود قبیح

۷۷ - (۲۷۴)	کلموا الناس على قدر عقولهم -
۱۲۹	لا تجتمع امتي على الضلالة
۱۴۹	لا صلوة الا بقراءة
۱۴۹	لا صلوة الا بحضور القلب
۱۳۲	لا يسعني السماء
۱۵۷	لا يسعني فيه نبي مرسل ولا ملك مقرب
۱۰۲ - (۳۰۶)	لا يعرفهم غيري
۱۰۷ - (۳۰۶)	لله تعالى سبعون حجاً بآ من نور
۱۹۷	لو دنوت انملة لا احترقت
۲۴۰ - ۱۱۵	لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا
۶۹	ما للتراب ورب الارباب
۱۸۸ - ۲۶۱	من احب شيئاً اكثر ذكره
	من اراد ان ينظر الى ميت يمشي
۱۵۸	على الارض فلينظر الى ابي بكر الصديق
۴۸۰	من اشبه اباہ فما ظلم
	من اشترى ما لا يحتاج اليه فقد باع
۱۶۸	ما يحتاج اليه
۱۷۱	من بورك له في شيئ فليزمه
۱۳۷	من تقدم الى يباع
	من ثخن دينه ثخن بلاؤه ومن رق دينه
۱۵۴	رق بلاؤه
۲۶۱ - ۱۸۸ - ۷۷ - ۷۶	من عرف نفسه فقد عرف ربه
۱۸۲	نعم المال الصالح للرجل الصالح
	ياموسى اذا جئت على بابك كيف تصنع
۱۰۶ - (۳۰۹)	قال يارب انت منزه عن ذلك
۲۲۱	ولواتي التي بذراع لقبته

فہرست نامہا

-۱۹۱ - ۱۸۴-۱۷۹-۱۶۸-۱۴۳-۲۶	آدم
۳۶۱-۳۵۸	
۳۹۴	آذربایجان
۳۹۴	آسیای صغیر
۳۳۱-۲۵۷-۱۶۵-۱۳۵-۱۲۰-۱۱۹	آفسرا
۳۳۲	آملی (محمد)
-۳۵-۲۵-۲۲-۱۹-۱۸-۱۶-۱۵-۱۳	ابتدا نامہ (مثنوی ولدی یا ولد نامہ)
-۲۹۰-۲۸۷-۲۸۴-۲۶۹-۲۶۸-۲۶۷	
۳۸۸-۳۸۳-۳۴۳-۳۳۷-۳۲۹-۳۱۲	
۲۸۸-۲۸۷-۹۲-۹۱-۸۶	ابراہیم ادہم
۳۹۶	ابراہیم قاضی
۱۳۱	ابراہیم
-۱۵۹ - ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۰۵-۲۶	ابراہیم خلیل
۳۵۸-۳۳۲-۳۰۹-۱۷۹-۱۶۸	
۱۳۵	ابستان
۳۸۵	ابن اثیر

۳۳۱-۲۸۲	ابن بطوطه
۳۳۳-۳۱۰	ابن تیمیہ
۳۱۴	ابن جوزی
۳۵۹	ابن سالم
۳۵۰-۲۵۱-۱۶۶	ابوبکر ربابی
۳۸	ابوبکر سلہ باف تبریزی
۴۰۰-۳۵۳-۳۴۶-۲۵۸-۱۷۱-۱۵۹	ابوبکر صدیق
۳۱۲-۲۷۹-۲۷۸-۷۹	ابوجہل
۳۸۶-۳۷۱-۱۹۸	ابوحنیفہ
۳۱۲	ابوذر
۲۷۳-۲۲۶	ابوسعید (ابوالخیر)
۳۴۲	ابوالعلائی معری
۱۷۰	ابوہریرہ
۳۸۶-۲۲۹	ابویوسف (قاضی)
۳۸۶-۳۸۵-۲۲۹-۴۱	اثیرالدین (مفضل بن عمر ابہری)
۱۳۰-۱۲۹	احمد زندقہ
-۳۲۲-۳۰۷-۲۸۹-۲۷۸-۲۷۶-۲۷۴	احیاء العلوم
۳۸۳-۳۹۸-۳۶۳-۳۶۰-۳۳۴-۳۲۴	
۲۸۷-۸۶	اخوان الصفا
۳۴۲	ارموی
۲۳۵	ارزن الروم
۳۱۰	الرد علی ابن عربی والصفیہ
۳۸۸-۳۸۷	ارزروم
۲۸۲-۴۶	ارزنجان
۱۷۶	استانبول
۲۵۷	اسد متکلم

۲۷۳	اسرار التوحید
۳۵۸	اسمعیل (ع)
۲۹۴	اصطلاحات الصوفیہ
-۲۸۲-۵۳-۵۲-۲۷-۲۴-۱۷-۱۶-۱۳	افلاکی (شمس الدین احمد)
-۳۳۹-۳۲۱-۳۱۹-۳۱۵-۲۹۱-۲۸۶	
-۳۸۹-۳۸۷-۳۸۳-۳۸۱-۳۷۹-۳۵۲	
-۳۹۸-۳۹۷-۳۹۶-۳۹۵-۳۹۱-۳۹۰	
۳۹۹	
۳۲۸	افلاطون
۲۱۷	افلیدس (اقلاڈیس)
۲۸۳	اللمع
۲۳۷	امیر احمد
۲۵۱	امیرداد
۲۴۸-۲۴۷	امین الدین
۳۹۷-۳۹۱	امین الدین میکائیل
۳۳۹	امین ریاحی
۳۷۶-۲۹۹	انصاری (خواجہ عبدالہ)
۳۰۹-۳۱	انقروی (شارح مثنوی)
-۳۷۷-۳۱۶-۲۸۴-۲۶۹-۲۶۸-۷۲	اوحد (اوحدا الدین کرمانی)
۴۰۰	
۲۹۵-۲۹۰-۲۷۸-۹۱-۹۰-۸۹-۳۱	ایاز
۶۶-۵۵	باستانی راد
۳۷۲	بالی افندی
-۱۸۱-۱۳۵-۱۲۲-۱۰۹-۱۰۷-۹۷-۷۴	بایزید (ابایزید بسطامی)
-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۳-۲۷۱-۲۷۰	

۴۰۰-۳۸۹-۳۵۹	بایزید (سلطان)
۴۱	بدر
۳۵۳	برهان الدین محقق ترمذی
۴۹-۱۱	برهان قاطع
۳۶۴	بسطام
۲۷۰	بغداد
۲۸۷-۲۸۵-۲۷۰-۲۵۰-۱۱۴	بقراط
۲۸۷-۸۶	بلخ
۲۸۸-۸۶	بهلول
۱۳۷	بوعلی
۲۲۹	بونجیب (ابوالنجیب سهروردی)
۲۸۵-۱۹۴	بولطیف (شیخ)
۱۹۹	بولهب
۱۶۲	بی بی علوی
۳۹۶	پروانه (معین الدوله سلیمان)
۳۹۸	پندنانه
۵۷	تاج الدین اردبیلی
۳۹۸	تاج الدین (ارموی)
۳۹۸-۳۹۷	تاج الدین (متصدر)
۳۹۸	تاج الدین
۲۵۸-۲۴۸	تاریخ گزیده
۴۰۰-۲۸۸	تبریز
۴۰۰-۲۵۰-۱۸۲	تحفة الاخوان
۲۸۶	تحسین یازیجی
۱۳	تذکرۃ الاولیا
۳۱-۶۳-۲۸۸-۳۲۳-۳۵۹-۳۶۷-۳۶۸	
۳۸۹	

۴۹	تروخالی (جلال الدین یوسف)
۳۷۴	تعریفات
۳۱۴	تلبیس ابلیس
۴۱	تنکا بنی (میرزا طاہر)
۵۷	توپ قابوسرای
۲۸۷-۱۰۶-۸۶	تورات
۱۰۹	توقات
۳۵۰-۲۵۲-۲۵۱-۱۶۶-۱۲۷	ججی (جوچی)
۳۷۴	جرجانی
۳۸۱-۲۲۳-۳۷۰	جلال الدین
۳۹۵	جلال الدین (یدر قاضی شہاب)
۲۶۸-۱۶-۱۳	جلال الدین ہمائی
۹۴	جمال
۲۲۳	جمال الدین
۷۲-۷۴-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۵-۱۳۶	جنید
۲۱۸-۲۶۷-۲۶۸-۲۷۰-۳۰۷-۳۱۶	
۳۳۱-۳۶۷-۳۶۸-۴۰۰	
۵۶	حالت افندی
۲۸۳-۲۸۲	حجاج بن یوسف
۲۸۲-۸۲	حجاج نساج (شیخ)
۳۰۰	حدیقہ
۲۱-۲۹-۳۰-۳۹-۴۶-۲۲۴-۲۳۹	حسام الدین چلبی (ضیاء الحق)
۲۵۸-۳۸۱-۳۸۲-۳۹۰-۳۹۱-۴۰۰	
۴۰۰-۳۱۶	حسین کربلائی تبریزی

۳۹۶	حسین (پسر سلطان العلماء)
۷۸-۶۱-۵۰	حلاج (منصور)
-۲۶۰-۲۵۸-۲۵۵-۲۳۰-۱۳۵-۱۲۴	حلب
۳۹۹-۳۳۱	
۴۰۰-۲۸۸	حمداله مستوفی
۲۴۳	خجندی
۳۸۶	الخراج
۲۸۸-۲۸۲	خراسان
-۳۲۳-۳۲۰-۲۸۰-۲۷۹-۱۲۲-۳۱	خرقانی (ابوالحسن)
۳۴۵	
۲۸۳	خسرو و شیرین
۱۶-۱۵	خضر
۵۷	خلیل رضا
۲۸۲	خواجهکی (شیخ)
۳۷۲-۱۹۹	خوارزم
۲۸۵	خوارزمشاه (سلطان محمد)
۴۰۰	خوافی (فصیح)
-۶۶-۶۴-۶۳-۴۸-۴۵-۴۴-۴۳-۴۲	دارالمثنوی شیخ مراد
۳۳۸	
۹۹	داوود (پیغمبر)
۳۸۳-۳۶۴	دزی
-۲۵۰-۱۳۵-۸۴-۲۵-۲۲-۱۹-۱۸	دمشق
۳۹۹-۳۸۶-۳۸۳-۳۳۱-۲۶۹-۲۵۵	
-۲۷۴-۲۷۱-۲۶۷-۲۶۶-۲۶۵-۲۸-۱۳	دیوان کبیر (غزلیات شمس)
-۲۸۶-۲۸۴-۲۸۰-۲۷۷-۲۷۶-۲۷۵	(دیوان شمس)

۲۸۷-۲۹۱-۲۹۵-۲۹۶-۲۹۹-۳۰۲
 ۳-۳۰۳-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸-۳۱۲-۳۱۳
 ۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱
 ۳۲۲-۳۲۵-۳۲۶-۳۲۸-۳۳۱-۳۳۷
 ۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۴-۳۴۵
 ۳۴۸-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۵-۳۵۶
 ۳۶۰-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۸
 ۳۶۹-۳۷۱-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۶-۳۷۸
 ۳۸۲-۳۸۵-۳۸۹-۳۹۳-۳۹۷-۳۹۸

۳۳۸

۱۴۵

۳۰۶

۳۳۲-۳۵۱-۳۵۸-۴۰۰

۳۸-۴۵-۴۸-۵۲-۵۷-۶۲-۶۳-۷۵
 ۷۶-۷۹-۸۶-۸۸-۹۸-۱۰۰-۱۰۱
 ۱۲۵-۱۲۸-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۹-۱۷۰
 ۱۷۱-۱۷۳-۱۸۴-۱۸۶-۲۱۳-۲۴۳
 ۲۷۸-۲۷۹-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۹-۳۰۱
 ۳۰۲-۳۱۷-۳۲۴-۳۲۸-۳۲۹-۳۴۵
 ۳۴۶-۳۵۳-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۱

۳۶۳-۳۷۰-۳۷۱

۹۸-۱۴۹-۲۴۴-۲۵۸

۳۲۹

۲۴۸

۲۷۶

۳۳۸

۳۱۶-۴۰۰

الذخيرة في علم البصيره

ذخيره

رہبانامہ

رسائل جوانمردان

رسول الله (احمد محمد مصطفیٰ نبی ع)

رشيد (رشيد الدين)

رضوى (مدرس)

رکن

روزبہان بقلى (شيخ)

روضات الجنات

روضات الجنان

۲۸۵-۱۷۶-۳۳	روم (بلاد روم)
۳۷۲-۱۹۹	ری
۵۰-۴۳-۴۱	ریتر (پرفسور)
۴۰۰-۲۵۹	زاهد (فقیه معین الدین محمد بن رمضان)
۴۰۰	زرکوب نجم الدین ابوبکر
۲۳۰	زهره
۳۸۵-۲۲۸	زین (کیشی)
۲۸۴-۲۷۰-۲۶۸-۸۴-۶۳	زین صدقه
۶۳	زین طوسی
-۴۶-۳۲-۲۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۳	سپهسالار (فریدون)
۳۹۹-۳۸۸-۳۸۷-۲۶۹	
۳۵۳	سعد بن معاد
۲۸۵	سعدی
۳۸۰-۳۴۰-۳۱۰-۲۵۸-۲۲۳-۹۴	سراج (سراج الدین)
۳۸۰	سراج الدین مثنوی خوان
۳۵۹-۲۸۳	سراج (ابو نصر مؤلف کتاب اللمع)
۳۳۱	سفرنامه ابن بطوطه
۸۶	سقراط
-۲۶-۲۵-۲۰-۱۹-۱۷-۱۶-۱۵-۱۳-۱۱	سلطان ولد (بهاء الدین)
-۲۲۰-۶۴-۶۰-۵۸-۵۲-۴۶-۳۹-۳۶	
-۲۶۹-۲۶۷-۲۶۰-۲۳۶-۳۳۴-۲۲۱	
-۳۱۲-۳۰۶-۲۹۰-۲۸۷-۲۸۴-۲۸۲	
-۳۹۰-۳۸۹-۳۸۸-۳۸۷-۳۷۹-۳۲۹	
۳۹۹-۳۹۳	
	سلطان العلماء (بهاء الدین الولد)
-۱۴۱-۵۹-۵۲-۴۹-۳۳-۱۷-۱۶-۱۳-۱۱	(مولانا بزرگ)

۳۹۶-۳۹۵-۳۸۵-۳۵۱-۲۸۲-۲۴۶	سلیم آغا
۲۰۶-۶۶-۶۳	سلیمان
۲۶۵-۳۵	سنائی
-۲۹۳-۲۷۶-۲۷۴-۲۷۳-۲۶۷-۲۳۴-۹۵	
۳۷۴-۳۴۴-۳۲۹-۳۰۰-۲۹۴	
۳۲۴-۳۱۱-۳۱۰	سوانح
۳۲۴	سہروردی
۲۸۶	سہروردی (عمادالدین)
۲۸۶	سہروردی (علی عمادالاسلام)
۲۸۵	سہروردی (وجیہ الدین ابو حفص عمر)
-۲۸۴-۲۸۳-۲۲۶-۲۲۵-۸۴-۶۳-۳۷	شہاب سہروردی
۳۵۸-۳۴۰-۳۱۴-۲۸۵	
۱۳۱-۹۵	سید (سید برہان الدین محقق؟)
۳۵۳-۲۷۹	سیرۃ ابن اسحق
۳۸۶-۳۷۱	شافعی
-۳۸۸-۲۶۹-۱۷۶-۳۷-۲۵-۲۲-۱۸	شام
۳۹۵	
۳۶۷-۳۱۶-۳۰۱-۲۷۳-۲۷۰-۷۴	شبلی (ابوبکر)
۳۵۸	شیخ
۲۷۴	شرح تعرف
۳۸۷-۲۳۸-۲۳۴	شرف الدین
۱۲۶	شرف لهاوری
۶۶-۵۴	شعاع الملک
۳۹۸	شمس اصفہانی
	شمس تبریزی (شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد)
-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۴-۱۳-۱۲-۱۱-۹	
-۲۹-۲۸-۲۷-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲-۲۱	

-۳۰-۳۹-۳۸-۳۷-۳۶-۳۵-۳۴-۳۲-۳۱
 -۵۳-۵۲-۵۱-۵۰-۴۹-۴۶-۴۵-۴۲-۴۱
 -۶۸-۶۵-۶۳-۶۲-۶۰-۵۹-۵۸-۵۷-۵۴
 -۱۰۸-۱۰۴-۱۰۳-۱۰۲-۸۱-۷۴-۶۹
 -۱۸۴-۱۸۳-۱۵۷-۱۵۳-۱۲۶-۱۱۹
 -۲۶۶-۲۵۱-۲۴۸-۲۳۷-۲۲۳-۲۲۰
 -۲۸۶-۲۸۴-۲۷۳-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۸
 -۳۰۴-۲۹۸-۲۹۵-۲۹۲-۲۹۰-۲۸۸
 -۳۲۲-۳۲۱-۳۱۹-۳۱۶-۳۱۳-۳۰۵
 -۲۴۸-۲۴۱-۳۳۹-۳۳۶-۳۲۹-۳۲۶
 -۳۶۲-۳۶۱-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۸-۳۴۹
 -۳۷۹-۳۷۴-۳۷۲-۳۷۰-۳۶۸-۳۶۴
 -۳۸۵-۳۸۴-۳۸۳-۳۸۲-۳۸۱-۳۸۰
 -۳۹۱-۳۹۰-۳۸۹-۳۸۸-۳۸۷-۳۸۶
 -۳۹۸-۳۹۷-۳۹۶-۳۹۵-۳۹۴-۳۹۳
 ۴۰۱-۴۰۰-۳۹۹

۲۵۷	شمس خونجی (خویی)
۵۷	شمس
۳۹۵	شهاب الدین (قاضی)
۳۸۵-۲۲۸	شهاب الدین سهروردی (مقتول)
۳۸۶-۱۲۴-۸۴-۶۳	شهاب هروی (هریوه)
۲۱۰-۲۰۹-۲۰۶-۶۳-۵۴	شهیدعلی پاشا
۲۷۹	شیرازی (سیدرضی)
۳۱۰	صحیح مسلم
۳۹۲	صدرالاسلام
۴۱-۳۱	صدرالدین قونوی
۲۷۳	صفا (دکتر)

۲۱-۲۹-۱۴۹-۲۴۴-۲۶۹-۳۸۱-۳۸۴-

۳۹۳-۳۹۰

۳۹۵

۳۷۶-۲۹۹

۴۰۰

۲۷۹

۲۷۴-۲۷۳

۳۷

۳۷۲-۲۸۶

۳۸۵

۳۸۷-۳۷۹-۲۳۰-۹۴

۲۶۵

۵۲-۴۵

۳۸۶

۲۷۷

۱۷۶

۳۲۰

۲۶۲

۲۵۴

۳۹۳-۳۸۳-۲۵۰-۲۲۵

۳۳۶-۱۴۳

۳۵۳

۲۷۶

۲۸۳

۳۹۵-۲۴۵

۳۳۴

صلاح الدین زرکوب

صلاح الدین ملطی

صد میدان

صراف (مرتضی)

طبری

طریق التحقیق

کاشفی (ملاحسین)

کاشی (عبدالرزاق)

الکامل

کرا (خاتون)

کرمان

کریم علی

کسائی

کشاف اصطلاحات الفنون

کعبہ

کلیله ودمنه

کمال

کمال الدین

کیمیا (خاتون)

عاج بن عنق

عبدالرحمن بن ابی بکر

عبر العاشقین

عراق

عراقیہ

عراقی (حافظ)

۳۱۳-۱۰۹	عز (قاضی)
۳۹۸-۲۱۹	عزالدین (سلطان)
۲۴۳	عزالدین (مرید عمادالدین)
۳۲۹-۲۹۴	عشقنامه
-۳۵۹-۳۲۳-۳۱۱-۲۹۳-۲۸۸-۶۳-۳۱	عطار
۳۸۹	
۳۷۴-۳۷۲	عقیفی (ابوالعلا)
۱۵۵	علا (پسرعلا)
۳۸۳-۲۱۹	علاءالدین (پسر مولانا)
۳۹۶	علاءالدین (برادر مولانا)
۲۸۵	علاءالدین کیقباد (سلطان)
۵۳	علاءالدوله سمنانی (شیخ)
۳۵۸-۳۱۸-۱۷۹-۱۱۵-۵۵	علی (بن ایطالب)
-۲۶۸-۲۵۱-۲۴۳-۲۱۸-۱۴۷-۱۰۷-۸۴	عماد (الدین)
۲۸۴	
۴۰۰-۳۰۱-۲۸۷-۱۵۷-۸۶-۵۵	عمر (بن الخطاب)
۱۲۵	عمر (بن عبدالعزیز)
-۳۱۴-۳۱۰-۳۰۱-۲۹۴-۲۸۵-۲۸۳	عوارف المعارف
۳۴۱-۳۲۴	
۴۰	عیسی (امیر)
۳۳۷-۳۰۵-۲۸۶-۲۱۳-۱۰۱-۷۶-۲۶	عیسی (بن مریم)
۳۳۸-۳۲۴-۳۱۰	غزالی (احمد)
-۳۳۸-۳۳۴-۳۲۲-۲۷۸-۲۷۶-۲۷۴	غزالی (محمد)
۳۸۳-۳۸۰-۳۶۳-۳۳۹	
-۶۰-۵۸-۴۸-۴۷-۴۶-۴۵-۴۴-۳۶	فاتح
۲۱۵-۶۸-۶۴	
۳۴۱-۲۴۵-۱۵۱	فاطمه (رضی الله عنها)

۳۷۴-۳۷۳-۳۲۳-۳۱۶-۲۸۵-۶۳	فتوحات المکیہ
۴۰۰	فتوت نامہ زرکوب
۳۷	فتوت نامہ سلطانی
۳۵۱-۳۳۲-۲۷۵	فتوت نامہ سہروردی
۳۸۶-۲۲۹	فرا
۲۶۲-۱۸۹-۱۳۷	فرعون
۳۷۴	فردوسی
-۵۵-۵۰-۴۷-۴۶-۴۱-۴۰-۳۵-۲۰	فروزانفر (بديع الزمان)
-۳۳۳-۳۱۸-۲۹۷-۲۸۴-۲۸۲-۵۹-۵۶	
۴۰۰-۳۹۶-۳۹۲-۳۹۱-۳۳۹	
۳۸۳-۳۶۴	فرہنگ البسۃ مسلمانان
۳۹۷-۳۸۰-۳۳۱-۲۴۵-۲۲۸-۱۳۵	فخر رازی
۳۸۲	قلیراس
	فناری (شمس الدین محمد بن حمزہ بن محمد)
۴۱-۴۰	فصوص
۳۷۴-۳۷۲-۶۳	فیہ ما فیہ
-۲۷۰-۵۵-۵۳-۵۲-۴۹-۲۰-۱۳-۱۱	
-۳۰۳-۳۰۰-۲۹۲-۲۹۱-۲۸۶-۲۸۲	
-۳۴۵-۳۳۸-۳۲۹-۳۱۹-۳۱۸-۳۰۸	
۳۹۸-۳۹۲-۳۷۴	
۳۹۱	قاموس
-۷۳-۵۶-۵۱-۴۸-۴۱-۴۰-۲۹-۱۵-۱۲	قرآن
-۱۲۹-۱۱۳-۹۷-۸۸-۸۵-۸۴-۷۵-۷۴	
-۲۱۷-۲۱۰-۲۰۰-۱۵۶-۱۳۷-۱۳۵	
-۲۹۳-۲۸۶-۲۷۰-۲۳۵-۲۳۰-۲۲۹	
-۳۴۴-۳۳۲-۳۲۰-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۰	
۳۸۸-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۰-۳۵۵	

۳۷۹-۲۵۳	قراطی
۳۸۹-۳۰۱	قشیریہ (رسالہ)
-۲۱-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۳-۱۲	قونیہ
-۴۷-۴۵-۴۳-۴۱-۳۹-۳۷-۳۲-۲۷	
-۶۵-۶۴-۶۳-۵۸-۵۷-۵۴-۵۰-۴۹	
-۲۸۲-۲۶۹-۲۴۵-۲۱۵-۱۸۴-۶۸-۶۶	
-۳۸۳-۳۸۱-۳۸۰-۲۸۵-۲۸۴-۲۸۳	
۳۹۹-۳۹۸-۳۹۷-۳۹۴-۳۸۸	
۳۷۲	قیصری
۵۰-۴۷-۴۳-۴۱-۳۹-۳۱	گلیپنارلی (عبدالباقی)
۳۷۹	گوهر خاتون
۳۷۹	لالا (سمرقندی)
۳۹۵-۲۴۵	لارندہ
۱۴۳	لباب
۴۳۸	لباب الاحیاء
۳۳۸	لباب النظر
۳۸۰-۳۴۲	لطایف الحکمہ
۳۸۶	لغت نامہ دہخدا
۳۱۱-۳۱۰-۲۳۹-۱۰۷	لیلی
۳۵۹-۳۴۰-۳۱۰	اللمع
۳۳۸-۱۴۵	ماخذ (الخلاف)
۳۹۱	ماخذ قصص و تمثیلات مشوی
۲۷۰	ماوراء النهر
-۲۶۶-۲۶۵-۶۳-۳۱-۳۰-۲۹-۲۷-۱۳	مشوی
-۲۷۴-۲۷۲-۲۷۱-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۸	
-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۹-۲۷۸-۲۷۷-۲۷۵	
-۲۹۳-۲۹۱-۲۹۰-۲۸۹-۲۸۸-۲۸۷	

-۳۰۳-۳۰۲-۳۰۱-۲۹۸-۲۹۷-۲۹۵
 -۳۱۱-۳۰۹-۳۰۷-۳۰۶-۳۰۵-۳۰۴
 -۳۱۹-۳۱۸-۳۱۶-۳۱۴-۳۱۳-۳۱۲
 -۳۲۹-۳۲۸-۳۲۷-۳۲۶-۳۲۵-۳۲۳
 -۳۳۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۴-۳۳۲-۳۳۰
 -۳۴۶-۳۴۵-۳۴۴-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۰
 -۳۵۴-۳۵۲-۳۵۱-۳۵۰-۳۴۹-۳۴۸
 -۳۶۱-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۷-۳۵۶-۳۵۵
 -۳۶۹-۳۶۸-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۳-۳۶۲
 -۳۸۴-۳۷۹-۳۷۷-۳۷۳-۳۷۱-۳۷۰

۴۰۰-۳۹۹

۳۵۰-۵۲-۴۹

۲۷۶

۱۰۸

۴۰۰

۳۷

۵۱-۵۰

۵۷

۱۵۰-۸۴

۲۴۶-۲۴۴-۲۲۷-۱۲۵-۹۹

۲۹۰

۵۲

۴۰

۵۳

-۳۷۳ - ۳۷۲ - ۳۲۴-۲۸۵-۶۳-۳۱

۳۹۴-۳۷۴

مجالس سبہ

مجتبائی (فتح اللہ)

مجنون

مجمل خوابی

محبوب (محمد جعفر)

محمد سعید

محمد عاقل بخاری

محمد گویانی

محمد (شیخ محیی الدین محمد؟)

محمود (سلطان)

محمود (بن حاجی سونج بک الحاج

طرخانی)

محمود (بن محمد بن ابی یزید السیواسی)

محمود بن محمد الصوفی المرغانی

محیی الدین (ابن عربی)

۳۷۲-۳۶۱-۳۳۹-۳۳۳-۲۸۵-۲۶۵	مرصاد العباد
۵۷	مرغوب القلوب
۴۴-۴۳-۴۲	مراد (شیخ)
۴۷-۴۶	مستنجدین سانی
۳۹۶	مشرف (قاضی)
۳۱۱-۲۹۳	مصیبت نامہ
۳۴۴-۲۹۳	مظاہر مصفا
۳۳۳	معارف برہان محقق
۳۵۱	معارف بہاء ولد
۳۹۵-۳۹۴-۳۸۵-۵۹-۴۹-۱۱	معارف سلطان العلماء
۳۶۰-۳۳۴-۳۲۲-۳۰۷	المغنی عن حمل الاسفار
۳۶۹-۳۵۷-۳۵۶-۳۳۶-۳۰۹-۴۹	مکتوبات مولانا
۳۸۶	ملاصدرا
۲۸۲-۲۵۵-۱۳۵	ملطیہ
۴۰۰-۳۷۷-۳۱۶-۲۸۴	مناقب اوحد الدین کرمانی
۲۸۲-۲۱۲-۶۶-۶۳-۵۳-۲۵-۱۷-۱۶-۱۳	مناقب العارفين افلاکی
-۳۷۸-۳۶۹-۳۵۲-۳۳۹-۳۱۵-۲۹۱	
-۳۹۵-۳۹۱-۳۹۰-۳۸۹-۳۸۳-۳۸۱	
۳۹۸-۳۹۷	
۴۰۱	منتہی الارب
	منجم (جلال الدین محمد بن حسام الدین
۴۷-۴۶	حسین المولوی)
۳۲۴	مواعظ (رسالہ)
-۱۸۴-۱۳۷-۱۰۶-۹۶-۷۶-۲۶-۱۶-۱۵	موسی کلیم اللہ
-۲۶۶-۲۶۲-۲۶۱-۲۴۵-۱۸۹-۱۸۸	
-۳۴۹-۳۱۰-۳۰۹-۳۰۸-۲۹۹-۲۸۷	
۳۶۵-۳۶۴-۳۵۷-۳۵۵	

۲۵۰
-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-
-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-
-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۸-۳۹-۴۰-
-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۹-۵۰-۵۱-
-۵۲-۵۵-۵۶-۵۸-۵۹-۶۲-۶۴-۶۵-۷۲-
-۷۳-۷۴-۷۹-۸۰-۸۳-۹۱-۹۷-۱۰۳-
-۱۰۴-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۴-۱۲۷-۱۳۳-
-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۶-۱۴۷-۱۶۱-۱۷۳-
-۱۸۳-۲۰۳-۲۰۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۲۰-
-۲۲۱-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۸-۲۳۰-۲۳۱-
-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-
-۲۴۲-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-
-۲۵۳-۲۵۵-۲۵۷-۲۶۰-۲۶۲-۲۶۵-
-۲۶۶-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۲-۲۷۴-
-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۸۲-۲۸۶-۲۸۷-
-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-
-۳۰۰-۳۰۳-۳۱۲-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۷-
-۳۱۹-۳۲۱-۳۲۶-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱-
-۳۳۶-۳۳۹-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۲-۳۵۹-
-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۴-۳۷۷-
-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۳-۳۸۷-
-۳۹۰-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۸-
۴۰۱-۴۰۰-۳۹۹

موصل
مولانا (مولوی، جلال الدین محمد بلخی)

۵۳

۳۷۸

۳۸۶

مہدوی (اصغر)

مہنا

میلدی

۳۲۰-۲۸۰-۳۱
 -۳۲-۳۲-۳۱-۲۹-۲۷-۲۱-۲۰-۱۲-۱۱
 -۵۱-۵۰-۴۹-۴۸-۴۴-۴۱-۴۰-۳۷-۳۶
 -۸۹-۶۴-۶۳-۶۰-۵۷-۵۵-۵۴-۵۳-۵۲
 -۲۸۲-۲۷۱-۲۷۰-۲۶۷-۲۶۶-۲۱۲
 -۳۱۶-۳۰۴-۲۹۸-۲۹۶-۲۸۸-۲۸۴
 -۳۳۱-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۲-۳۲۱-۳۱۹
 -۳۵۹-۳۵۲-۳۴۹-۳۴۸-۳۳۸-۳۳۶
 -۳۹۹-۳۹۴-۳۹۲-۳۸۶-۳۸۵-۳۶۵
 ۴۰۱-۴۰۰

مینوی (مجتبی)
 مقالات

۲۸۵
 ۳۹۵
 ۳۷۲
 ۳۷۲-۳۶۱-۳۳۹-۳۳۳-۲۸۵-۲۶۵
 ۳۵۱-۳۳۲
 ۳۷۲-۱۹۹
 ۱۴۷
 ۲۸۳
 ۳۳۲
 ۲۹۳
 ۱۸۴-۱۶۸-۲۶
 ۳۹۵
 ۳۴۵-۳۲۰-۳۱۱-۲۸۰-۳۱
 ۲۷۰
 ۱۱۱
 ۳۰۴-۳۱
 ۳۸۰

ناصر (خلیفه عباسی)
 نجم الدین اراکلیه
 نجم الدین بغدادی
 نجم رازی
 نجم زرکوب
 نجم کبری
 نصیر
 نظامی (گنجوی)
 نفایس الفنون
 نورانی وصال
 نوح
 نورالدین (وفادار)
 نورالعلوم (منتخب)
 نهاوند
 نیشابور
 نیکلسن
 الوجیز

۳۹-۴۲-۴۳-۴۸-۴۹-۵۱-۵۸-۵۹-۶۰-	ولی الدین افندی
۶۴-۶۶-۶۸	ہارون الرشید
۱۰۸-۳۱۱	ہدایۃ (الحکمہ)
۴۱-۳۸۶	ہرا کلیوس
۳۹۵	ہری
۲۸۷	ہروی (حسینعلی)
۳۶۴	ہمائی (جلال الدین)
۲۹۰-۳۱۲	ہمام الدین
۲۲۸	ہمدان
۱۹۰	یازجی (تحسین)
۲۹۱	یافعی
۳۳۸	یحیی (افندی)
۵۵	یحیی (پیغمبر)
۸۴-۲۸۶-۳۳۷	یوسف (حاجی)
۴۰	یوسف (پیغمبر)
۱۱۹-۳۵۷	یوسفی (دکتر)
۳۴۲-۳۸۰	

فهرست الفبائی اشعار فارسی و عربی که در متن آمده است

احبّ لحبّها سودالکلاب

۲۵۹ و ۱۸۳

فلا تظنّ أنّ اللیث مبتم

۱۶۳

وز خون جگر چهره خضابست مرا

چه جای مأخذ ولبابست مرا

۲۲۶ و ۱۴۵

والعشق محلّ العقال

والعشق یقول لا تبالی

۷۸

عمرم به کران رسید و من در خوابم

آن عمر گذشته را کجا دریابم

۱۷۴

کآخر کارها نکو داند

۱۱۲ و ۸۲

۱۵۴

احبّ لحبّها السّودان حتی

إذا رأیت نیوب اللیث بارزة

از آتش عشق دل کبابست مرا

معجون لب دوست شرابست مرا

العقل عقيلة الرّجال

العقل یقول لا تبالیغ

اندر طلب دوست همی بشتابم

گیرم که وصال دوست درخواهم یافت

اول صف برآن کسی مانند

بقدر الكدّ تکتسب المعالی

۱. روایت بیت اول در ص ۲۲۶ به این صورت است:

بر آتش عشق دل کباب است مرا

اندر پی گنج تن خراب است مرا

که با گردنده گرداننده‌ای هست

۸۳

به هر چه از انبیا گفتند انتا و صدقنا

۹۲

کاو در پی نور رفت و در نار افتاد

۹۵

يك بنده حق بحق مسلمان نشود

۱۷۲

سودت نکند یاری هریار که هست

۱۷۵

زنتار و کفر و میکده آمد قوام عشق

۱۷۲

عشق مردان بر او محال بود

۱۷۳

و من سلسال وصلك قد سقانا

فلما بان وجه الصبح بانا

۹۱

به نزد عقل هر داننده‌ای هست

به هر چه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی

پروانه شمع را همین کار افتاد

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود

تا در نرسد وعده هر کار که هست

تسیح و دین و صومعه آمد نظام زهد

حسن کان قابل زوال بود

خیالك في الكرى يوماً اتانا

وبات معانقي ليلاً طويلاً

جانا نظری فرما کز ما رمقی باقی است

واکنون غم کارم خور کاخر شفقی باقی است

۱۶۵

که ازین بانگ تا بدان چند است

۱۸۷

در دیده ندارم که بس خوارشوی

تا بانفس بازپسین بارشوی

۹۶

از چنبره وجود خود می‌نگریست

۹۵

داند آن کس که او خردمند است

در دل نگذارم که افکارشوی

درجان کثمت جای نه در دیده و دل

در هر کسی از دیده بد می‌نگریست

روزی دوسه دیگر هم در دسر ما می‌کش

کز دفتر عمر ما خود يك ورقی مانده است

۲۵۰

پی بر که به چشم من برون آرد سر

۸۲

شیر از قلدح شرع به مستان ندهند

یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

۱۴۶

تا خود زخم و خود کشم و خود گیرم

۱۷۹

به سرتو که همه زبره به کرمان آرند

۶۹

۸۶

ره ره چو چکیده خون بینی جایی

هشدار که وصل او به دستان ندهند

آنجا که مجرّدان بهم بنشینند

شهریست درست و من دراو خودمیرم

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند

عجباً للمحبّ کیف ینام

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد

که دارالملک ایمان را مجرّد بیند از غوغا

۱۵۶

۹۷

وای نعیم لاینوره الدهر

۱۸۳

یا لیت شعری فمن العاقل

۱۶۱

پس قیمت هیچ دوست شناخته‌ای

۲۲۶

گفتم که دلم، گفت که پر خون کنمش

رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش

۲۲۷

گفتم: چشمم، گفت: سرابی کم گیر

صدصومعه بیش است، خرابی کم گیر

۲۲۶

چون پرسیدی راست بگویم چون شد

فقلت للیلی طل فقد رقد البدر

فلما اضاء الصبح جمع بیننا

کلّ امری فی نفسه غافل

گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای

گفتم: چشمم، گفت که جیحون کنمش

گفتم: جانم، گفت که هم در ساعت

گفتم که دلم، گفت: کبابی کم گیر

گفتم که تنم، گفت که اندر عالم

گفنی که ترا اشک چرا گلگون شد

ناگاه ز راه دیده‌ام بیرون شد

۷۷

آن بت که ز پنداشت برستی باقی است

۱۶۱

کس سیاهی دلش کجا دیدی
رو سزای سیه دلان آن است

۷۷

ججود حسود و هو عن نورها عمی

۱۶۲

در آب لطیف می‌نماید آن ماه

۲۲۱

وانهـلّ سحاب مقلتی کالمطر

۹۴

۹۸

کما انّ عین السخّط تبدی المساویا

۱۵۳

سواها وما طهرتها بالمدامع

۱۵۸

آن به باشد که بر سر رشته شود

۱۶۶

۲۲۹

خونابه سودای تو می‌ریخت دلم

گیرم که ز پنداشت برستی آخر

لاله گر خیره بر نخندیدی

گرچه در خون خویش غلتان است

ماضراً شمساً اشرفت بنورها

ماهست رخت و روی خوب آب لطیف

مذ فارقتی جسمک اظلم بصری

و اذا صفالك من زمانك واحد

وعین الرضا عن کلّ عیب کلیلة

وکیف تری لیلی بعین تری با

هر کس که به کار خویش سرگشته شود

يقولون لیلی سودة عریبة

فهرست القبائی اشعار تعلیقات

درین فهرست منظور از علامت «م» مثنوی مولانا جلال الدین،
«دی» دیوان کبیر و «ولد»، سلطان ولد پسر مولانا است نام
شاعران دیگر ذکر شده است مگر کسانی که شناخته نشده اند.

۳۴۶	آب دریا مرده را بر سر نهاد (م)
۳۴۹	آب نیل است و به قبطنی خون نمود (م)
۳۴۴	آدمی کوه است چون مفتون شود؟ (م)
۳۱۸	آدمی مخفی است در زیر زبان (م)
۳۱۰	آمد از حق سوی موسی این عیب (م)
۲۶۷	آمدش از خدا جواب صریح (ولد)
۳۶۲	آمیخته باش با حریفان (دی)
۳۳۹	آنجا که مجردان بهم می نوشند (دی)
۳۱۴	آن زمان شیرین شوی همچون عسل (م)
۲۹۳	آن سگی مرده به راه افتاده بود (عطار)
۳۲۳	آن شنیدی داستان بایزید (م)
۲۹۹	آن فزونی باخضر آمد شقاق (م)
۳۰۹	آن که گفت انی مرضت لم تعد (م)
۳۶۹	آن یکی مرد دومی آمد شتاب (م)
۳۲۶	آن یکی می زد سحوری بر دری (م)
۳۲۷	آن یکی نائی که خوش نی می زد دست (م)

- ۲۶۶ آینه و میزان کجا گوید خلاف (مٹ)
- ۲۶۶ آینه و میزان محکها ای سنی (مٹ)
- ۳۶۰ از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی (دی)
- ۳۶۱ ابلهانش فرد دیدند وضعیف (مٹ)
- ۳۶۲ ابلهان گفتند فردی بیش نیست (مٹ)
- ۳۰۷ احولیها اندک اندک کم شود (مٹ)
- ۲۹۳ اختیار وجبر ایشان دیگر است (مٹ)
- ۲۷۶ ارواح بر فلکند پران بقول نبی (دی)
- ۳۶۳ ارواحنا کلها جند مجندة (دی)
- ۳۲۸ از بهاران کی شود سرسبز سنگ (مٹ)
- ۳۰۷ از پس هر پرده قومی را مقام (مٹ)
- ۳۴۵ از بی روپوش عامه در بیان (مٹ)
- ۳۵۰ از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده است (دی)
- ۳۱۱ از دگر خوبان تو افزون نیستی (مٹ)
- ۳۲۱ از عشق تو بر فراز عرشم (دی)
- ۲۷۳ از فضولی تو کمان افراشتی (مٹ)
- ۳۵۵ از محقق تا مقلد فرقه است (مٹ)
- ۳۳۰ از و رای جهان عشق آواز (ولد)
- ۲۹۹ ازین مستان ننوشی های وهوئی (دی)
- ۳۰۰ ازین همه بگذر، بیگه آمده است حبیب (دی)
- ۳۶۶ ازدها بر مکر فرعون عنود (مٹ)
- ۳۶۶ ازدها بود وعصا شد ازدها (مٹ)
- ۳۱۷ استن حنانه از هجر رسول (مٹ)
- ۳۳۵ اشتر از چستی که با او شد روان (مٹ)
- ۳۱۵ اشتری را دید روزی استری (مٹ)
- ۳۵۸ اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم (دی)
- ۳۷۳ امر حق بشنو که گفتست : انظرو (مٹ)

۳۱۰	انا من اهوٰی ومن اهوٰی انا
۳۱۷	اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق (دی)
۲۶۸	اندر آن شهر هر طرف می گشت (ولد)
۱۷۴	اندر طلب دوست همی بشتابم (دی)
۲۷۶	اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت (دی)
۳۳۱	اندرین بحث از خرد ره بین بدی (مٹ)
۲۷۹	اندرین بود او که شیخ نامدار (مٹ)
۳۳۲	او ادب ناموخت از جبریل راد (مٹ)
۲۶۷	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند (مٹ)
۳۳۸	او چنان پیر است کش آغاز نیست (مٹ)
۳۲۶	اولاً وقت سحر زن این سحور (مٹ)
۳۳۰	اولیائی که صرف معشوقند (ولد)
۳۲۹	او محب من است ومن محبوب (سنائی)
۲۶۶	او مرا غماز کرد و راستگو (مٹ)
۳۰۷	اهل صف آخرین از ضعف خویش (مٹ)
۳۴۳	ای بسا علم و ذکاوات و فطن (مٹ)
۳۷۰	ای جلال الدین بخشب و ترک کن املا بگو (دی)
۲۸۹	ای جهودان بهر ناموس کسان (مٹ)
۳۳۱	ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم (دی)
۳۴۹	ای دل بی بهره از بهرام ترس (دی)
۳۲۲	ای سگک قصاب هجر خون مرا کم بلیس (دی)
۳۱۵	ای شتر که تو مثال مؤمنی (مٹ)
۳۵۰	ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی (دی)
۲۹۶	ای کرده بر پا کان زنج امروز بستندت زنج (دی)
۲۷۳	ای کمان و تیرها بر ساخته (مٹ)
۲۹۱	ای گرد عاشقانت از رشگک تخته بسته (دی)
۲۷۷	ای من چو زمین و تو بهاری (دی)

- ۳۵۱ اینت مالِخولِیای ناپذیر (مٹ)
- ۳۳۵ این توقف چیست، حیرانی چرا؟ (مٹ)
- ۳۳۴ این جهان زندان و ما زندانیان (مٹ)
- ۳۰۲ این چنین شه را زلشکر زحمتست (مٹ)
- ۲۶۷ اینچنین هم جنیدرا افتاد (ولد)
- ۳۱۴ این سبب را بازگو بامن که چیست (مٹ)
- ۳۶۵ این سخن و آواز از اندیشه خاست (مٹ)
- ۲۹۴ این قدمگه مقام تمکین است (سنائی)
- ۳۵۹ این قلاووزی مکن از حرص جمع (مٹ)
- ۳۳۴ این نجاست بویش آید بیست گام (مٹ)
- ۳۳۴ این نجاست ظاهر، از آبی رود (مٹ)
- ۳۰۰ این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد (دی)
- ۳۲۹ اینهمه دارند و چشم هیچ کس (مٹ)
- ۲۶۸ باچنان قوت که او را بود هم (مٹ)
- ۳۱۳ بازده آن خرقه این سو ای قرین (مٹ)
- ۳۷۰ بازگفت اورا بیا ای پرده سوز (مٹ)
- ۳۰۵ بازی خود کردی ای شطرنج باز (مٹ)
- ۳۷۳ باغها و میوه‌ها اندر دل است (مٹ)
- ۳۳۷ بانگ بردسته ز بر بسته، بدان (مٹ)
- ۲۸۸ بانگ زد بر روزن قصر او که کیست (مٹ)
- ۳۳۷ بانگ هدهد گر بیا موزد قطا (مٹ)
- ۳۳۰ بایزید اندر سفر جستی بسی (مٹ)
- ۳۶۸ بدان که زیر کی عقل جمله دهلیزی است (دی)
- ۳۱۹ به دو پول سیاه نتوان یافت (دی)
- ۳۳۷ بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته (دی)
- ۲۸۸ بر سر تختی شنید آن نیک نام (مٹ)
- ۳۱۲ بر سری جفدانش بر سر می زنند (مٹ)

۳۳۵	برشتر زد پرتو اندیشه‌اش (مث)
۳۷۴	برو چون زنان پنبه و دوک‌گیر (فردوسی)
۳۵۲	بریکی اشتر بود این دود را (مث)
۳۶۸	بس زدی تولاف رفتی عاقبت در دوغ رفتی (دی)
۳۷۳	بس فرو رفت او بخود اندر نغول (مث)
۳۲۱	بس کردم ذکر شمس تبریز (دی)
۲۹۱	بسی طبل اجل پیشین شنیدی (دی)
۳۴۰	بشنو از اخبار آن صدر صدور (مث)
۲۹۰	بعد از آن دادش به دست حاجبی (مث)
۳۲۳	بعد چندین سال می‌زاید شهی (مث)
۳۴۲	بقدر الکد تکتسب المعالی (معری)
۳۸۲	بگیر کیسهٔ پر زر به اقرضو الله آی (دی)
۳۱۱	بلك از او کن رعایت چشم و نظر (مث)
۳۱۲	بوالحکم از کجا شدی بوجهل (ولد)
۳۶۹	بود کمپیری نود ساله کلان (مث)
۳۵۱	بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر (مث)
۲۹۳	بوی ناخوش ز آن سگ الحق می‌دمید (عطار)
۳۴۱	بوی نانی که رسیده است بر آن بوی برو (دی)
۲۹۱	به باغهای حقایق برات دوست رسید (دی)
۲۷۲	بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت (مث)
۳۸۰	به هر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ شعر (دی)
۳۴۴	بهر یاری مار جوید آدمی (مث)
۲۶۷	بهر يك حالتی عظیم بلند (ولد)
۳۵۱	به زخم سیلی‌اش از دل برون کن (دی)
۲۶۷	به فلان شهر رو تو ای صدیق (ولد)
۲۶۶	به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم (دی)
۲۸۳	به نزد عقل هردانده‌ای هست (نظامی)

- ۳۲۱ به یار کان صفا جز می صفا مدهید (دی)
- ۳۲۰ یا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی (دی)
- ۳۵۶ یا تو جزو منی جزو را ز کل مسگل (دی)
- ۳۸۰ یا تو مفخر آفاق شمس تبریزی (دی)
- ۳۱۵ یار آن می که غم جان را پبخسانید در غوغا (دی)
- ۲۸۳ بی تفکر پیش هرداننده هست (مث)
- ۳۱۹ بی ز استعداد در کاری روی (مث)
- ۳۴۳ بیشتر اصحاب جنت ابلهند (مث)
- ۲۷۱ پا برهنه می روی برخار و سنگ؟ (مث)
- ۳۶۲ پا شناسد کفش خویش از چه که تاریکی بود (مث)
- ۲۹۳ پاک بینی پیشه کن گربنده ای (عطار)
- ۳۱۶ پریر عشق مرا گفت: من همه نازم (دی)
- ۲۸۸ پس بگفتندش که تو بر تخت جاه (مث)
- ۳۰۸ پس فرو رفت او به خود اندر نغول (مث)
- ۳۷۷ پس محال از تاب ایشان حال شد (مث) ع
- ۳۷۱ پس ملک گوید که آن روضه خضر (مث)
- ۳۵۱ پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت (مث)
- ۲۸۱ پس وصال این، فراق آن بود (مث)
- ۳۷۱ پس هلاک نار نور مؤمن است (مث)
- ۲۸۳ پس یقین در عقل هر داننده هست (مث)
- ۳۲۹ پس یقین گشت آن، گمان گر بود (سنائی)
- ۳۰۴ پشم را آنکه شناسی از گهر (مث)
- ۳۲۵ پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد (دی)
- ۳۹۳ پیر ما را ز نوجوان کرده است (دی)
- ۳۵۱ پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند (مث)
- ۳۲۵ پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون (مث)
- ۲۷۸ پیشه اش اندر ظهور و در کمون (مث)

۳۸۴	پیلہ با بایان تان را آن زمان (مٹ)
۳۵۴	تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود (دی)
۳۴۸	تا با تو ز هستی تو هستی باقیست (دی)
۲۷۴	تا بدانی مسافت راهش (سنائی)
۳۳۵	تا بیامد بر لب جوی بزرگ (مٹ)
۲۸۰	تازیا نهش مار نر بود از شرف (مٹ)
۳۵۴	تا مدرسه و مناره ویران نشود (دی)
۳۱۱	تا نیاید عشق مجنوننی بدید (عطار)
۳۰۴	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم (مٹ)
۲۹۱	تخته بند است آن که تختش خوانده ای (مٹ)
۲۷۵	تخم بطی گرچه مرغ خانگی (مٹ)
۳۸۰	ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت (دی)
۲۷۵	تربیة آن آفتاب روشنیم (مٹ)
۳۱۱	ترك او گیر و مدارش نیز دوست (عطار)
۲۷۳	ترك این سخته کمانی روبگو (مٹ)
۲۷۴	ترك این هستی مزور کن (سنائی)
۳۵۵	تفرقه در روح حیوانی بود (مٹ)
۳۲۱	تفهیم تو تیز کرد گوشم (دی)
۳۷۳	تماشا مرو نک تماشا توئی (دی)
۳۱۳	تن را تو مبرسوی شمس الحق تبریزی (دی)
۳۳۹	تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی (دی)
۳۱۱	تو چنین مست جمال او شدی (عطار)
۳۱۵	تو چه داری که چنین بی آفتی (مٹ)
۳۰۴	تو چه دانی ای غراره پر حسد (مٹ)
۳۰۹	تو خلیل وقتی ای خورشید هس (مٹ)
۳۷۳	تو درمان غمها ز بیرون مجوی (دی)
۲۸۴	تو دست بنه بر رگ او خواجه حکیم (دی)

- ۲۹۶ تو دوزخ دان خود آگاهی عالم (دی)
- ۳۱۴ تو ز تلخی چونکه دل پر خونشوی (مٹ)
- ۳۱۴ تو نه آئی برسر و خوش می روی (مٹ)
- ۳۴۲ توومالمجد ثم تمام لیلاً (معری)
- ۲۹۵ توی بر تو بر فها همچون علم (مٹ)
- ۳۸۹ تو یقین خواهی و من بنده (ولد)
- ۲۸۰ تو یقین می دان که هر شیخی که هست (مٹ)
- ۳۶۶ تیغ هندی عقل بر آن است (مٹ)
- ۳۳۹ جان باز که وصل او به دستان ندهند (دی)
- ۲۹۳ جبر را ایشان شناسند ای پسر (مٹ)
- ۳۳۴ جز به آب چشم نتوان شستن آن (مٹ)
- ۲۹۸ جفت دریک خرد و آن دیگر بزرگ (مٹ)
- ۳۷۳ جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز (مٹ)
- ۳۲۵ جمله اطباق زمین و آسمان (مٹ)
- ۳۷۳ جمله مغروران بر این عکس آمده (مٹ) ۴
- ۳۰۲ جمع کن خود را، جماعت رحمت است (مٹ)
- ۳۷۱ جهدها کردید و آن شد پرفضا (مٹ)
- ۳۰۹ چار وصف است این بشر را دل فشار (مٹ)
- ۲۶۵ چشم بگشا، جان نگر کش سوی جانان می برم (دی)
- ۳۶۵ چشم تو بیدار و دل خفته به خواب (مٹ)
- ۳۱۱ چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو (مٹ)
- ۳۶۵ چشم من خفته دلم بیدار دان (مٹ)
- ۳۵۷ چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر (دی)
- ۳۵۸ چو بر براق سفر کرد در شب معراج (دی)
- ۳۹۳ چو مرده زنده کنی پیرا جوان سازی (دی)
- ۳۱۶ چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی (دی)
- ۳۱۴ چون بر آیم بر سر کوهی بلند (مٹ)

- ۳۴۵ چون بسوزی پر شود چرخ از بخور (دی)
- ۳۴۶ چون بمردی تو زاوصاف بشر (مٹ)
- ۲۹۱ چون بمیرند رحم خواهی کرد (دی)
- ۳۸۹ چون بود شہ سوار و بندہ سوار؟ (ولد)
- ۳۱۲ چون بہ سرکوچہ عشق آمدیم (دی)
- ۳۰۲ چون بہ گورستان در آید استخوان عاشقی (دی)
- ۲۷۳ چون بیفتند تیر آنجا می طلب (مٹ)
- ۲۶۷ چون ترازو و چون گز و چو محک (دی)
- ۳۹۹ چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار (دی)
- ۲۶۹ چون حزین شد ز ہجر مولانا (ولد)
- ۳۲۸ چون خلقنا کم شنودی من تراب (مٹ)
- ۲۹۰ چون روا دارم کہ مثل این گھر (مٹ)
- ۳۶۸ چون ز عقل و جان و دل برخاستی (دی)
- ۲۹۰ چون شکست او گوہر خاص آن زمان (مٹ)
- ۳۷۱ چون شما آن نفس دوزخ خوی را (مٹ)
- ۲۷۸ چون صید شدم چگونہ پرّم (دی)
- ۲۶۹ چون غلوشان بر او زحد بگذشت (ولد)
- ۳۴۰ چو نفس واحدیم ازخلق و از بعث (دی)
- ۲۶۵ چون کبوترخانہ جانہا بہ او معمورگشت (دی)
- ۲۸۸ چون کراہت رفت خود آن مرگ نیست (مٹ)
- ۳۱۸ چونکہ بادی پردہ را درہم کشید (مٹ)
- ۲۷۴ چونکہ باکودک سروکارم فناد (مٹ)
- ۲۶۸ چون کہ بی سوگند گفتش بد دروغ (مٹ)
- ۲۷۵ چونکہ عقل تو عقیلہ مردم است (مٹ)
- ۲۸۷ چونکہ موسی رونق دور تو دید (مٹ)
- ۳۵۱ چونکہ نخواہی رھید از دم ہر گول گیر (دی)
- ۳۷۰ چون گذشت احمد ز سدرہ و مرصدش (مٹ)

- ۳۰۳ چون محیط حرف و معنی نیست جان (مث)
- ۳۱۲ چون مه پی آفتاب رفتم (دی)
- ۳۵۶ چون نماند خانه‌ها را قاعده (مث)
- ۳۷۳ چه اینجا روی و چه آنجا روی (دی)
- ۳۰۰ چه شماری حروف را قرآن؟ (سنائی)
- ۳۷۳ حال چون جلوه است زان زیبا عروس (مث)
- ۳۰۴ حبس کردی معنی آزاد را (مث)
- ۳۰۰ حرف با او اگر چه همخوابه است (سنائی)
- ۳۲۵ حرف ظرف آمد در او معنی چو آب (مث)
- ۳۴۳ حفت الجته بمکروهاتنا (مث)
- ۳۴۳ حفت الجته، به چه محفوف گشت؟ (مث)
- ۳۰۳ حق محیط هر دو آمد ای پسر (مث)
- ۳۷۹ حوریان گشته مغمتر مهربان (مث)
- ۳۱۵ خاصه از بالای که تا زیر کوه (مث)
- ۳۲۸ خاک باشی بروید از تو نبات (دی)
- ۳۲۸ خاکباشی گزید احمد از آن (دی)
- ۳۵۷ خام را جز آتش هجر و فراق (مث)
- ۲۸۷ خاموش کن آخر دمی، دستور بودی گفتمی (دی)
- ۲۷۸ خاموش که عاقبت مرا کار (دی)
- ۲۸۸ خفته بود آن شه شبانه بر سریر (مث)
- ۳۱۲ خلق اغیار یار گشتندی (ولد)
- ۳۲۵ خلق در صف قتال و کارزار (مث)
- ۲۶۵ خواجه بجه از جهان، قفل بنه بر دهان (دی)
- ۳۱۱ خواست تا دیدار لیلی بیند او (عطار)
- ۳۱۱ خواست لیلی را و چون کردش نگاه (عطار)
- ۳۱۱ خواند مجنون را و گفت ای بیخبر (عطار)
- ۲۷۷ خود اگر گول و سلیمم، تو روا داری و شاید (دی)

۳۳۸	خود قوی تر می بود خمر کهن (مٹ)
۳۸۸	خود قوی تر می شود خمر قدیم (مٹ)
۲۸۸	خود همان بد، دیگر او را کس ندید (مٹ)
۳۲۳	خونبهای من: جمال ذوالجلال (مٹ)
۳۵۱	خیالی، گول گیری، گر بیاید (دی)
۳۲۸	خیر ناس ان ینفع الناس ای پذیر (مٹ)
۳۴۹	دانه شیرین بود اکرام شاه (دی)
۲۷۵	دایه را بگذار برخشک و بران (مٹ)
۳۶۸	در آن زمان که درین دوغ می فتی چومگس (دی)
۲۶۸	در بزد گفت احمدش که در آ (ولد)
۳۵۲	در دل عاشق بجز معشوق نیست (مٹ)
۳۲۷	در دل مؤمن بگنجم ای عجب (مٹ)
۳۸۹	در ره از وی هزار سر بشنید (ولد)
۳۲۷	در زمین و آسمان و عرش نیز (مٹ)
۳۱۵	درس آیم هر دم و زانو زخم (مٹ)
۳۰۱	در قیامت بنده را گوید خدا (مٹ)
۲۸۹	در نبی فرمود کای قوم یهود (مٹ)
۳۰۷	در وجود تو شوم من منعدم (مٹ)
۲۶۷	در و دیوار قصه گویانند (دی)
۳۸۰	درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک (دی)
۲۶۶	دست اشکسته بر آور در دعا (مٹ)
۲۸۲	دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری (دی)
۲۸۲	دست بنه بر رگ او، تیز روان کن تک او (دی)
۲۷۲	دست را بر چشم خود نه ، گو: بچشم (دی)
۳۶۶	دست شد بالای دست این تا کجا (مٹ)
۲۸۴	دعوتش باخواس حق باشد (ولد)
۳۳۰	دعوتش کرد در جهان عجب (ولد)

- ۳۹۴ دلا می جوش همچون موج دریا (دی)
- ۳۸۰ دلم که باشد؟ و من کیستم؟ ستایش چیست؟ (دی)
- ۲۶۸ دل ندادی که گویدش زندیق (ولد)
- ۳۵۷ دلیل سود ندارد ترا دلیل منم (دی)
- ۲۷۶ دود به لب لب این جوی تالب دریا (دی)
- ۳۱۳ دور از عاشق که این فکر آیدش (مٹ)
- ۲۸۷ دور تست ایرا که موسای کلیم (مٹ)
- ۳۷۱ دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت (مٹ)
- ۳۷۱ دوزخ گوید: بگذر که مرا تاب تو نیست (دی)
- ۳۷۱ دوزخ ما نیز در حق شما (مٹ)
- ۲۷۴ دو قدم پیش نیست اینهمه راه (سنائی)
- ۳۷۴ دوک و پنبه است و سبجه: راه زنان (مٹ)
- ۳۳۰ دید پیری باقدی همچون هلال (مٹ)
- ۳۳۰ دیده نابینا و دل چون آفتاب (مٹ)
- ۳۲۶ دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس (مٹ)
- ۳۳۵ رحم آمد مرشتر را گفت هین (مٹ)
- ۲۹۷ رحمتش بر قهر از آن سابق بدست (مٹ)
- ۲۹۷ رحمتش سابق بدست از قهر زان (مٹ)
- ۳۳۷ رسته و بر بسته پیش او یکبست (مٹ)
- ۳۴۸ رنجها داده است کان را چاره نیست (مٹ)
- ۳۴۸ رنجها داده است کان را چاره هست (مٹ)
- ۳۶۳ روح او با روح شه در اصل خویش (مٹ)
- ۲۹۶ روزی که عکس روی او بر روی زرد من فند (دی)
- ۳۰۷ روم سری بنهم کان سر بست باده جان (دی)
- ۳۶۲ رو نگردانید از ترس و غمی (مٹ)
- ۳۲۳ رویش از گلزار حق گلگون بود (مٹ)
- ۳۶۹ ریش او ببرید کل پیشش نهاد (مٹ)

۳۴۸	ریگ را گوئی کہ گل شو عاجز است (مٹ)
۲۷۸	ز آتش این ظالمانت دل کباب (مٹ)
۳۷۱	ز آتش عاشق از این رو ای صفی (مٹ)
۳۵۵	ز آنکہ تقلید آفت ہرنیکوئی است (مٹ)
۳۴۳	ز آنکہ جنت از مکارہ رستہ است (مٹ)
۳۴۹	ز آنکہ موسی جادوئی کرد و فسون (مٹ)
۳۵۷	ز آنکہ ہفتصد پردہ دارد نور حق (مٹ)
۲۶۸	ز آنہمہ حالہا کہ بر تو گذشت (ولد)
۳۱۴	زان حدیث تلخ می گویم ترا (مٹ)
۲۷۱	ز اندیشہ و خیال فرو روب سینہ را (دی)
۲۶۹	زیر کی چون کبر و باد انگیز تست (مٹ)
۲۶۵	زیرہ را من سوی کرمان آورم (مٹ)
۳۲۷	زین حکایت کرد آن ختم رسل (مٹ)
۳۵۱	زین سبب فرمود حق صلوا علیہ (مٹ)
۳۸۴	زین گفت حاج کولہ، شد در دلم گلولہ (دی)
۲۹۵	ساعتی شان کرد مشغول سخن (مٹ)
۳۲۸	سالہا تو سنگ بودی دلخراش (مٹ)
۳۲۶	سحوری کم زن ای نطق و خمش کن (دی)
۲۶۸	سخنم نیست لایق حالت (ولد)
۳۳۵	سرت اسرار و نور انوارم (ولد)
۳۱۵	سربلندم من، دو چشم من بلند (مٹ)
۳۸۸	سر فرو کردند قومی بو العجب (مٹ)
۳۱۲	سگ شکاری نیست، او را طوق نیست (مٹ)
۲۹۰	سنگہا در آستین بودش شتاب (مٹ)
۲۶۶	سوخت ہندو آینه از درد را (مٹ)
۳۲۱	سیل آمد و برد تشنگان را (دی)
۲۶۵	شاہا بر تو بہ تحفہ صدجان بردن (نجم رازی)

- ۲۹۰ شاه روزی جانب دیوان شتافت (مٹ)
- ۳۸۹ شاه گفتش که شو تونیز سوار (ولد)
- ۲۸۹ شد نشان صدق ایمان ای جوان (مٹ)
- ۳۸۸ شد ولد در رکاب او پویان (ولد)
- ۲۸۹ شد هوای مرگ، طوق صادقان (مٹ)
- ۳۳۰ شرح کردش زحالت معشوق (ولد)
- ۳۶۱ شمس تبریز اگر مفرد ویکتا باشد (دی)
- ۲۶۹ شمس تبریز رفت سوی دمشق (ولد)
- ۳۷۲ شمس حق و دین کشد تیغ برون از نیام (دی)
- ۳۳۰ شیخ استاد گشت نو آموز (ولد)
- ۳۲۹ شیخ الاسلام بایزید چه گفت (سنائی)
- ۳۴۴ شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید (دی)
- ۳۰۳ شیخ کو ينظر بنورالله شد (مٹ)
- ۳۴۹ شیر با این فکر می زد خنده فاش (مٹ)
- ۲۸۰ شیر غران هیزمش را می کشید (مٹ)
- ۲۸۷ صد هزاران آفرین برجان او (مٹ)
- ۳۰۶ صد هزاران پادشاهان و مهان (مٹ)
- ۳۴۴ صد هزاران مار که حیران اوست (مٹ)
- ۳۶۵ صورت از معنی چو شیر از بیشه دان (مٹ)
- ۲۷۷ صوفی از ره مانده بود و شد دراز (مٹ)
- ۳۱۳ صوفی است انداخت خرقة وجد در (مٹ)
- ۳۷۳-۳۵۶ صوفی در باغ از بهر گشاد (مٹ)
- ۲۸۶ ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی (دی)
- ۳۵۴ طاعت عامه گناه خاصگان (مٹ)
- ۲۸۰ عارفان از دوجهان کاهلترند (مٹ)
- ۳۲۹ عاشق آنجا نخست معشوق است (سنائی)
- ۳۶۳ عاشقان کل نه این عشاق جزو (مٹ)

- ۳۴۴ عروس حضرت قرآن نقاب آنکه بر اندازد (سنائی)
- ۳۶۸ عقل بند و دل فریب و جان حجاب (دی)
- ۲۷۶ عقل را هر که با بدی آمیخت (سنائی)
- ۲۷۵ عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیده‌ها (دی)
- ۳۱۷ عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو (دی)
- ۳۹۳ غلام پیر شود خواهش کند آزاد (دی)
- ۲۷۱ غم مخور یاوه نگردد او ز تو (مثنی)
- ۲۹۱ غیر هفتاد و دو ملت کیش او (مثنی)
- ۳۱۰ فاذا ابصرتنی ابصرته
- ۳۶۱ فبتنا علی رغم الحسود و بیننا
- ۳۶۱ فقر فخری نر گزافست و مجاز (مثنی)
- ۲۶۸ فکرتم بود این که باتو سخن (ولد)
- ۲۷۳ فلسفی خود را ز اندیشه بکشت (مثنی)
- ۳۱۸ فلسفی کو منکر حثانه است (مثنی)
- ۳۱۸ فلسفی گوید ز معقولات دون (مثنی)
- ۳۶۱ فلمنا اضاء الصبح جمع بیننا
- ۳۲۳ قدر هر روزی ز عمر مرد کار (مثنی)
- ۳۵۴ قلعه ویران کرد و از کافر ستد (مثنی)
- ۳۲۹ قوم دیگر سخت پنهان می‌روند (مثنی)
- ۳۴۲ کار آن دارد که پیش از تن بدست (مثنی)
- ۳۴۳ کار آن دارد که حق افراشته‌ست (مثنی)
- ۲۸۹ کار آن کار است ای مشتاق مست (مثنی)
- ۳۴۲ کار او دارد کاموخته کار تو است (دی)
- ۲۸۰ کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول نخاست (دی)
- ۲۸۰ کاهلی را کرده‌اند ایشان سند (مثنی)
- ۲۹۰ کرد ایثار وزیر آن شاه جود (مثنی)
- ۳۳۸ کرده‌ام بخت جوان را نام پیر (مثنی)

- ۲۶۶ کز برای من بپوشان راستی (مث)
- ۳۷۳ کز چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر (مث)
- ۳۱۵ کز شود پالان و رختم بر سرم (مث)
- ۳۵۷ کز نهم تا راست گردد این جهان (مث)
- ۳۲۶ کس در اینجانیست جز دیو و پری (مث)
- ۳۲۰ کلاه ترك خود بر تارك من (دی)
- ۳۱۵ کم همی افتی تو در رو بهر چیست؟ (مث)
- ۳۰۸ کو آن فضولهای تو، کو آن ملولهای تو؟ (دی)
- ۳۳۲ که مرادت هست تا یاری کنم (مث)
- ۳۰۰ که نبیند همچو بیداران (سنائی)
- ۳۲۷ که نگنجیدم در افلاك و خلا (مث)
- ۲۹۵ کیمیای مس عالم با تو است (مث)
- ۲۹۰ کین چه بی با کیست؟ والله کافرست (مث)
- ۲۸۸ گامهای تند بر بام سرا (مث)
- ۲۷۵ گر ترا مادر بترساند ز آب (مث)
- ۳۴۱ گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس (دی)
- ۲۸۰ گرچه آن محسوس و این محسوس نیست (مث)
- ۳۳۰ گرچه در علم فقر کامل بود (ولد)
- ۳۸۹ گرچه ره صعب بود سهل نمود (ولد)
- ۳۳۳ گرچه زاهد را بود روزی شگرف (مث)
- ۳۰۶ گرچه معدودند بی معنی حروف (ولد)
- ۳۲۶ گرچه هست این دم بر تو نیمشب (مث)
- ۳۲۵ گردش این باد از معنی اوست (مث)
- ۳۲۵ گردش این قالب همچون سپر (مث)
- ۲۸۷ گر ز بغداد و هری یا از ری اند (مث)
- ۳۵۵ گر سخن گوید ز مو باریکتر (مث)
- ۲۸۹ گر نشد ایمان تو ای جان چنین (مث)

۳۶۵	گر نگشتی دیو جسم آن را اکول (مٹ)
۳۱۲	گر نمودی یکی به خلقان رو (ولد)
۲۶۸	گشت عازم جنید چون بشنید (ولد)
۳۷۳	گفت: آثارش دست ای بو الہوس (مٹ)
۲۶۶	گفت آئینہ گناہ از من نبود (مٹ)
۳۳۲	گفت ابراہیم نی رو از میان (مٹ)
۳۶۹	گفت از ریشم سپیدی کن جدا (مٹ)
۳۱۴	گفت استر با شترکای خوش رفیق (مٹ)
۳۳۵	گفت اشتر تا بینم حد آب (مٹ)
۳۱۸	گفت اگر این فکر بشنیده بود (مٹ)
۳۳۵	گفت اگرچہ بہ باطنی تو گرو (ولد)
۳۲۵	گفت المعنی هو اللہ شیخ دین (مٹ)
۳۷۵	گفت او را ہین پیر اندر پیم (مٹ)
۲۹۵	گفت ایاز ای مہتران نامور (مٹ)
۳۳۵	گفت این آب شگرفت و عمیق (مٹ)
۳۰۲	گفت با اینہا مرا صد حجت است (مٹ)
۲۹۱	گفت بشکن . گفت چونش بشکنم؟ (مٹ)
۳۷۵	گفت بیرون زین حد ای خوش فر من (مٹ)
۳۲۷	گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است (مٹ)
۳۶۵	گفت پیغمبر کہ عینای تمام (مٹ)
۳۳۵	گفت تا زانوست آب ای کور موش (مٹ)
۳۰۴	گفت تو بحث شگرفی می کنی (مٹ)
۳۳۵	گفت توبہ کردم از بہر خدا (مٹ)
۳۱۱	گفت تو کی دیدی آن رخسار را؟ (عطار)
۳۱۴	گفت چشم من ز تو روشتر است (مٹ)
۲۹۵	گفت چونست و چہ ارزد این گہر؟ (مٹ)
۳۳۵	گفت دارم از درم نقرہ دوہست (مٹ)

۳۱۸	گفت دانم مرد را در حین ز پوز (مٹ)
۳۲۳	گفت زین سو بوی یاری می رسد (مٹ)
۲۹۰	گفت شا باش و بدادش خلعتی (مٹ)
۳۳۰	گفت طوفی کن به گردم هفت بار (مٹ)
۳۳۰	گفت عزم تو کجا ای بایزید؟ (مٹ)
۳۳۰	گفت قصد کعبه دارم از پگه (مٹ)
۳۷۶	گفت که ای نزار من، خسته و ترسگار من (دی)
۳۱۵	گفت گرچه هر سعادت از خداست (مٹ)
۳۳۵	گفت گستاخی مکن بار دگر (مٹ)
۳۲۶	گفت گفتمی بشنو از چاکر جواب (مٹ)
۳۱۱	گفت لیلی را خلیفه کان توئی (مٹ)
۳۱۵	گفت من بسیار می افتم به رو (مٹ)
۳۳۵	گفت مور تست و ما را ازدهاست (مٹ)
۲۷۰	گفت نکته: الرضا بالكفر کفر (مٹ)
۳۱۱	گفت هارون عشق مجنون می شنود (عطار)
۲۶۹	گفته بودند اگر رود زینجا (ولد)
۳۰۶	گفته در تفسیر هر حرف شریف (ولد)
۳۴۹	گفت هستم یار و خویشاوند تو (مٹ)
۲۸۷	گفت یا رب آن چه دور رحمت است (مٹ)
۳۲۱	گلهای سرخ و زرد بین، آشوب و بردا برد بین (دی)
۳۲۲-۳۱۹	گنج نهران دو کون پیش رخت يك جو است (دی)
۲۷۳	گو بدو چندا نکه افزون می دود (مٹ)
۲۹۹	گوش آلوده ننوشد آن بانگ (دی)
۲۷۷	گونه گون می دید تاخوش واقعه (مٹ)
۳۶۹	گوهر آینه جان همه در ساده دلی است (دی)
۲۹۰	گوهری بیرون کشید اومستیر (مٹ)
۳۷۱	گویدش بگذر ز من ای شاه زود (مٹ)

- ۳۷۱ گویدش بگذر سبک ای محتشم (مٹ)
- ۲۹۴ گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین بود (دی)
- ۳۴۴ گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی (دی)
- ۳۴۸ گیرم بت پندار شکستی آخر (دی)
- ۳۶۵ لاجرم ابصارنا لاتدرکه (مٹ)
- ۳۴۶ لایسع فینا نبی مرسل (مٹ)
- ۳۰۶ لیک آن مظروف مخفی شد ز خلق (ولد)
- ۳۰۶ لیک آن معنی که در حرف اندر است (ولد)
- ۳۶۶ لیک او فرعون تر آمد پدید (مٹ)
- ۳۳۱ لیک چون من لم یذوق لم یدر بود (مٹ)
- ۲۶۵ لیکن دانی که رسم موران باشد (نجم رازی)
- ۲۷۵ مادر تو بط آن دریا بدست (مٹ)
- ۳۸۸ ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم (دی)
- ۳۶۱ مال را کز بهر دین باشی حمول (مٹ)
- ۳۴۶ مر ابوبکر تقی را گوئین (مٹ)
- ۲۸۵ مرا شیخ دانای مرشد شهاب (سعدی)
- ۳۴۶ مرده کردم خویش بسپارم به آب (مٹ)
- ۳۴۶ مرگ پیش از مرگ این است ای فتی (مٹ)
- ۲۲۸ مسلمانان مسلمانان نگهدارید دین خود (دی)
- ۳۲۳ مشتری من خدای است، او مرا (مٹ)
- ۳۱۰ مشرق کردم ز نور ایزدی (مٹ)
- ۳۶۱ مصطفی زین گفت کادم وانیا (مٹ)
- ۳۴۶ مصطفی زین گفت کای اسرارجو (مٹ)
- ۳۷۱ مصطفی فرمود از قول جحیم (مٹ)
- ۳۰۶-۳۳۷ مطرب ونوحه گر عاشق وشوریده خوش است (دی)
- ۲۹۵ مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان (دی)
- ۳۴۵ مکر نفس و تن نداند عام شهر (مٹ)

۳۳۷	ملك ر بسته چنان باشد ضعیف (مٹ)
۲۷۷	مكن ای جان همه ساله، تو به فردام حواله (دی)
۳۱۷	من چو از تیر توأم بال و پرم ده، پیران (دی)
۲۶۵	من خاك دژم بودم، در کتم عدم بودم (دی)
۳۱۰	من کیم؟ لیلی و لیلی کیست؟ من (مٹ)
۳۱۱	منگر از چشم خودت آن خوب را (مٹ)
۲۹۵	منگر تو به خلخالش، ساق، سیهش را بین (دی)
۳۶۴	من نخواهم که سخن گویم، الا ساقی (دی)
۳۲۶	من هم از بهر خداوند غفور (مٹ)
۳۱۹	موجب تأخیر اینجا آمدن (مٹ)
۲۹۹	موسیا بسیار گوئی، دور شو، (مٹ)
۳۳۵	موش آنجا استاد و خشک گشت (مٹ)
۳۳۵	موشکی در کف مهار اشتری (مٹ)
۳۰۳	مؤمن از بنظر بنورالله نبود (مٹ)
۳۷۱	مؤمنان در حشر گویند ای ملك (مٹ) ۵
۳۵۶	مؤمنان معدود لیک ایمان یکی (مٹ)
۳۰۳	مؤمن بنظر بنورالله شده (مٹ)
۳۷۱	مؤمن و کافر براو یابد گذار (مٹ)
۲۷۱	مه برای مشتری بر تخت دل، بر تخت دل، (دی)
۳۱۷	میر مجلس توئی و ما همه در تیر توئیم (دی)
۳۷۳	می گریزند از اصول باغها (مٹ)
۳۱۳	میل سوی خرقة داده و ندیم (مٹ)
۳۰۶	می نداند رمز را از اباهی (ولد)
۳۳۶	می نماید تا به کعب این آب جو (مٹ)
۳۲۹	ناگهان شمس دین رسید به وی (ولد)
۳۰۶	نامشان از رشك حق پنهان بماند (مٹ)
۳۰۵	نامه عذر خودت برخواندی (مٹ)

- ۳۲۷ نای را بر کون نهاد او که ز من (مٹ)
- ۲۷۵ نپر د عقل جز وی زین عقیله (دی)
- ۲۶۹ نشد این، و آن قدر که بود نماند (ولد)
- ۳۱۸ نطق آب و نطق خاک و نطق گل (مٹ)
- ۲۹۹ نطق موسی بد بر اندازه و لیک (مٹ)
- ۳۷۱ نك بهشت و بار گاه ایمنی (مٹ)
- ۳۵۷ نگر به احمد مرسل که مکہ را بگذاشت (دی)
- ۳۵۷ نگر به عیسی مریم که از دوام سفر (دی)
- ۳۵۷ نگر به موسی عمران که از بر مادر (دی)
- ۳۵۷ نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر (دی)
- ۳۹۷ نور مستبب بود و هر چه سبب سایه اوست (دی)
- ۲۹۳ نه بدی نه زشت بوئی دید او (عطار)
- ۳۹۳ نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند؟ (دی)
- ۳۴۵ نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب (مٹ)
- ۳۸۰ نه هیچ عاقل بفریادت به حیلت عقل (دی)
- ۲۸۱ نی بگفتست آن سراج امان؟ (مٹ)
- ۳۵۲ نیست زرغباً طریق عاشقان (مٹ)
- ۳۵۲ نیست زرغباً طریق ماهیان (مٹ)
- ۳۲۶ نیمشب می زد سحوری را به جد (مٹ)
- ۳۳۰ و آن درمها پیش من نه ای جواد (مٹ)
- ۳۱۸ و آن دگر گفت ار بگوید دانمش (مٹ)
- ۳۸۹ واجب است این که من پیاده روم (ولد)
- ۲۷۷ واقعه ای بدیده ام درخور لطف و آفرین (دی)
- ۳۷۸ و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدیستی؟ (دی)
- ۳۴۵ و حی دل گیرش که منظر گاه اوست (مٹ)
- ۳۹۹ و ربگوئی و بکوشی صد هزار (مٹ)
- ۳۸۹ ولدش گفت ای شه شاهان (ولد)



- ۳۶۲ هر پیمبر سخت‌رو بد درجهان (مٹ)
- ۳۶۲ هر پیمبر فرد آمد درجهان (مٹ)
- ۲۷۸ هر زمان می‌گفتم از درد درون (مٹ)
- ۲۸۱ هر کجا یابی تو خون بر خاکها (مٹ)
- ۳۵۰ هر کس که به کار خویش سرگشته شود
- ۳۴۹ هر کش افسانه بخواند افسانه است (مٹ)
- ۳۱۳ هر که از ما کند به‌نیکی یاد
- ۲۸۹ هر که اندر کار تو شد مرگ دوست (مٹ)
- ۳۴۶ هر که خواهد کاو بیند بر زمین (مٹ)
- ۲۷۳ هر که دوراندازتر او دورتر (مٹ)
- ۳۰۸ هر که را پرغم و ترش دیدی (دی)
- ۳۹۶ هر که ندارد به‌رخ داغ غلامی او (دی)
- ۲۸۰ هر لقب کاو داد آن مبدل نشد (مٹ)
- ۲۸۴ هر ولی را کرامت است شعار (ولد)
- ۳۶۵ هر یکی در پرده‌ای موصول جوست (مٹ)
- ۳۶۵ هست آن پندار او، زیرا به راه (مٹ)
- ۲۸۷ هست اشارات محمد المراد (مٹ)
- ۳۷۳ هست بسیار اهل حال از صوفیان (مٹ)
- ۳۴۳ هست راه بهشت خارستان (ولد)
- ۳۰۲ هست سنت ره، جماعت چون رفیق (مٹ)
- ۳۷۱ هشت جنت به تو عاشق توجه زیبا روئی (دی)
- ۳۹۸ هفتاد بار توبه کند شب رسول حق (دی)
- ۲۸۹ همچنانکه آرزوی سود هست (مٹ)
- ۳۵۰ همچو بوبکر ربایی تن زخم (مٹ)
- ۲۸۴ همچو خود مست عاشقی جوید (ولد)
- ۳۱۶-۳۱۵ همچو گرما به که نفسیده بود (مٹ)
- ۳۱۹ همچو عنینی که بگری را خرد (مٹ)

۲۹۳	همرهی را گفت این سگ آن اوست (عطار)
۳۲۹	هم کرامتشان هم ایشان در حرم (مث)
۳۱۲	همه گلشن بدی نبودی خار (ولد)
۲۶۸	هیچ چیزی به خاطر نامد (ولد)
۳۵۲	هیچ کس باخویش زرغبا نمود؟ (مث)
۲۹۷	هین به هرمستی دلا غره مشو (مث)
۲۹۰	یا به خواب این دیده بود آن پرصفا (مث)
۳۸۴	یاد کن لطفی که کردم آن صبح (مث)
۳۱۷	یا رسول الله ستون صبر را (دی)
۳۴۱	یارکان سرکش شدند وحق بداد (دی)
۳۶۲	یک سواره می رود شاه عظیم (مث)
۲۷۴	یک قدم برسر وجود نهی (سنائی)
۳۸۹	یک مهه بیش رفت راه پیا (ولد)
۳۱۷	یک نفسی بام بر آ ای صنم (دی)
۲۹۶	یکی دم رام کن از بهر سلطان (دی)

گفت: پس صورت او چه بود؟

آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مشبهی باشند، واعظ

شهر بر آمد بر سر تخت، و مقریان قاصد، آیتهایی که به تشبیه تعلق دارد - چنانکه: الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى وَقَوْلُهُ: أَمِنْتُمْ مِنْ فِي السَّمَاءِ أَنْ يَخْشِفَ بِكُمْ الْأَرْضَ، وَجَاءَ رَبِّكَ وَالْمَمْلَكُ صَفَاً صَفَاً، يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ - آغاز

کردند پیش تخت خواندن^۳؛ واعظ نیز چون مشبهی بود، معنی آیت مشبهیانه^۴ می گفت، و احادیث روایت می کرد: سَتَرُونَ رَبِّكُمْ كَمَا تَرَوْنَ

القَمَرَ لَيْلَةَ الْبَدْرِ، خَلَقَ اللهُ أَدَمَ عَلَى صُورَتِهِ، وَرَأَيْتَ رَبِّي فِي جِلْبِ حَمْرَاءَ، نِيكُو تَقْرِيرِي كَرْدَ مَشْبَهِيَانَه؟^۵ و می گفته: وای بر آن کس که خدای را بدین صفت تشبیه نکند، و بدین صورت نداند، عاقبت او دوزخ باشد، اگر چه عبادت کند. زیرا صورت حق را منکر باشد، طاعت او کی قبول شود؟^۶ و هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی چونی و لامکانی، ساثلان برمی خاستند دخیل می کردند کسه: وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ، لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ همه را تاویل می کرد مشبهیانه^۷. همه جمع را گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزیه؟^۸ به خانه‌ها رفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند، و

۱. در اینجا سه چهارسطر جملات ناقص بی ربط وجود داشت که حذف کردیم و تمام آن‌ها بعدها در جای درست خود خواهیم آورد ۲. مق. و ذ.؛ همه مشبهی اند ۳. مق. و ذ.؛ خواندند ۴. مق. و ذ.؛ مشبهانه ۵. مق. و ذ.؛ طاعت او قبول نباشد ۶. مق. و ذ.؛ تنزیه